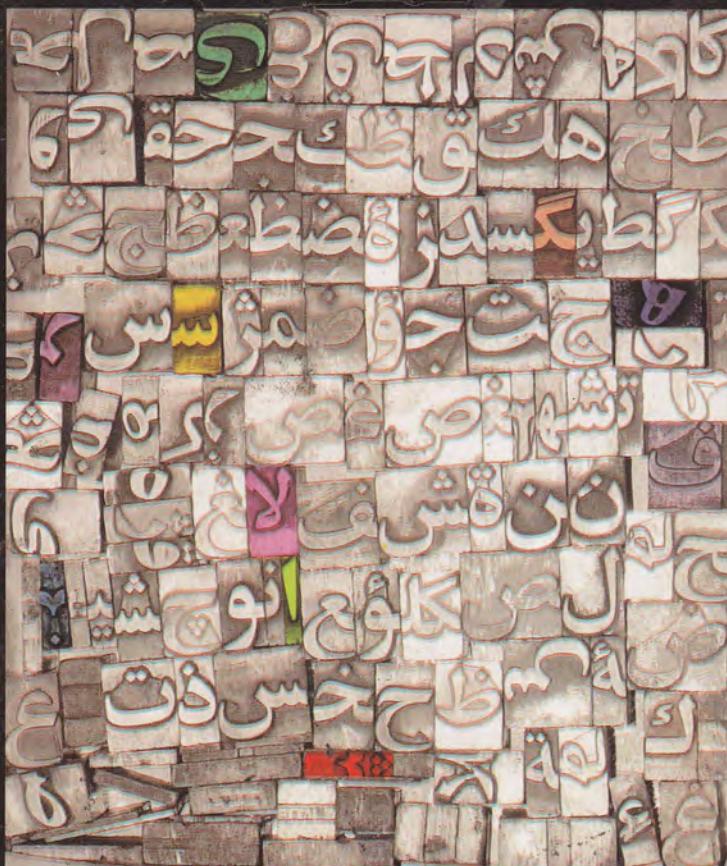


# فرهنگ فارسی مدرسه سیه‌سالار

منسوب به قطران



تصویر  
دکتر علی اشرف صادقی



-----◆-----

فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار منسوب به قطران /  
تصحیح علی اشرف صادقی. - تهران: سخن، ۱۳۸۰.  
۲۹۱ ص.

ISBN: 964-6961-74-6

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيبا.  
۱. فارسي - واژه‌نامه‌ها. الف. صادقی، علی اشرف،  
۱۳۲۰ - ، مصحح. ب. عنوان.  
۴ فاصله PIR۲۹۴۷  
۶۶۱ ف

-----◆-----  
۱۴۸۰-۱۴۸۰۸

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:

# فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار

---

❖ فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار

---

❖

منسوب به قطران

تصحیح

---

دکتر علی اشرف صادقی

---



تهران، ۱۳۸۰

انتشارات سخن  
خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲  
تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

فرهنگ فارسی مدرسه سپهسالار (منسوب به قطران)  
تصحیح دکتر علی اشرف صادقی  
چاپ اول: ۱۳۸۰  
حروفچینی و صفحه‌آرایی: سیناگار  
لیتوگرافی: صدف  
چاپ: چاپخانه مهارت  
تیراز: ۷۲۰۰ نسخه  
همه حقوق محفوظ است.

شابک: ISBN 964-6961-74-6    ۹۶۴-۶۹۶۱-۷۴-۶

مرکز بخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران،  
شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

## مقدمهٔ مصحح

نسخهٔ منحصر به فرد این فرهنگ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار (مطهری کنوی) به شمارهٔ ۱۲ نگهداری می‌شود و واقع آن میرزا حسین‌خان سپهسالار است. بر پشت جلد این کتاب آن را نصاب ترکی معرفی کرده‌اند، اما جلوی عبارت نصاب ترکی با خطی دیگر نوشته‌اند فرهنگ منسوب به قطران. تعداد صفحات این فرهنگ ۱۰۲ ورق است و کاتب آن شخصی به نام عوض باقی است. کاتب از خود چنین یاد می‌کند: «قد تمّت تسوييد هذه النسخة على يد الضعيف النحيف، قليل البضاعة و عديم الاستطاعة، احقر الحقير القشاق القاقي (!) عوض باقى غفرالله تعالى والديه (كذا)». خط نسخهٔ نستعلیق نزدیک به خط هندی است و گویا در سدهٔ یازدهم نوشته شده است (رک. محمد تقی دانش پژوه و علینقی منزوی، فهرست کتابخانهٔ سپهسالار، ج ۵، تهران ۲۵۳۶ = ۱۳۵۶ = ۱۹۷۷، ص ۳۷۴).

دلیل بر هندی بودن خط کتاب نوشتن کلمهٔ بیست به صورت بیست در صفحهٔ اول کتاب است. به دنبال این فرهنگ، با همان خط، رساله‌ای آمده که قسم دوم این کتاب دانسته شده است. عنوان این رساله چنین است: «قسم دوم در مرکبات معانی بعضی اقوال اکابر و حدیث نبوی صلعم». بررسی متن رساله نشان می‌دهد که رساله شرح عبارات عربی و آیات و احادیث و لغات گلستان سعدی است.

نخستین بار که نگارنده به بررسی این کتاب پرداخت، مدت زمانی بعد از چاپ تحفة الاحباب حافظ اوبهی (۱۳۶۵) بود. در بادی امر ترتیب لغات و عبارات کتاب بسیار شبیه ترتیب لغات و عبارات تحفه به نظر رسید. مقایسه دقیق‌تر دو کتاب نشان داد که این دو کتاب دو برادر توأمان اند که بدون هیچ تردیدی به یک اصل بر می‌گردند. غیر از مواردی که

در یکی از دو کتاب افتادگی وجود دارد، ترتیب لغات کتاب از سرتاته و عبارات آن جز در مواردی اندک بعینه مانند هم است، اما به دلایلی که در زیر خواهیم آورد نمی‌توان این دو متن را یک کتاب دانست. ابتدا برای آنکه شbahet بیش از حد این دو کتاب را نشان دهیم تعریف چند لغت را از ابتدای هر دو متن به دست می‌دهیم.

## نسخه ما

## تحفه

**افدستا** مرکب است از افد و ستا که آن شگفت باشد به زبان پهلوی.

**ابستا و استا** هر دو تفسیر زند است و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم زردشت.

**آوا** آواز باشد که بشنوند یا بشنوانند، چنانکه عنصری گوید: نظم... و هزار- دستان را بدین اعتبار هزار آوا گویند.

**آبا** آش باشد.

**آشنا** به دو معنی است، یکی شناور بود، بوشکور گفت... و دیگر به معنی گستاخی است، چون کسی با کسی آشنا شود، لامعی گوید: نظم...

**افدستا** مرکب است از افد و ستا که آن شگفت باشد به زبان پهلوی.

**ابستا و استا** هر دو تفسیر زند است و زند و پازند دو کتاب است از صحف ابراهیم علیه السلام.

**آوا** آواز باشد که بشنوانند و بشنوند، عصری گوید... و هزار دستان را بدین اعتبار هزار آوا گویند.

**آبا** آش باشد.  
آشنا به دو معنی است، یکی شناور باشد، شاعر گوید... و دیگر به معنی گستاخی است، چون کسی با کسی آشنا شود، لامعی فرماید:...

اما اینکه این دو کتاب را باید دو کتاب جداگانه دانست که از روی یک نسخه واحد نوشته شده‌اند به دلایل زیر است:

نخست اینکه تعدادی لغت در هر یک از دو کتاب آمده که در دیگری نیست، مانند موارد زیر:

تحفه باب الالف مع حرف الباء را که شامل لغات ایب، آسیب و اندراب است ندارد. از تحفه در باب الالف مع حرف الراء لغات آمار، اسکدار، آزیر، افسر، اختر، افرد، اخگر، آور، افسرگ، انبر، استوار، ازدر، آذر، آبگیر، استار، اسکدار و اشکدار، الّ و آبشخور افتاده است.

از تحفه در باب الالف مع حرف الزاء کلمات آغاز، گزار، ارز، آز و ابریز افتاده است. در نسخه ما بعد از کلمه باز خمید و قبل از کلمه برد (= یید در تحفه) کلمه پور کند آمده که در تحفه (ص ۶۰) نیست.

در تحفه بعد از کلمه بالا (ص ۶۱) کلمه بیوسد آمده که در متن مانیست. در تحفه بعد از کلمه بشار (۶۲-۳) کلمه بادسار آمده که در متن مانیست. در تحفه، ص ۹۱ دو کلمه پیشکاره و بلايه آمده که در متن مانیست. در تحفه، ص ۱۲۶-۷، بعد از کلمه چکاچاک، دو کلمه جرزنگ و چلونک آمده که در متن مانیست.

تعداد اینگونه موارد در دو کتاب فراوان است که خوانندگان با مقایسه دو متن آنها را درخواهند یافت.

دوم اینکه در هر یک از دو کتاب برای لغات شواهدی آمده که در دیگری نیست، مانند موارد زیر:

در تحفه ذیل خم دو شاهد از عنصری آمده که در متن ما به جای شاهد دوم بیتی از فردوسی آمده است.

در متن ما کلمه خوداری سه شاهد است و در تحفه دارای دو شاهد.  
در متن ما کلمه درونه دارای دو شاهد است و در تحفه دارای یک شاهد.  
در تحفه کلمه روھینا شاهد دارد و در متن ماندارد.

در متن ما کلمه راغ دارای دو شاهد است و در تحفه دارای یک شاهد.  
در متن ما کلمه روین شاهد ندارد و در تحفه دارد.

در تحفه کلمه زاستر دارای شاهد است و در متن مانه.  
در متن ما کلمه بیوک شاهد دارد و در تحفه نه.

در تحفه کلمه برو دارای شاهد است و در متن مانه.

تعداد اینگونه موارد نیز زیاد است که با مقایسه دو متن موارد آن مشخص خواهد شد. سوم اینکه گاهی در یک متن نام گوینده شاهد ذکر شده و در متن دیگر از آن با نام شاعر نام برده شده و بالعکس، مانند:

نام گوینده شاهد درخش در متن ما بوشکور است که در تحفه نیامده است.

نام‌گوینده شاهد معنی دوم پک (وغوک و چغز) در متن ما خسروی است که در تحفه نیامده است.

شاهد کلمه فرام در تحفه به خسروانی منسوب است و در متن ما بدون ذکر نام قائل است.

نام‌گوینده شاهد کلمه کیفر در تحفه طیان است و در متن ما ذکر نشده است.  
ذیل کلمات لمالم، مرز و هاز در تحفه نام شاعر نیامده و در متن ما آمده است.  
ذیل کلمه هاغ در متن ما نام شاعر نیامده و در تحفه آمده است.

گوینده شاهد شوشک و شاشک در متن ما خیامی است و در تحفه بدون ذکر نام.  
چهارم اینکه ضبط بعضی لغات در دو متن متفاوت است، مانند:

در تحفه کلمه آیشه به همین صورت آمده و در متن ما به صورت ایشه.  
در تحفه کلمه بید به همین شکل آمده و در متن ما به صورت برد. (در نسخه آس و مج  
تحفه: برد).

در تحفه کلمه آرَغَدَه به همین صورت آمده و در متن ما به شکل آرَغَدَه.  
در تحفه آوره (رهگذر آب) به همین صورت آمده و در متن ما به شکل اوره.  
در متن ما کلمه برفرود به همین صورت است و در تحفه به شکل فرود که خارج از  
ردیف است.

در متن ما کلمه گنستو به همین صورت آمده و در تحفه به شکل گنستو.  
در متن ما کلمه وَنْج به همین صورت آمده و در تحفه به شکل ورنج.  
در متن ما کلمه بازپیچ به همین صورت آمده و در تحفه به شکل بازپیچ.  
پنجم اینکه تعاریف بعضی لغات در دو نسخه متفاوت است، مانند:  
در تحفه افراه چنین معنی شده: «طعامی باشد که از برای مجوسان پزند»، در حالیکه  
در متن ما به جای مجوسان، محبوسان آمده است.  
در تحفه کلمه آشیانه چنین معنی شده: «جای مرغ و مار و وحوش»، در حالیکه در متن  
ما به جای وحوش، موش آمده است.

در تحفه پایاب به حوضی معنی شده که «پای در وی به زمین نرسد»، در حالیکه در  
متن ما چنین است «که [پای] در وی به زمین رسد».

در تحفه کلمه پرونده امرود معنی شده، ولی در نسخه ما و نسخه مج تحفه به امرد معنی شده است.

تعریف فرسوده در تحفه و متن ما فرق دارد.

تعریف مچاچنگ در تحفه و متن ما فرق دارد.

تعریف مارگرذه در دو متن متفاوت است.

هرمز در تحفه نام شهری دانسته شده و در متن مانا ممتاز مشتری.

ششم اینکه گاهی در یکی از دو متن ذیل بعضی لغات پاره‌ای توضیحات و اضافات

آمده که در متن دیگر نیست، مانند:

در تحفه سنگه چنین معنی شده: «خارپشت باشد و تشی و مرنگو و بیهنه و کومه نیز گویندش» (ص ۲۱۱) و در متن ما به این صورت: «سكنه خارپشت باشد و راوانیزگویند و تشی و مرنگو و خشو و خجو و بیهنه و کوله نیز گویندش».

در تعریف شارک در متن ما آمده: «و شهرک نیز گویندش» که این عبارت در تحفه نیست.

کلمه شبستان در تحفه توضیحی اضافه دارد.

کلمه شایگان در تحفه توضیحی اضافه دارد.

ذیل کلمه چکوک در تحفه آمده: «و در بعضی دیار جل و بکله خوانندش» که این عبارت در متن ما نیست.

چامه در متن ما به «جام و سرود و شعر» معنی شده که در تحفه کلمه جام نیست.

هفتم اینکه بعضی شواهد در دو متن تفاوت ضبط دارند، مانند:

شاهد کلمه شیبور در دو متن دو ضبط متفاوت دارد.

ضبط مصراع دوم شاهد فرتوت در دو متن متفاوت است و غیره.

ضبط شاهد فغواره در دو متن متفاوت است.

آقای دکتر دبیرسیاقی می‌نویسد مقایسه اجمالی میان مندرجات فرهنگ مورد بحث با دیگر فرهنگ‌های فارسی مرا به این نتیجه رساند که «نسخه مضبوط در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ظاهراً تحریری از لغتنامه اسدی است و یافرهنگی که بر مبنای لغتنامه اسدی تدوین شده است و به هر حال به عنوان فرهنگ قطران اصالت ندارد (فرهنگ‌های

فارسی، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۵).

این نظر تا حد زیادی درست است و مادر زیر به شرح این مطلب خواهیم پرداخت، اما نکته شگفت این است که آقای دکتر دبیر سیاقی که در کتاب فرهنگ‌های فارسی تمام فرهنگ‌های قدیمی را بررسی کرده‌اند چگونه متوجه شباهت بسیار زیاد این کتاب و تحفه الاحباب نشده‌اند و چگونه این داوری را در مورد تحفه نکرده‌اند. تنها مطلبی که در مقایسه تحفه و فرهنگ اسدی نوشته‌اند عبارت زیر است: «در یک مقایسه اجمالی آن با لغتنامه اسدی شواهد لغات این کتاب گاه کمتر و در موضعی برابر و در مواردی هم افزونتر از لغتنامه اسدی است (همان، ص ۸۰).»

### سرچشم‌های تحفه و فرهنگ ما

این دو کتاب بی‌شک از روی نسخه‌ای نوشته شده‌اند که از روی چند تحریر لغت فرس اسدی، معیار جمالی شمس فخری، صحاح الفرس نخجوانی و احیاناً بعضی فرهنگ‌های دیگر تهییه شده است. نسخه‌های لغت فرسی که در این دو متن مورد استفاده قرار گرفته‌اند عبارت اند از:

۱. نسخه پنجاب که توسط نگارنده و دکتر فتح‌الله مجتبائی به چاپ رسیده است. تعاریفی که از نسخه پنجاب (=لف پ) گرفته شده مربوط به لغات زیر است: راوا، زرفین و زوفرین، سالنج و سارنج، شست (قریباً مطابق لف پ است)، شمند، کانا، گریخ، گام، ملک، شفک و احیاناً چند تعریف دیگر.

۲. نسخه‌ای که در حاشیه نسخه نخجوانی نوشته شده و ما آن را با علامت حن مشخص کردہ‌ایم. بسیاری از لغات که منحصراً در حن ضبط شده‌اند و در سایر نسخ لغت فرس نیست در متن مانیز آمده‌اند. از آن جمله‌اند لغات زیر: پای‌پش، بابک، بروشك، جبقوت، جبفت، چاوله، دیانوش، ودانوش، رکوک، رمک، زیدک (ریدک)، کولا وغیره. نسخه‌ای از حن که در این متن مورد استفاده قرار گرفته عین نسخه‌ای نبوده که در تبریز است و مرحوم عباس اقبال آن را در لغت فرس وارد کرده است. زیرا مثلاً شاهد کلمه طرطایوش در حن یک بیت و در متن ما دو بیت است. یا کلمه وشنگ در نسخه نخجوانی شاهد ندارد و در متن ما دارای دو بیت شاهد است. همچنین ذیل کلمه چاوله در حن یک

بیت از عنصری به شاهد آمده که این شاهد در متن ما دوبیت است. شاهد کلمه داش نیز در حن و متن ما اختلاف ضبط دارد.

۳. نسخه هرن (=ه). تعاریفی که با نسخه ه مطابق‌اند عبارت‌اند از تعاریف لغات غَرَّن و غیشه و نَعْنَعْ. شاهد دوم کلمه سنگلاخ نیز فقط در ه آمده است.

۴. نسخه اقبال (=ع). تعریف کلمات شاوندر، کوب، گنگ و غاوش در متن ما مطابق ع است.

۵. نسخه نفیسی (=س). شاهد کلمه غوش مطابق س است. تعریف لغات غشاک، کوم و نوژ و ناز نیز مطابق س است.

۶. نسخه دانشگاه (=د). ذیل کلمه نخیز ضبط شاهد تقریباً مطابق د است. شرح کلمه کلیکی نیز از د است.

۷. نسخه نخجوانی (=ن). معانی کلمه سپار تلفیقی از ضبط ن و حن است. ذیل کلمه خورا به ضبط بیت عنصری مطابق ن است. تعریف کلمه گُرگار نیز مطابق ن است.<sup>۱</sup> احتمالاً نسخه‌های دیگری از لغت فرس نیز مورد استفاده مؤلف بوده که امروز ما از وجود آنها بی‌اطلاعیم.

اما تعریفهایی که عیناً از معیار جمالی گرفته شده‌اند عبارت‌اند از تعریفهای لغات، بازنیج، باشنگ (در معنی اول)، بازو (معیار: بادرو)، سنگور، سفته، شفترنگ، چکوک (با تفاوت)، غف، غله، فرغوی (قرغوی) فروهیده، فار، کربش، کابوک، کینا (معنی دوم)، گراید، کزم، نول، نخجل، لفح و چند مورد دیگر.

از صحاح الفرس ظاهراً کلمه کریاکه در لغت فرس نیامده و کلمه دغول گرفته شده است. شاید فرهنگ قواس نیز مورد توجه مؤلف بوده است. کلمه آمنه که در لغت فرس به معنی توده هیزم آمده فقط در قواس و متن ما به صورت آمنه آمده است. احتمالاً منابع دیگری نیز در دسترس مؤلف بوده و از آنها استفاده کرده که نگارنده به آنها دسترسی نیافته است.

<sup>۱</sup>) برای اطلاع از مشخصات بیشتر نسخه‌های لغت فرس، رک. لغت فرس به تصحیح فتح الله مجتبائی و علی اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵.

### زمان تألیف کتاب

زمان تألیف نسخه مادر کتاب میان سالهای ۷۴۴-۵ که سال تألیف معیار جمالی است و سال ۹۳۳ که حافظ اوبهی کتاب خود را تدوین کرده است قرار دارد.

### محل تألیف کتاب

این کتاب احتمالاً در هند نوشته شده و ظاهراً مؤلف آن فارسی زبان نبوده است، بهدلیل زیر: مؤلف بهمن را ماه آخر زمستان دانسته است (تحفه، ص ۸۶). همچنین شهریور را ماه مهر دانسته است (تحفه، ص ۲۲۰). این نوع اشتباهات از یک ایرانی فارسی زبان بعید است. دیگر اینکه مؤلف در موارد زیر معادلهای هندی کلمات را ذکر کرده است: ذیل بازیچ (تحفه: بازیچ) می‌گوید: «آن را در هندوستان شیک (تحفه: بلیک) نامند». ذیل کوین نیز می‌نویسد: «آن را در ولایت سند چزگویند».

همچنین لغت لاند چنین معنی شده: «به زبان هندی الت تناسل باشد». ذیل زرشک نیز می‌نویسد: «انبر باریس بود به تازی و دیگر گلی بود در هندوستان خوشبوی». همچنین ذیل مستیمند و مهوند چنین آمده «نام جایگاهی است در هند که نمک سفید از آنجا خیزد».

عبارت‌های پیچیده زیر را نیز احتمالاً می‌توان دلیل بر فارسی زبان نبودن او گرفت:  
یشک، دندان بزرگ ترین در نیش از مار و شیر و گرگ و مانند اینها را گویند از جانوران» (تحفه، ص ۳۵۹). «یوز، به معنی جُستن و به معنی سخن دیگرگونه، چنانکه ره یوز و رزم یوز گویند و جمیع ولایت فارسی‌گویان سگ خرد که کبک را که در سوراخ رود در پی او فرستند تا کبک را ازا سوراخ بیرون آرد آن سگ را یوز خوانند و آن از سبب جستن بود» (متن ما، ص ۲۵۹).

بالاخره باید به تصحیفات بیش از حد دو متن اشاره کرد. این‌گونه تصحیفات را عموماً مؤلفین غیر ایرانی مرتکب می‌شوند، مانند مؤلفینی که در هندوستان و عثمانی کتاب لغت نوشته‌اند. تصحیف کلمات بیوگ و بیوگانی به نیوگ و نیوگانی و لزن به بن ظاهراً از یک فارسی زبان بعید است. اما نکته‌ای که تا حدی با غیر فارسی زبان بودن مؤلف تضاد دارد این است که مؤلف در

چندین مورد در ضمن شرح واژه‌ای اشاره به این نکته می‌کند که حالا این کلمه را چنین می‌گویند، مانند موارد زیر:

ذيل پيشك مي‌گويد حالا آن را پيشگل مي‌گويند. ذيل پيشنگ مي‌نويسد: «دست‌افزاری بود از آهن ساخته و دراز و سر تيز و بنيان بدان سوراخ در ديوار كنند و آن را حالا پيرم گويند». ذيل توك و تورك مي‌نويسد «طبق چوبين بود بر مثال دفي که بقالان مأکولات از دانه و میوه و آنچه بدین ماند در آنجا کنند و حالا آن راتېنگ گويند». ذيل حالىز مي‌نويسد: «خربوزهزار و ترهزار است و آن را حالا پاليز گويند». ذيل شمشار مي‌گويد «... چوبى است و حالا آن را شمشماد گويند». ذيل فلاخن و فلاماخن مي‌نويسد: «هر دو فلاسنگ و يا قلباسنگ بود که حالا آن را بيشرت فلاخمان گويند و حالا آن را حکچه گويند». ذيل فانه (چوبىکه نجاران درميان چوبى که شکافته‌اند مي‌گذارند) مي‌نويسد: «حالا آن را آغاز مي‌گويند».

غير از کلمات پيشگل و شمشاد که در فارسي رايچ است از ساير کلمات تبنگ در افغانستان به معنى «طبق دکان نانوائي» (عبدالله افغانى‌نويس، لغات عاميانه فارسي افغانستان، کابل ۱۳۴۰، ذيل همين کلمه) و يا «ظرفی که فروشنده دوره گرد متاع خويش را در آن چيند و غالباً آن را بر سر گذارد» (محمدآصف فكرت، فارسي هروي، مشهد ۱۳۷۶، ذيل همين کلمه) رايچ است. هكچه نيز در مشهد به معنى سكسکه به کار مي‌رود و در افغانستان به معنى «آواز گريه که در گلو گره مي‌شود» (افغانى‌نويس) متداول است. (در هرات: هُكَك). فلاخن نيز در افغانستان به شكل پلخمان (افغانى‌نويس) و در هرات به صورت *palâxmōn* رايچ است. پاليز نيز در هرات رايچ است (فکرت).

يک بار نيز مؤلف مي‌گويد کلمه هويدا را حالا به ضم ها و فتح واو يعني هُويدا تلفظ مي‌کند. اين تلفظ نيز تلفظ افغانى اين کلمه است. اگر بپذيريم که کلمات مورد بحث ضبطهای متداول زمان مؤلف بوده‌اند، ناچاريم قبول کنيم که وي يا فارسي‌زبان بوده است و يا به کلمات و تلفظهای زنده دسترسی داشته است.<sup>۲</sup>

۲) برای ساير مواردي که مؤلف کلمه متداول در زمان خود را به دست داده به کلمات زير رجوع شود: آزيخ، انگشت، بيله، ترزده، چکري، خيتال، شترنگ، غلبه، غوشاي، كفید، كوار، كنستو، كلاژه.

نکته‌ای که با هندی بودن مؤلف تضاد دارد شرحی است که ذیل نسناس و واق‌واق نوشته است.

### روش تصحیح کتاب

همانطوریکه گفته شد یکی از منابع اصلی کتاب نسخه‌های لغت فرس اسدی بوده است. منبع دیگر او نیز معیار جمالی است. مصحح برای حل بسیاری از مشکلات کتاب به این دو کتاب رجوع کرد و خوشبختانه موفق بازگشت و لغاتی را که از این دو منبع گرفته شده‌اند در حاشیه مشخص کرد. اگر لغتی در سایر منابع آمده بود آنها نیز در حاشیه قید نمود. بقیه لغات از دو جال خارج نبودند: یا تصحیف بودند که مصحح با کوشش صورت اصلی آنها را پیدا و در حاشیه ضبط کرد و یا نامشخص بودند و منحصر به این دو متن که در این مورد نیز در حاشیه به آنها اشاره شد. سایر منابع ما در این کار فرهنگ‌های مقدم بر مؤلف و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ سروری (مجمع الفرس) و تا حدی فرهنگ رشیدی و برهان قاطع بوده‌اند. اصولاً در تصحیح اینگونه کتابها که از روی کتابهای مقدم نوشته شده‌اند باید به منابع قبل از متن مورد بحث رجوع کرد نه به منابعی که مواد خود را از کتاب مورد بحث گرفته‌اند و یا در آخرین تحلیل به این کتاب منتهی می‌گردد.

فرهنگ جهانگیری و فرهنگ سروری به این جهت مورد مراجعه بوده‌اند که بیشتر مواد خود را از متون گرفته‌اند و بنابر این مستنداند. فرهنگ سروری این مزیت اضافی را نیز داراست که لغات و معانی را که منحصراً در تحفه آمده مشخص کرده است. برهان نیز به دلیل اینکه این لغات و معانی را نقل کرده در همین موارد و بعضی موارد دیگر مورد مراجعة ما بوده است.

نام‌گویندگان شواهد نیز از لغت فرس در حواشی قید گردید. در موارد محدودی نیز مأخذ ما در این کار تحفه بود.

به جرأت می‌توان گفت که مؤلف نسخه مادر متن ما و تحفه تقریباً همه مواد خود را از منابع قبل از خود گرفته و به ندرت به متون رجوع کرده است. اشعاری که از انوری (تحفه، ص ۹۰، ۳۲۳، ۴۶۰)، سوزنی (ص ۳۲۹)، سلمان (ص ۳۰۸)، سنایی (ص ۳۵، ۳۲)، اسدی (ص ۲۲، ۶۷، ۲۳۵)، مسعود (ص ۳۴۶)، عموق (ص ۳۰۰ دو بار)، کمال

اسمعیل (ص ۶۵)، لامعی (ص ۳۰)، معزی (ص ۲۵۶) وغیره که در متن نقل شده بعضی در لغت فرس هست و بعضی احتمالاً از فرهنگهای دیگر گرفته شده‌اند و احتمالاً پاره‌ای نیز از متون نقل شده‌اند.

نسخه خطی ما دارای اغلات کتابتی بیشمار است. این اغلات عمدتاً به کمک متن چاپی تحفه و گاه به کمک لغت فرس تصحیح شده و در حواشی به منبع تصحیح اشاره شده است. بعضی اغلات فاحش و افتادگی‌های نیز قیاساً تصحیح شده است. اعراب مدخلها اساساً اعراب نسخه خطی است.

تصحیفات تحفه در اکثریت نزدیک به اتفاق موارد در کتاب باقی مانده و مصححان تحفه به ندرت به پیدا کردن صورت اصلی آنها موفق شده‌اند. بنابراین تصحیح متن حاضر تصحیح تحفه نیز به شمار می‌رود. امیدوارم اگر باز نکته مبهمی در کتاب مانده است خوانندگان از یادآوری دریغ نکنند.

سایر علائم اختصاری:

لف = لغت فرس اسدی

یض = لغت فرس، نسخه ایاصوفیه

م = لغت فرس، نسخه کتابخانه ملک



## بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم خلد بلطفك العظيم و فضلك العظيم، مأثر رفعته و معالم معدلته  
و الله مفتح الابواب.

### مقدمه

بدانکه حروف لغت عرب بست<sup>۱</sup> و هشت است و هشت حرف از آن  
جمله در لغت فرس نیامده الا نادرآ. آن را چنین نظم کرده‌اند:

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی  
تانياموزى نباشی اندرین معنی معاف  
 بشنو از من تاکدام است اين حروف و يادگير  
 ثا<sup>۲</sup> و حاو و طاو و ظاو و صاد و ضاد و عين و قاف

و در لغت فرس چهار حرف است که در کلام عرب نیامده و آن «پ» و  
چيم و ژ و گاف است که هر يك را به جهت امتياز از مشاكل آن سه نقطه  
مي نهند. پس بناء لغات فرس بر بست و چهار حرف باشد و چون بست  
حروف مشترک است، ميان هر دو لغت اين رساله را مشتمل بر بست باب  
گردانيد و هر يك از آن چهار حرف را که مخصوص است به لغت فرس،  
در باب حرفی که مشابه وی است مرقوم ساخت، مثلاً «پ» را که از  
مخصوصات لغت فرس است در باب «با» که مشترک است بین اللغتين  
ایراد نمود و على هذا القياس.

۱) اصل: تا

۲) تلفظی است از کلمه بیست که در هندوستان معمول بوده است.

## باب الالف

### مع حرف الالف

۱۴۲۵۲۶۳۷۸

**آسا** به دو معنی است، یکی دهان دره باشد یعنی خمیازه و آن از ملالت و غلبه خواب و کاهلی و غفلت باشد که دهان به بیداری باز کنند از هم به نفسی دراز، چنانکه گوید:

نظم

**چنان نمود** به مادوش ماه نودیدار چو یار من که کندگاه خواب خوش آسا  
و دیگر مانند و شکل باشد، چنانکه گویند: شیر آسا و مهر آسا و آنچه بدین ماند. شهید<sup>۱</sup> گوید: نظم

عدوى او شود روباه بددل چو شير آسا خرامد وي به ميدان  
آفداستا مركب است از افده و ستاكه آن شگفت باشد به زيان پهلوى.  
آبستا<sup>۲</sup> و آستا هر دو تفسير زند است و زند و پازند دوكتاب است از صحف ابراهيم زردشت.

آوا آواز باشد که بشنوند يا بشنوانند، چنانکه عنصری گوید: نظم  
ماه و خورشيد [و] کوکبان و فلك آتش و آب و خاک و باد صبا  
همه جمله مسبحان تواند ماندانيم و نشنويم<sup>۳</sup> آوا

و هزار دستان را بدین اعتبار هزار آوا گویند.

آبا آش باشد.

**آشنا** به دو معنی است، یکی شناور بود<sup>۴</sup> بوشكور گوید: نظم  
کسی کاندر آب است و آب<sup>۵</sup> آشناست زآب ار چو آتش نترسد رواست  
و دیگر به معنی گستاخی است، چون کسی با کسی آشنا شود، لامعی گوید: نظم

۱) اصل: شهیدی

۲) اصل: آبستا

۳) اصل: وهم نشنويم

۴) آب آشنا به معنی «آشنا با آب» است.

۵) اصل: آب است آب

۶) اصل: بترسد. تصحیح بر اساس لغه هاست.

به خدمت همی آمدم سوی تو مگر با سعادت شدم<sup>۱</sup> آشنا

<sup>۲</sup> اژدها و اژدرها معروف است، دقیقی گوید: نظم

یکی صمصم اعداکش عدوخواری چوازدرها که هرگز<sup>رسیب</sup> نبود وی ز مغز و [از دل اعدا ایرا به دو معنی است، یکی به معنی زیرا باشد و دیگر به معنی از بھر آن آید. عنصری گوید: نظم

غایی ارجه<sup>۳</sup> میشوم است از آنکه گوشت براید همای ایرامبارک شد که قوتش<sup>۴</sup> استخوان باشد

### مع حرف الباء

آبیب<sup>۵</sup> اخلال باشد از خلل.

آسیب نکبت و رنجی بود که از کسی به کسی رسد به هر صورت که باشد، عنصری گوید: نظم

به آسیب پا و به زانو و دست همی مردم افکند چون پیل مست  
اندر آب شهری است در خراسان. فردوسی گوید: نظم  
ز غزنی سوی اندرآب آمدم از آسایش ره شتاب آمدم

۱) ظاهرا: شوم، چنانکه در تحفه آمده است. این بیت در دیوان لامعی، جاپ دیبرسیاقی نیامده است.

۲) ظاهرا: از جه لف ق: خوردنیش. تحقیق: مانند متن.

۳) اصل: آبیب. این لغت در هیچ یک از فرهنگهای معتبر نیامده است. دهخدا ذیل این کلمه آورده: «در بعضی فرهنگها در معنی این صورت گفته‌اند اخلال باشد از خلل» [ظاهرًا مراد دهخدا فرنگ حاضر است] و در بعضی دیگر خلال به معنی دندان‌کار و شاهد هردو شاهد از قطعه ذیل است:

کرد فرات مرا چو زرین ابیب	ای رخ نو آفتاب و غمزه تویب
هامی و وامی شدم ز درد جدائی	اشبه و غامی شدم ز جستن مترب
موی سر من سپید گشت چو مهرب	رنگ رخ من چو غمروات شد از غم
منجیک	

یب رابه معنی تیر و سهم و... لیکن هیچ یک از این نه صورت شنیده نشده و شاهدی نیز جز درین سه بیت منجیک برای آن نیامده و گمان قوی می‌رود شاعر به مزان لغاتی ساخته و استعمال کرده است و شاید این کلمات از لغات لهجه محلی باشد، چنانکه در یکی از نسخ لغت‌نامه اسدی در کلمه یب گوید: «یب تیر بود به زبان سمرقندی» و الله اعلم». بیت اول این قطعه در لف ن ذیل یب آمده و در آنجا ابیب به خلال معنی شده است. بیت دوم و سوم هم در لف حن، ذیل کلمه مترب آمده است.

## مع حرف التاء

۱۴۵۹) **الْجَحْتُ**<sup>۱</sup> طمع باشد.  
 ۱۴۶۰) **الْفَخْتُ**<sup>۲</sup> چیزی اندوختن باشد، یعنی مال و ذخیره جمع آوردن.  
 ۱۴۶۱) **آخْتُ**<sup>۳</sup> و **آهِختُ**<sup>۴</sup> تیغ برکشیدن باشد.

آب خوست خربوزه را گویند [که] در میان او آب ترش شده باشد.<sup>۵</sup> عنصری گوید: نظم

تنی چند از آن موج در باریست رسیدند نزدیک آن آب خوست

آنفَسْتُ<sup>۶</sup> پرده عنکبوت را گویند.

۱۴۶۲) **انْكَشْتُ**<sup>۷</sup> زگال است و زگال زبان دریست و به تازی فحم خوانند و به آذربایجان «زوال» گویند. فردوسی گوید: نظم

هر آنگه که بر زد یکی باد سرد جو زنگی برانگیخت زانگشت گرد

## مع حرف الجيم

۱۴۶۳) **آمَاج**<sup>۸</sup> آماج آن خاک را خوانند که نشانهای تیر بود، عماره گوید: نظم  
 سرشک دیده به رخسار تر<sup>۹</sup> فرو گذرد هر آنگه که به آماج گاه او گذری  
 ۱۴۶۴) **ارْجُ**<sup>۱۰</sup> قدر و قیمت و زیبایی باشد، شاعر گوید: نظم  
 دو بازوی زاغ سیه ارج کردم.<sup>۱۱</sup>

۱۴۶۵) **آكَجُ**<sup>۱۲</sup> خلاب باشد.

۱۴۶۶) **آكَجُ**<sup>۱۳</sup> قلابی بود آهنهاین، فقاعیان بر سر چوب بندند و بدان یخ در یخدان اندازند و یا

(۱) اصل: **الْجَحْتُ**. (۲) اصل: **أَنْجَحْتُ**. (۳) اصل: **آخْتُ**.

(۴) خربوزه (خربره) تصحیف جزیره است. مؤلف برهان نیز ذیل آبخشت این اشتباه را مرتکب شده اما ذیل آبخشت گفته جزیره‌ای که آب در آن متعفن شده باشد.

(۵) اصل: آنفَسْت؛ لف ن: انفشت. تصحیح بر اساس فرهنگها است.

(۶) لف ق و تحنه: نشانه گاه و این ضبط بهتر است.

(۷) لف ق و لف ه: تو؛ لف س، ن، یص؛ من؛ تحنه: تو و تر.

(۸) در فرهنگ جهانگیری یکی از معانی ارج «کندن» دانسته شده و دو بیت از سوزنی به شاهد آورده شده که بیت دوم آن چنین است:

دو بازوی زاغ و رخچ ارج کردم

به ظل همای همایون جاهم

سرودی ارج را به «برکنده» معنی کرده و بیت فوق را به شاهد آن آورده، اما ضبط مصراج دوم آن مانند متن ما است.

(۹) اصل: آکنج. خلاب نیز در معنی آن تصحیف قلاب است که در تعریف واژه بعد آمده است. نیز رک. لغت نامه، ذیل آکنج و حاشیه برهان، ذیل آکنج.

(۱۰) اصل: آکنج.

بیرون آرند و بعضی گفته‌اند چوبی است آهنی بر سر آن، که مرد را در وقت کارزار [و] حرب به جانب خود کشند. عنصری گوید: نظم

بجستند تاراج زستیش را<sup>۱</sup> به آکچ گرفتند کشتیش را

**آج اوج** بلندی بود.

**آخشیج** به تازی به معنی ضد و مخالف باشد. چهار طبع را بدان آخشیجان گویند که هر چهار پنهان چهار ضد یکدیگراند، شاعر گوید:<sup>۲</sup> نظم

کجا گوهری چیره شد زین چهار<sup>۳</sup> یکی آخشیجش برو برگمار  
آنچه در افلات و ستارگان<sup>۴</sup> و آفتاب و ماه و پروین و بنات العرش [و] طبایع بود، یعنی آخشیج، گفته آمد،<sup>۵</sup> و آخشیج نیز به معنی ضد است. بوشکور گوید:

خداآند ماکین جهان آفرید<sup>۶</sup> بلند آسمان از برش برکشید

کجا اندره<sup>۷</sup> بست چندین نگار<sup>۸</sup> فراز آورید آخشیجان<sup>۹</sup> چهار

میان آب دارد ابا باد پاک<sup>۱۰</sup> برین آتش است و فرود ینش خاک

**آگنج**<sup>۱۱</sup> امعاء سطبر گوسفتند بود که به گوشت و پیاز و هرچه رسم باشد پر کنند و آن را عصیب گویند.

**الفنج**<sup>۱۲</sup> اندوختن باشد، شاعر گوید:<sup>۱۳</sup> نظم

فراوان [و] دوست ار<sup>۱۴</sup> هزار اندکی میلفنج دشمن که دشمن یکی

**آهنچ**<sup>۱۵</sup> به معنی کشیدن باشد.

**آرنج**<sup>۱۶</sup> بندگاه دست باشد میان ساعد و بازو.

(۱) ظاهراً مصراج اول چنین بوده است: بکردند تاراج رستیش را و دستی به معنی «روزی و ماحضر» است. رک. لف ق.

(۲) گوینده بیت ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۵۹.

(۳) اصل: ستاره گان

(۴) این عبارت عیناً از مقدمه لف پ گرفته شده، متنها در آنجا این عبارت در پایان تعریف آخشیج آمده است که منطقی تراست. مؤلف در اینجا آخشیج را دوبار معنی کرده است. در حقیقت وی آنچه را که در مقدمه لف پ، ص ۲۲ و در متن لف پ، ص ۵۵ آمده تلقیک کرده است.

(۵) اصل و لف پ: آخشیج این. تصحیح بر اساس تحفه است.

(۶) اصل ولف پ که هر کاندرو؛ لف پ: گهر کاندرویست؛ تحفه: کجا اندره. ضبط متن از تحفه است.

(۷) اصل: فکار<sup>۱۷</sup> (۸) اصل: باد و خاک. تصحیح بر اساس لف پ است.

(۹) اصل: آگنج<sup>۱۸</sup> (۱۰) اصل: الفنج<sup>۱۹</sup> (۱۱) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق.

(۱۲) اصل در نسخه عکسی از نیز خوانده می‌شود. لف ق و صحاج: ار

ایزغنج<sup>۱</sup> چوال<sup>۲</sup> بود.  
ایچ<sup>۳</sup> به معنی هیچ بود.

### مع حرف<sup>۴</sup> الخاء

انجوخ پوست روی و تن که چین گرفته باشد یعنی فراهم آمده، و پژمرده شدن میوه را نیز گویند.

آژیخ و آژخ ثولول را گویند و آن آبی باشد غلیظ که بر مژه خشک شده باشد و آن را به تازی «رمص» گویند و حالا پیخ می گویند.<sup>۵</sup>

آوخ به معنی آواه و آوه باشد.

آخ آخ به معنی حسرت و پشیمانی بود، شاعر گوید: نظم  
به یک وُخ وُخ که من کردم به صد اخ اخ نمی ارزد.<sup>۶</sup>

### مع حرف الدال<sup>۷</sup>

ایزد خدای.

اورند فرو زیبایی و شکوه و بها و زندگانی بود، فردوسی گوید: نظم  
سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فر و بازور [و] اورند بود

اروند به دو معنی است، یکی رود دجله را گویند، فردوسی گوید، نظم  
اگر پهلوی را<sup>۸</sup> ندانی زبان به تازی تو اروند را دجله خوان

و دیگر به معنی تجربه است، هم فردوسی گوید: نظم  
به ارمان [و] ارونند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر  
الوند نام کوه عظیم است در همدان.

(۱) اصل: ایزغنج. این لغت فقط در لف حن آمده و در آنجا شعری از لبیی به شاهد آن آمده است. در لف هد کلمه به صورت غنج آمده، با همان شاهد. تحفه نیز این لغت را به شکل متن و با همان معنی آورده است.

(۲) اصل: چوال<sup>۹</sup> (۳) اصل: ایچ<sup>۱۰</sup> (۴) اصل: حروف

(۵) مؤلف دو لغت آژخ (آژیخ) و پیخ را با هم خلط کرده است. آژخ به معنی ثولول (زگیل) و پیخ به معنی رَمَص و چرك گوشة چشم است.

(۶) این مصراح در تحفه نیز به همین صورت آمده است.

(۷) عنوان از متن افتاده است. از تحفه اضافه شد. (۸) سایر منابع: اگر پهلوانی

ایند و آند و اینند<sup>۱</sup> به یک معنی است و آن شمار مجھولی است که پیدا نیست که چند است و این مادون عشره باشد که در عشرات و مآت و لوف الوف واقع می‌شود، چنانکه گویند: صد و آند و هزار و آند صد هزار و آند [و] علی هذا القیاس.

<sup>vagm</sup> آب کند راه گذر سیل باشد و جایی که آب ایستاده بود.

<sup>avd</sup> آوند کوزه آب بود و به معنی برهان نیز آمده است، فردوسی گوید: نظم چنین گفت تا پهلوان زال زر چو آوند خواهی به تیغم نگر

ارجمند عزیز و گرانمایه و بزرگوار و پربها.

ارغند دلیر خصم افکن.

آهمند دروغگو به فریب.

آورد جنگ و مبارزت باشد، فردوسی گوید:

نهادند آورد گاهی بزرگ دو جنگی به کردار درندۀ گرگ

اور مژد به دو معنی است یکی نام ستاره مشتری است و دیگر نام اول روز پارسیان.

ارد نام روزی است از روزهای فارسی، فردوسی گوید:

سرامد کتون قصه یزدجرد به ماه سپندر مژد روز ارد

آباد به دو معنی است، یکی آبادان و معمور بود و دیگر آفرین کردن را نیز گویند یعنی

آفرین بر فلاں باد.

## مع حرف الراء

آوار ستم و جور باشد.

اوبار چیزی به گلو فرو بردن باشد و گویند بیوبارید، روکی گوید: نظم

به دشت آر به شمشیر بگذاردم از آن به که ماهی بیوباردم

آغار چیزی در جای سرشتن باشد و فرو شدن نم به زمین و هرچه باشد و آن چیز که

آغار خورده بود گویند: آگشته شده، چنانکه عنصری گوید: نظم

عقیق وار شدست آن زمین زبس کز خون به روی دشت و بیابان فرو شد است آغار

آهار<sup>۲</sup> سریش جولاھگان بود و آن شوربای تیره باشد که در جامه مالند تارنگ و صیقل

گیرد، فردوسی گوید: شعر

(۳) اصل: آهار

(۲) اصل: بدست

(۱) اینند در حاشیه ذکر شده است.

چو کریاس آهار داده به خون

آمار به تازی استسقا بود.



(**إِسْكَدَار**) پیکی و قاصدی را گویند که به تعجیل رود و ترکان ایلچی گویند.

آزیر آگه و زیرک و دانا و پرهیزکننده باشد از یید دشمن و آنچه بدین ماند.

افسر تاجی باشد از ابریشم مکلّل به جواهر.

الله به اختر طالع و ستاره و فال باشد.

آنده آفدر برادرزاده و خواهرزاده را گویند.

(**أَخْغَر**) اخغر انگشت افروخته باشد که هنوز زبانه زند و شگار<sup>۱</sup> و نکار<sup>۲</sup> را نیز گویند، عسجدی گوید: نظم

اخغر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است ولیکن نه همچو تبر<sup>۳</sup> اور یقین و تحقیق بود.

افشرگر عصار باشد یعنی روغنگر.

انبر کلبتین سرکثر بود.

استوار محکم بود.

اژدر حریص<sup>۴</sup>.

آذر آتش.

ایدر اینجا.

آب گیر آب دان.

آغوش<sup>۵</sup> آغوش<sup>۶</sup> کنار.

استار شش درم سنگ و نیم بود.

(**إِسْكَذَار و إِشْكَذَار**) نیز گویند و عادت چنان بوده است در<sup>۷</sup> زمان پیشین که بر سر هر

۱) ظاهر استقصا. رک. حاشیه برهان.

۲)

اصل

شگار

به معنی زغال است.

۳) ظاهر نکار تصحیف زگال یا کلمه دیگری است.

۴)

لف

ن

و

س

نه

چون

تبر

۵) اصل: سرکثر بود یعنی انبر. شاید نیز عبارت را بتوان چنین خواند: انبر، کلبتین سرکثر بود یعنی انبر استوار محکم بود.

۶) این لغت به این معنی در هیچ یک از فرهنگها ضبط نشده و ظاهر تصحیف آزور است.

۷) این لغت با این باب تناسب دارد.

۸) این لغت در هیچ یک از فرهنگها به صورت اشکذار با «ش» ضبط نشده است.

۹) اصل: که در

منزلی پیکی بداشتندی تا این پیک مانده شدی، نامه بدان پیک دیگر دادی که آسوده است و این به منزل پیشتر بردی و بدان دیگر آسوده دادی تا نامه زود به جای مقصود رسیدی و بی اسب راه بریدندی و این راه برنده چون بی اسب باشد اسکندر گویند و چون راه پیاده می‌رود<sup>۱</sup>، پای کذار خوانند.  
آلر<sup>۲</sup> سرین باشد و دوکونه نیز گویند.

آبشور جایی باشد که مردم و وحوش و آنچه بدین ماند، آب از آنجا خورند، فردوسی گوید: نظم محمل افعاع هرمه

جهاندار محمود شاه بزرگ      به آبشور آرد همی میش او گرگ

### مع حرف الزاء

آغاز اول کارها باشد، هرچه باشد، بوشکور گوید: نظم

سرانجام آغاز این نامه کرد      جوان بود چون سی و سه ساله مرد  
اکراز<sup>۳</sup> بیلی بود که برزگران کار فرمایند.

ارز قیمت باشد.

آن حرص و آرزو باشد چه به مردم، و چه به چیزهایی که دل خواهد.  
ابریز زر خالص بود.

افراز بالارفتن.

اندرز وصیت باشد.

### مع حرف السین

آماس<sup>۴</sup> عضوی بود که باد گرفته باشد.

آسریس و اسریس<sup>۵</sup> هر دو به معنی میدان بود، فردوسی گوید: نظم

نشانه نهادند در آسریس      سیاوش [نکرد] ایچ با کس مکیس

۱) در نسخه خطی کتاب سط्रی که با چون شروع و با می‌رود ختم می‌شود علامتی گذشته و کلمه لویه را اضافه کرده که معلوم نیست از کجا افتد. یام به معنی اسبی است که در منازل بین راه برای چاپارها آمده نگاه می‌داشتند. ۲) اصل: آلر، صحیح آلر<sup>۶</sup> یا آکر است. ۳) تصحیف گراز است.

۴) آماس به معنی ورم و بادگرفتگی است.

۵) «ی» در این کلمه نقطه ندارد و ارس نیز خوانده می‌شود. تحفه: اسپریس و اسپرس

آرس آب چشم را گویند.

آس آسیاب باشد و به زیر سنگ نرم شدن بود و مُرد<sup>۱</sup> را به تازی نیز «آس» گویند.  
آکارس<sup>۲</sup> گیاهی است که آن را به تازی کُدها خوانند.

اذرطوس نام مردی است که مادر عذر را بدو داده بودند، عنصری گوید: نظم

پدر داده بودش گه کودکی      به آذر طوس آن حکیم نکی<sup>۳</sup>

به مرگ خداوند آذر طوس      تبه کرد خویشن بر فسوس

اندروس مردی بود که زنی داشتی هارو<sup>۴</sup> نام و جزیره هارو<sup>۵</sup> در میان دریا بود، هر شبی این هارو آتشی برکردی تا اندروس به فروغ آن آتش شناه کردی و به نزدیک او رفتی.  
 یک شب باد برآمد و آن آتش را بکشت و اندروس در میان آب سرگشته گشت و گم

شد و مُرد در آن آب، عنصری گوید: نظم

نه هارو و نه نیز عذر را<sup>۶</sup> به چهر      نه من کمتر از اندروس به مهر

### مع حرف الشين

۲۶۷ اخش ارز و قیمت بود.

اذرخش آتش آسمان یعنی صاعقه و سرمائی باشد که مردم را بیم هلاکت بود.

آغالش<sup>۷</sup> میان دوکس به زیان بردن بود، یعنی خبث کردن و هر دورا به خصوصت با یکدیگر در انداختن، شاعر گوید:<sup>۸</sup> نظم

بر آغالش هر دو آغاز کرد      بدی گفت و نیکی همه راز کرد

لیبی نیز گوید:

خویشن پاک دار و بی پر خاش      رو به آغالش اندرون مخراش

اوشن شهری است در ماوراء النهر.

ادانوش نام مردی بود که مُندارس او را به عذر فرستاد که پیش وی باش. عذر را به خشمند رفت و چشم او را بکند، عنصری گوید: نظم

۱) منظور مورد است. ۲) آکارس صورت دیگری از کلمه قارچ است و ظاهراً تلفظ آن آکارس است.

۳) این کلمه در لف حن و تحفه نیز به همین شکل آمده و اصل آن معلوم نیست. دهخدا اصل آن را ذکری حدس زده است.

۴) لف حن: بهارو      ۵) لف حن: نه باشد بهارو چو عذر را به چهر

۶) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق.

برو جست عذرا چو شیر نژند بزد دست و از پیش چشمش بکند<sup>۱</sup>

آگیش<sup>۲</sup> آویختن بود.

او باش افکنده و آکنده<sup>۳</sup>.

آذرکیش آتش پرست.

آغوش کنار.

### مع حرف الغین

آروغ

باد معده باشد که از گلو برآید.

آریغ نفرتی باشد که از قول و فعل کسی در دل کسی پدید آمده باشد.

(آمیغ) آمیغ آمیزش بود، عنصری گوید: نظم

چو آمیغ بريا<sup>۴</sup> شد آراسته دو خفته، سه باشند برخاسته

أمرغ قدر و مقدار بود. یعنی اندک از چیزی، کسایی گوید: نظم

از عمر نماندست بِرِ من مگر أمرغ وز کیسه نماندست بِرِ من مگر آخال

آشوع کسی مجهول و نامعروف باشد.

افروغ پرتو او تابش است. خواه از آفتاب و ماه و خواه از آتش.

### مع حرف الكاف

ارزنگ<sup>۵</sup> نگارخانه مانی که نقاش چین بوده، شاعر گوید:

ز بس جادوئیها و فرهنگ او بدوبگر ویدند [و] ارزنگ او

افرنگ حشمت و زیبایی است.

آونگ به معنی آویختن و گرفتاری باشد، چنانکه شاعر گوید: نظم

جانم چو به دار هجرت آونگ شود صحرای جهان بر دل من تنگ شود

آهنگ آن است که به تازی آن را صوت خواند و وزن اغانی را هم آهنگ گویند و عزم را

۱) ضبط لف حن و تحفه نیز چنین است. سروری: بزد دست و چشم ادا نوش کند.

۲) اصل: آکیش<sup>۶</sup> تحفه: او باشتن، افکنند و آکنند. او باشتن به معنی بلعیدن و افکنند است.

۳) تحفه و بیشتر نسخ لف: بونا و ظاهرها همین درست است.

۴) اصل: آزنگ<sup>۷</sup> شعر از شرق‌نظامی، چاپ وحید، ص ۴۰۵ است. در آنجا مصراج اول چنین است: ز بس جادوئیها

فرهنگ او

نیز آهنگ فلان کار گویند، عنصری گوید:

ز عشق بندۀ رومی و خادم زنگی سوی عنا و بلا چون همی کنی آهنگ آژنگ چین روی باشد که از خشم در ابرو افتد و آن را گره پیشانی و گره ابرو نیز گویند، چنانکه گفته‌اند: نظم

چین در ابرو به سرم آمدن<sup>۱</sup> ای بدخو چیست گر سر جنگ نداری، گره ابرو چیست؟

آرنگ حاکم ملکی را گویند و مرزبان را نیز گویند<sup>۲</sup> و به معنی گونه و همانا نیز باشد.

استرنگ درخت یروح باشد که از زمین روید بر شبه مردم در ملک چین، و ثمر آن بر صورت آدمی باشد و هر کس که آن درخت را از بین برکند در حال بمیرد و آن را یروح الصنم گویند<sup>۳</sup> و مردم گیاه نیز خواند.

آزنگ<sup>۴</sup> به معنی دمار و هلاکت و غمی و محنتی سخت باشد، شاعر گوید:<sup>۵</sup>

ز فرزند [برا] جان و تنبت آرنگ تو از مهر او روز او شب چون نهنگ اژدهاک ضحاک را گویند.

ارزنگ نام دیوان<sup>۶</sup> است.

از تجک<sup>۷</sup> برق بود.

(عده ۷۰۲) (۷۰۵)

از فنداک و آفنداک<sup>۸</sup> قوس قزح را گویند.

اشک قطره‌های آب چشم را گویند، فردوسی گوید: نظم  
بیارید پیران ز مژگان چو اشک تن پیل سُم درگذشت از سرشک

اورنگ بخت<sup>۹</sup> و عزّ و شکوه و تخت باشد، فردوسی گوید: شعر  
بدو گفت بی تو نخواهم جهان نه اورنگ و نه گنج و تاج شهان

اوژنگ<sup>۱۰</sup> به معنی افرنگ بود که آن تخت و زیبایی است، شاعر گوید:<sup>۱۱</sup> نظم  
ای از رخ تو یافته زیب دگر اورنگ<sup>۱۲</sup> افروخته از طلعت تو مستند [و] اوژنگ

۱) تحفه: به سرم آمد ۲) به این معنی صحیح کارنگ است. ۳) اصل: گوید

۴) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق. ۵) در تحفه نیز چنین است، ظاهر: دیوان

۶) اصل: ارزتجک ۷) اصل ارفنداک و افنداک

۸) بخت تصحیف تخت است.

۹) تصحیف اورنگ است. در مصراج دوم شاهد نیز اورنگ به معنی تخت است نه زیبایی. اورنگ به معنی زیبایی شکل دیگری از اورنگ است. رک. لف ق.

۱۰) شعر از شهید است، رک. لف ق.

۱۱) لف ق: تافته زیبایی و اورنگ

### مع حرف اللام

آحال چیزی افکندنی، یعنی آنها سقط نابکار خانه بود، از هر لونی که باشد.

اسبغول بزر قطونا بود که آن را «اسفیوش»<sup>۱</sup> گویند، بهرامی گوید: شعر

به روز کرد نیارم به هیچ خانه مقام از آنکه خانه پر از اسبغول و جانورست

آغال لفظی است که در بند کردن است چیزی را بر چیزی چون چشم را بر گریستن و کسی را بر کسی به آشتن آوردن و آنچه بدین ماند.

آغل جای گوسفتان بود و به معنی غول و نُغل.

اسپیل دزد اسب بود که به غیر از اسب دزدیدن کار دیگر ش نبود.

آخال آغیل به خشم و قهر به گوشة چشم نگریستن.

افروطشال شوی انطیش<sup>۲</sup> بود که او را به جنگ عذر اباشتند.

### مع حرف الميم

انجام پایان و آخر کارها بود و آخر عمرها [را] نیز گویند، فردوسی:

بکوشیم و انجام کار آن بود که فرمان و رای جهان بان بود

اندام<sup>۳</sup> کاری به نظام و راست باشد، چنانکه گویند: فلان کار به اندام است یعنی به نظام است. (اعلام)<sup>(۱)</sup>

ادرم یعنی ادرم کش را گویند یعنی آن را که نمد زین را به او دوزند مانند درفش.<sup>۴</sup>

آذرم زینی باشد که نمد زین او دو نیم بود.

اوستام معمتمد بود، شاعر گوید:<sup>۵</sup> نظم

مگر مردمی کو بود گرد فام بد اندیش بستاند از اوستام

ایستیم به دو معنی است، یکی آن ریمی باشد که سر جراحتکاه چون فراهم آید خون فاسد در درون وی ریم گردد و دیگر آستین را نیز گویند.

۱) لف حن: الفتیش؛ تحفه: الفتیش و بر اساس شاهدی که در لف حن آمده باید همان الفتیش درست باشد.

۲) اصل: فرجام<sup>۳</sup> صحیح به اندام است.

۴) عبارت متن مشوش است؛ عبارت تحفه نیز چنین است: «ادرم ادرم کش به معنی ادرم [است] یعنی نمد زین به او دوزند، مانند درفش»، ضبط لف ع چنین است: «آذرم نمد زین بود».

۵) شعر از ابوشکور است، رک. لف پ. در لف پ و لف ن و س ضبط بیت چنین است:

مگر مردمی کش بود گرم فام بدانش بستاند از او ستام

آژرم بخت!  
ازم بوستان.

azrm

## مع حرف التُّون

انیسان سخن دروغ و بیهوده باشد.  
*yānān* ۴۱۱۱

انباخون حصار و قلعه را گویند.  
*jāmbaxūn* ۷۵۷۸

آهون رخنه و نقب باشد زیرزمین و سمج و سمجه نیز گویندش.  
۶۵۷۹

آذریون گل خیری است.

اکسون جامه‌ای است یکی از اقمشه.

آذین خوازه و آرایشی باشد که در شهرها کنند به وقت عیدنوروز و نزول حکام.  
۴۵۰۸

آیین رسم و عادت بود و به معنی نهره نیز آمده و آن چیزی است که بدان ماست و دوغ  
از یکدیگر جدا کنند.  
۴۱۳۲

آذر برزین آتشگاهی است که آن را یکی از ائمه دین ابراهیم علیه السلام ساخته و آن  
ائمه<sup>۵</sup> را برزین می‌گفتند.

استرون عقیم باشد یعنی نازاینده.  
*lāz̄mān* ۹۱۵

اژکمن بیکار و باطل و کاهم باشد.  
۶۹۵۲

آسنستان پدرزن و امّق بوده و عاقبت و امّق او را بکشت، عنصری گوید: نظم  
بفرمود تا آسنستان پگاه<sup>۶</sup> بیامد به نزدیک رخشنده ماه

(ایران) ولایت عراق است.

آشن جامه باشگونه<sup>۷</sup> باشد که در پوشند و دیگر خربزه نرسیده را نیز گویند.  
۴۱۷۸

(۱) تحفه: ازرام؛ سخت بانگ کردن. ضبط و معنی این لغت معلوم نشد.

(۲) در لفظ و هد آمده «انیسان»، به پارسی مخالفت بود» اما در زبان پهلوی آنسان به معنی ضد است، رک  
احمد تفضیلی، واژدناهه مینو خرد، تهران، ۱۳۴۸، ص ۵۳ در لفظ و هد این بیت از ابوشکور برای این معنی به  
شاهد آمده است:

من آنگاه سوگند آنسان خورم      کزین شهر من رخت برتر برم

ظاهرا در این بیت کلمه را باید انسان یعنی «اینطور» خواند، چه انسان با وزن شعر تناسب ندارد. ظاهرا اسدی یا  
شاگردان او انسان را در بیت فوق انسان خوانده و آن را با انسان خلط کرده‌اند.

(۳) اصل: آزین      (۴) به این معنی صحیح آنین است.

(۵) به غلط به جای امام به کار رفته است.  
۶) این مصراج در بالای سطر نوشته شده است.

(۷) اصل: باسگونه

acram

ارغوان درختی است که گلهای سرخ آورد و به کوهستان خراسان بسیار بود، کسایی از گلهای گوید:

آن قطّرہ نم بر ارغوان بر چون خوی به روی نیکوان بر<sup>۱</sup>

ایوان طاق بلند و نشستگاه پادشاهان یعنی رواق، شاعر گوید: نظم  
اگر نزد آن شاه پر دل شوی صد ایوان به کیوان برآید ترا  
اژکهن<sup>۲</sup> و اژهن و اژکهان هر سه لفظ به یک معنی است یعنی کاهل و باطل و بیکار.  
اهرمن و اهریمن هر دو به یک معنی است یعنی دیو و ابلیس را نیز گویند، شاعر گوید:<sup>۳</sup>  
بیت: خدناگهای شهاب اندران شب شبه گون روان چو نور خرد در روان اهریمن

انبودن<sup>۴</sup> آفرینش بود که از چه پدید آید، شاعر گوید: نظم *yongat* بودنت در خاک باشد یافتن همچنان کز خاک بود انبودنت آزمون امتحان باشد.

ارمان پشیمانی و حسرت و رنج بود، فردوسی گوید: نظم *yozmān* (آرمان<sup>۵</sup>) به ارمان و ارونند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم وزر آفرین<sup>۶</sup> دعای نیک کردن.

انگلیون<sup>۷</sup> کتاب ترسایان بود. *انجیل* آیدون<sup>۸</sup> به معنی همچنین بود. آدیان چهارپای فربه درنده<sup>۹</sup>: آذرگون گلی است زرد و بعضی به سرخی زند و گاو چشم نیز گویند.

(۱) در لف، س و دایت چنین است:

آن قطّرہ باران بر ارغوان بر چون خوی به بنا گوش نیکوان بر

(۲) این لغت قبلاً نیز آمده بود.

(۳) شعر از انوری است، رک. صحاح، ذیل اهرمن، حاشیه، به نقل از وفاتی.

(۴) اصل: انبوزن. این کلمه از اصل پهلوی *hambūdan* به معنی «مرکب شدن» و *hambūsīdan* به معنی «آفریده شدن» است. تعریفی که در متن آمده کاملاً مطابق با لف حن است. در لف ه لفت و تعریف آن چنین است: «انبودن انبوشش باشد». انبوشش نیز از پهلوی *hambōsišn* گرفته شده است. رک. فرهنگ پهلوی مکنزی.

(۵) شعر از رودکی است، رک. لف، ص ۳۹۲. (۶) اصل: ایکلیون

(۷) در تحفه قبل از این لغت کلمه ایرمان به معنی «چاکر»! آمده که ظاهر تصحیف «خانه عاریت» است.

(۸) در جهانگیری آدیان و آدیون به معنی «چارپایی دونده و فربه» آمده است. سوردی می گوید شمس فخری آدیان را به کسر همزه آوردده. اما این لغت در معیار جمالی نیست.

آشیان خانه مرغ.

انبویدن بوییدن باشد.

آبستن حامله شدن<sup>۱</sup> بود.

انطلیون<sup>۲</sup> قوس قزح بود.

افغان فریاد و زاری باشد.

آسمان یعنی سیهر.

اوژن صفت پهلوان<sup>۳</sup>.

الفنجیدن و الفعدن هر دو به معنی کسب بود.

اپیون مهانول<sup>۴</sup> بود، چنانکه [شاعر] گوید:

بریده هوش جهان هیبت تو چون اپیون

### مع حرف الواو

آهو عیب باشد که در تن مردم بود و در کالا و [در] هر چیزی پدید آید که عیبش نباشد  
[گویند] بی آهوست. فردوسی گوید: بیت

از آهو همان کش سفید است موی      نگوید<sup>۵</sup> سخن مردم عیب جوی

آبخو جزیره بود<sup>۶</sup>.

آخلکندو چیزی باشد از مس یا چوب ساخته، سرگرد و دسته کوچک داشته باشد و  
سنگ ریزه بسیار در اندرون آن تعییه کرده، چون آن را بجنباند، آوازی دهد به دست  
طفلان دهند تا بدان مشغول شوند.

(۱) آبستن به معنی «حامله» است.

(۲) اصل: انطلیون: به نوشته برهان این کلمه یونانی است. در یونانی ántēlios (حاشیه برهان).

(۳) اوژن فقط به عنوان جزء دوم ترکیب شراوژن به معنی «شیرکش» به کار رفته است.

(۴) اصل و تحفه: مهانول. در جهانگیری مهائل و مهانول به معنی «اپیون» آمده و بیتی از سنایی به شاهد آن آورده شده است.

(۵) اصل: مگوید، تصحیح بر اساس تحفه است.

(۶) در جهانگیری این بیت عمتع بخاری به شاهد آورده شده:

گوئی که هست مردمک دیده آبخو      یا خود چو ماهی است که دارد در آب خو  
نیز رک. سروی.

## مع حرف الهاء

افراه طعامی باشد که برای محبوسان<sup>۱</sup> پزند.

**آبشتنگاه و آبشتگاه**<sup>۲</sup> هر دو متندا را گویند یعنی خلاجای، شاعر گوید<sup>۳</sup>: نظم  
نه همی باز شناسند<sup>۴</sup> عیر از سرگین، نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه  
آخته برکشیده باشد، چنانکه گفته‌اند:

چو گوش آخته دارد دیده گوید مگر تیری<sup>۵</sup> دو پیکان می‌نماید؟

افراخته به معنی افراسته است، یعنی برداشته، شاعر گوید:

افراخته است رایت ملک مبارزی

الفخته اندوخته باشد.

اندوخته ساخته بود.

آغشته سرشته باشد.

آگشته محکم بسته بود.

آکنده اصطبل بود.

آماده ساخته باشد یعنی مهیا و سنجیده، رودکی گوید:

جود تو آماده شد برخاسته جنگ او را خویشن آراسته<sup>۶</sup>

آمنه<sup>۷</sup> توده هیزم شکافه بود.

آواره<sup>۸</sup> دیوان حکم باشد.

آمیزه<sup>۹</sup> آمیخته بود.

(۱) تحفه: مجوسان

(۲) به جز تحفه هیچ یک از فرنگها این لغت را ندارند و بیشک تصحیف زواه است که در لف ق با شاهدی از

عنصری آمده است. (۳) اصل: آشیکاه (۴) شعر از قریع الدهر است، رک. لف ق.

(۵) اصل همین باز شناسید، تصحیح بر اساس لف ق و تحفه است. (۶) تحفه: تیر

(۷) در لف ق از ن و س بیست چنین است:

نژد تو آماده بد و آراسته جنگ او را خویشن پیراسته

(۸) در لف ه و حن: آمنه با شاهدی از ابوالعباس که ضبط آمنه را تأیید می‌کند. قواس کلمه را به صورت آمنه آورده و شعری از سوزنی در تأیید آن آورده است.

(۹) تحفه اواره؛ جهانگیری: آواره؛ سروردی: بر وزن ستاره

(۱۰) شمس فخری و تحفه آمیزه را به معنی آمیخته آورده‌اند. در شاهد شمس فخری آمیزه به معنی دو موی

(دارای موی سیاه و سفید) است و سروردی آمیزه را به همین معنی اخیر آورده و بد شمس فخری استناد کرده است.

آلغونه گلگون باشد که زنان در روی مالت دینعنى سرخی <sup>آلغونه</sup>  
انگشته<sup>۱</sup> بزرگی بود که او را سرمایه نیک بود و رهیان و کارکنان بسی بودش.  
آسغده هیزم نیم سوخته بود، معروفی گوید: نظم

ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور

الفudedه نیز به معنی افروخته باشد، عسجدی گوید: شعر  
بیلفغده<sup>۲</sup> باید کنون چاره نیست بیلفختم<sup>۳</sup> و چاره من یکی است  
انگاره جریده شمار و انگارش را گویند یعنی افسانه و سرگذشت و کسی که خبرهای پر  
گوید<sup>۴</sup> از گذشته، گویند انگاره می کند.  
انبسته مداد<sup>۵</sup> یا خون بسته یا هر چیزی که بسته باشد و دشوار حل شود، آن را انبسته  
خوانند.

افرنجه نام شهری است که مادر عذرنا از آنجا بود، عنصری گوید: شعر  
به افرنجه افراطش<sup>۶</sup> نامدار یکی پادشاهی بدی هوشیار<sup>۷</sup>  
آرمده آرامیده بود، عنصری گوید: شعر  
بود مرد آرمده در بند سخت چو<sup>۸</sup> جنبنده گردد شود نیکبخت  
فردوسی گوید: شعر

چو بیدار باشی تو خواب آیدم چو آرمده باشی شتاب آیدم  
آرغنده و آلغنده و آلغنده<sup>۹</sup> به معنی خشم آلد<sup>۱۰</sup> بود.  
آغشته فرغار کرده یعنی سرشته و خیسانیده بود در آب یا در خون یا در شراب و  
هرچه بدین ماند، فردوسی گوید: نظم  
از ایرانیان من بسی کشته‌ام زمین را به خون دل آغشته‌ام

(۱) لف ن، س، ه و دا انگشته، اما در فرخانمه جمالی آمده: «انگشته برزگر بود و این به زبان مرو است» (فرخانمه، به کوشش ایرج افشار، ص ۳۲۷). جهانگیری و قواص نیز انگشته (جهانگیری: آنگشته) آورده‌اند، اما سوره‌ی به این معنی انگشته ضبط کرده است. برای افوال سایر فرهنگ‌نویسان، رک. حاشیه ص ۱۸۰ قواص.

(۲) لفق و تحفه: برزگری و همین درست است. (۳) اصل بیلفغده

(۴) لف ق، لف ه و س و تحفه: بیلفجم (۵) ظاهراً: خبرهایی برگوید

(۶) اصل و تحفه: مراد، تصحیح بر اساس لف ه، س و ن است. (۷) تحفه: افراط

(۸) اصل: بدل هشیار؛ تحفه: بدی کامگار (۹) اصل: خو

(۱۰) صورهایی که در فرهنگها ضبط شده آرگده، آرگنده، آرغنده، آرغنده، آرگده و آرگنده است. تحفه: آرگده، الغنده، ارغنده. (۱۱) تحفه: خشم

انگشته آلتی بود که برزگران خرم من بدان به باد دهن و آن را حالا چکک گویند.<sup>۱</sup>  
ایفده<sup>۲</sup> بیهده گوی و سبکسار باشد.

اندمه یاد آوردن غم گذشته بود.  
آسمانه سقف خانه بود، شعر:<sup>۳</sup>

تا همی آسمان توانی دید آسمان بین [وا] آسمانه مبین<sup>۴</sup>  
انبوه بسیار بود.

ایشه<sup>۵</sup> جاسوس.  
آسمیمه خیره شده.

آهسته آن است که به تازی اش وقار خوانند<sup>۶</sup> و آهسته و ساکن یکی باشد.  
آرْعَدَه<sup>۷</sup> حریص بود.

آخته بیرون کشیده.

آشیانه جای مرغ و مار و موش.<sup>۸</sup>  
انگله کور کره.<sup>۹</sup>

آفتنه آشته است.

اسپوخته به هم در آمیخته بود.<sup>۱۰</sup>  
اوره<sup>۱۱</sup> ره گذر آب بود.

(۱) عبارت «و آن را... گویند» در تحفه نیست.

(۲) اصل: ایده. تصحیح بر اساس لف هاست که شاهدی از رودکی به همراه دارد. معیار جمالی: ایفده یا اینده؛ صحاب و تحفه: ایفده؛ برهان: ایده و آیعده و اینده.

(۳) شعر از عماره است. رک. لف ق.

(۴) اصل: بود. تصحیح بر اساس لف ق است.  
(۵) تحفه: آیشه. این لغت به صورتهای آیشته، آیشه، آیشه، ایشه، ایشه و آیشه آمده است و ظاهرًا صورت ایشه که اسدی آورده اصل و بقیه تصحیح باشد.

(۶) آهسته صفت و وقار مصدر است. مؤلف را در اینجا تسامح دست داده است.

(۷) برای ضبطهای این کلمه، رک. ص. ۳۶. ح. ۱۰، اما صورتی که اسدی با شاهد از رودکی آورده آلغده و ارغنده است به معنی خشممناک. تحفه: آرگده

(۸) تحفه: وحوش  
(۹) ظاهرًا گوزگره که به نوشته برهان عبارت است از «نوعی از گره... خوش نما و خوش طرح که مانند تکمه بر چیزها زند». اما انگله به معنی «گوی گربیان» است. تحفه: کوزگر!

(۱۰) سپوخته به معنی «به زور چیزی را در چیزی فرو کردن» است.

(۱۱) تحفه: اوره. این کلمه مرکب است از آو یا او = آب و ره.

## مع حرف الیاء

انبوی بوی گرفته.

آموی شهری است بر کنار جیحون و جیحون را بدان شهر باز خوانند.

ارمغانی راه آورده باشد. شاعر گوید:

[از آن راهم چه آرد ارمغانی]<sup>۱</sup>

آبی بهی که آن را به تازی سفرجل خوانند.

اندی خاصه بود.<sup>۲</sup>

آزادی شکر گفتن.

۲) خاصه در مقابل خرجی، رک. برهان.

۱) مصراع شاهد از تحفه افزوده شد.

## باب الباء مع حرف الالف

بـتا يعني بـگذار، عنصری گـوید: شـعر

بـتا روزگاری برـآید برـین      کـنم پـیش هـر کـس تـرا آـفرین  
 پـروا به يـاد آـمدن<sup>۲</sup> و فـراغت بـود، دـقيقی گـوید: شـعر  
 اـبو سـعد آـنکـه اـز گـیـتـی بـدو بـرـگـشت<sup>۳</sup> شـد بـدـها      مـظـفـر آـنـکـه شـمـشـیرـش بـيرـد اـز دـشـمنـان پـروا  
 و سـراسـیـمـه رـا «ناـپـروا» گـوـيـنـد.  
 بـغا حـیـز و مـخـنـث بـود.

## مع حرف الباء

پـایـاب بن آـب بـود يـعنـی تـه آـب در مقـامـی كـه بـسـیـار باـشـد، شـاعـر گـوـيـد:<sup>۴</sup>  
 گـل کـبـود كـه بـرـتـافت آـفـتاب بـرو      زـیـم چـشم نـهـان گـشـت درـبـن پـایـاب  
 و حـوضـی رـا نـیـز گـوـيـنـد كـه [پـایـ] درـوـی بـه زـمـین رـسـد و بـه معـنـی طـاقـت و توـانـایـی نـیـز  
 آـمـدـه، فـرـدـوـسـی گـوـيـد: نـظم  
 كـه اـين پـایـه رـا<sup>۵</sup> نـیـست پـایـاب او      درـنـگـی كـند چـرـخ رـا تـاب او<sup>۶</sup>  
 بـوب بـساط و فـرـش باـشـد كـه خـانـه رـا بـداـن بـیـارـایـنـد، روـدـکـی گـوـيـد: شـعر  
 شـاه دـیـگـر رـوز بـاغ<sup>۷</sup> آـرـاست خـوب      تـسـخـتها بـنـهـاد و بـرـگـسـترـد بـوب<sup>۸</sup>  
 بـتـکـوب رـیـچـالـی است، يـعنـی مـربـائـی كـه اـز گـوـزـمـغـز و شـیر و مـاسـت سـازـنـد و تـرـش باـشـد.

۱) لـفـهـون: اـبـوـشـکـور

۲) اـين معـنـی بـه جـز تـحـفـه درـسـایـر فـرـهـنـگـها نـیـست.

۳) تـحـفـه: بـرـگـشـته. بـرـای سـایـر نـسـخـه بـدـلـهـا رـک. لـفـ پـ.

۴) شـعـر اـز خـنـافـ است، رـک. لـفـ قـ.

۵) لـفـ هـ، سـ، حـنـ: كـه مـرـبـارـه رـا

۶) بـرـای ضـبـط سـایـر نـسـخـه، رـک لـفـ قـ و لـفـ پـ. درـشـاهـنـامـه بـیـت چـنـین است:

کـه اـين بـارـه رـا نـیـست پـایـاب اوـی      درـنـگـی شـود شـیر زـاشـتاب اوـی

شـاهـنـامـه، چـاـپ مـسـكـو، جـ، ۲، صـ1۹۲.      ۷) اـصل: بلـخ

۸) اـصل: بـود

## مع حرف التاء ،

پت<sup>۱</sup> آهار جولا هاگان باشد و به تازی نیز آهار را بَت گویند، شاعر گوید<sup>۲</sup>: شعر  
ریشی چگونه ریشی چون ماله پت الود گویی که دوش تاروز آن ریش خون پیالود<sup>۳</sup>  
پاداشت جزای نیکی.

بَرْغَست گیاهی را گویند که به چهار بیان دهنده و بیشتر خورش حمار بود و گل زرد  
دارد.

پرگست به معنی معاذ الله است که در مقام انکار باشد یعنی مبادا که چنین بود.  
بِیخُشت<sup>۴</sup> چوب و چیزی را گویند که به یک بار برکنده شده باشد.

پلشت همچون پلید بود، کسایی گوید: نظم

باد و گردم نکرد زشتی هیچ با دل من چرا شد ایدون زشت

زانکه خویی پلید کرد مرا هر که را خو پلید هست پلشت

پست کوتاه و هامون<sup>۵</sup> و ساده و هموار همه یکی باشد. یعنی چیزی را گویند که با زمین  
راست شود، عنصری گوید: نظم

چون آب ز بالا بگراید سوی پستی وز پست چو آتش بگراید سوی بالا

## مع حرف الجيم

بلوچ<sup>۶</sup> قومی اند به غایت بی عقل از مردمان بیابانی که قافله ها زنند و بیشتر تیرانداز  
باشند<sup>۷</sup> و ایشان را کوچ (وا) بلوچ<sup>۸</sup> نیز گویند.

بازنیج<sup>۹</sup> ریسمانی باشد که روز نوروز یا در ایام عید کودکان از بام یا از درخت بلند  
آویزند و در میان آن نشینند و در هوا روند و آیند و در بعضی دیار آن را گاز<sup>۱۰</sup> خوانند و  
در کرمان گواچو<sup>۱۱</sup> گویند و در اصفهان جنجیل<sup>۱۲</sup> خوانند و به تازی اُرجو<sup>۱۳</sup> و به پارسی

۱) اصل: بت. تصحیح بر اساس لف ق است. ۲) شعر از عماره است، رک. لف ق.

۳) لف ق: بر ریش گوه پالود؛ لف پ: زان ریش...

۴) لف ع: بنجست؛ لف ن: بیخست؛ لف س و ه: بیخشت. برهان: بیخست و بیخست.

۵) اصل: بلوچ ۶) اصل: باشد ۷) تحقیق: بازبیچ. برای ضبط بازنیج، رک لف پ.

۸) اصل: کاز. اکنون در هرات و کابل به شکل گاز متداول است.

۹) اصل: کواجو. در کرمان تاب را کاج و نتوی بجه را گاچو می نامند.

۱۰) ظاهرآ: چنجیل. در برهان: چنجولی. اکنون در اصفهان آن را چنگولی می نامند؛ رک. معیار جمالی، ص ۵۱.

چنگالوس نامند و در هندوستان «بیک»<sup>۱</sup> گویند، نظم<sup>۲</sup>  
 ز تاک خوشه فرو هشته وز باد نوان چو زنگیانی بر بازیج بازی گر  
 بسیج آمادگی بود. یعنی سازکارها، فردوسی گوید: نظم  
 بدو گفت روز او میندیش هیچ اگر هوشیاری و دادن<sup>۳</sup> بسیج  
 باج رسد و خراج و جزیت که به حکام دهن.  
 بیج<sup>۴</sup> اندورن دهان باشد.  
 بیج<sup>۵</sup> دو معنی دارد، یکی سخنی که در پوشیدگی گویند و دیگر لفظی باشد که شبانان  
 بیز را بدان نام خوانند.  
 پخچ چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد چون میوه پخته که پای بران نهی و  
 هرچه بدان ماند، عنصری گوید: شعر  
 اگر بر سر مرد زد در نبرد سرو قامتش بر<sup>۶</sup> زمین پخچ کرد  
 بزخچ گرانی و ثقلی بود که در خواب بر مردم افتاد که بیم<sup>۷</sup> هلاکت بود و آن را به تازی  
 کابوس<sup>۸</sup> خوانند و به فارسی «عبدالجنک»<sup>۹</sup> گویند.  
 پناج<sup>۱۰</sup> دوزن را گویند که یک شوی دارند.  
 باغچ<sup>۱۱</sup> انگور نیم رسیده بود.  
 باغنج<sup>۱۲</sup> نیز همین [معنی] دارد.  
 پنج<sup>۱۳</sup> کف دهان و خیوی دهان مردم بود.  
 بچ پالایش آب بود وزه آب را نیز گویند.

(۱) تحفه: بلیک و پیک

(۲) شعر از ابوالمثبل است. رک. لف. پ. (۳) احتمالاً: دانی. این بیت در شاهنامه نیامده است.

(۴) بوهان: بیج و بیچ.

(۵) لف، سون: بیچ بیچ و همین درست است. تحفه: بیچ بیچ؛ بوهان: بیج بیج و بیچ بیچ.

(۶) تحفه: با

(۷) اصل: بیم و (۸) اصل: کابوس

(۹) تحفه: عبدالجهن و عبدالجهنک. نسخ لف عبدالجهن یا عبدالجهنک را ندارند.

(۱۰) لف و تحفه: بنایج. این کلمه سعدی است و در سعدی ne (بنایج) خبط شده است، رک. Henning.

(۱۱) sogdica, London, 1940. p 17 در لغت نامه، به تقلیل از شعوری، کلمه به صورت پناج نیز ضبط شده است. هم

اکنون در مست چاه و فلقر (دره زرافشان) در تاجیکستان این کلمه پلانج تلفظ می‌شود. رک. ا. ل. خروموف در

پیام نوین، سال هشتم، ش. ۴، ۱۳۴۵، ص. ۱۷. با اینهمه ممکن است پناج در متن تصحیف بنایج باشد.

(۱۲) جهانگیری: باجیچ؛ سروی بائچ و بائچ؛ بوهان: باجچ و باجنج؛ تحفه: باجچ و باجنج

(۱۳) لف: ق. و بوهان: بیچ

بلاج<sup>۱</sup> بله باشد که به فارسی «دوخ و دُخ» نیز خوانند یعنی لوح که در مسجدها افکنند.  
بیمار غنج بیمارناک بود، نظم<sup>۲</sup>

چوگشت آن پریروی<sup>۳</sup> بیمار غنج بسیرید دل زین سرای سپنج

### مع حرف الخاء

برخ بهره و حصه بود، ماهی را نیز برخ گویند.<sup>۴</sup>  
پیخ آبی باشد غلیظ که بر مژه چشم خشک شده باشد و آن را به تازی «رمص» خوانند.  
پرانداخ<sup>۵</sup> سختیان باشد.

پرنیخ تخته سنگ بود، رودکی گوید: نظم  
فکنندن بر لاد<sup>۶</sup> پرنیخ سنگ

### مع حرف الدال

پرند حریر تنگ ساده باشد و خیار<sup>۷</sup> صحرایی را نیز گویند.  
پژوند نوعی از برغست باشد و آن را به تازی «قُنَابَرِی» گویند، عسجدی گوید: شعر  
نه هم قیمتی کرده با در بلور<sup>۸</sup> نه همنگ گلنار باشد پژوند  
پهند دام آهو بود.  
بوالکند رشوت باشد.

پژاوند چوبی باشد قوی که در پس در اندازند و در بدان بینندند و آن را تنبه در گویند.  
پروند امروود<sup>۹</sup> باشد.

۱) لف پ: پلاج؛ جهانگیری، سوری، رشیدی و برهان: بلاج.

۲) شعر از رودکی است، رک. لف ق، به نقل از حن.

۴) سوری نیز این معنی را ظاهرآ به نقل از ادادات [الفضلاء] آورده است.

۳) لف حن: پری چهره

۵) اصل: پرانداخ با پرانداخ

۶) اصل: فولاد؛ تصحیح بر اساس لف حن است.

۷) اصل: چیار؟ تصحیح بر اساس تحفه است. منظور از خیار صحرائی قاء بی است اما این کلمه تصحیف و غلط خوانی کله قُنَابَرِی به معنی برغست است که در معنی پژوند (لفت بعدی) آمده است. این معنی غلط برای پرونده جهانگیری رانیز به اشتباه انداخته است. معیار جمالی پژوند را به معنی خیار صحرایی آورده و سوروی قول او را نقل کرده است.

۸) لف ع، س، ن و تحفه هم قیمت در باشد بلور؛ لف دا... در بیاشد...  
۹) اصل: امرد. تصحیح بر اساس تحفه و لفت نامه است که در مأخذ اخیر شاهدی از عماره برای آن آمده است.

سوروی به نقل از تحفه: امرد؛ جهانگیری: امروود.

**بُشاورد<sup>۱</sup>** زمینی باشد پشته پشته.

**برفرود<sup>۲</sup>** زیر و بالا باشد.

**بیتند** به معنی هستند بود.<sup>۳</sup>

**بیاد<sup>۴</sup>** جامه ساده.

**بُرهود<sup>۵</sup> و بیهوده** هر یک جامه‌ای بود که آتش به نزدیک او رسید نسوزد.<sup>۶</sup>

**باز خمید<sup>۷</sup>** کسی بود که کسی را به طعنه باز نماید و حکایت کند وی را برابر همان ترتیب.<sup>۸</sup>

**پوزکند** ایوان باشد.<sup>۹</sup>

**بَرد<sup>۱۰</sup>** اصل درخت باشد.

**پَدرود** وداع باشد.

**پساوند<sup>۱۱</sup>** قافية شعر بود.

**بالاد** اسب پالانی است.<sup>۱۲</sup>

**بنلاد** بنیاد دیوار باشد.

**بیجاد** کهربا بود.

**پود** سوخته بود که آتش بدان زند و آن را به تازی خف و حرافقه نیز گویند.

**بَرازَد** به معنی زیب<sup>۱۳</sup> است.

**پازند** کتاب زردهشت است [که] پیغمبر گبران آتش پرست بود.

**پَخجد<sup>۱۴</sup>** ریم آهنگران<sup>۱۵</sup> را گویند و آن سنگی که حلالجان حلاجی بدو بزنند تا درست

۱) این کلمه فقط در تحفه و سرودی و برهان آمده و ظاهراً مأخذ دو فرهنگ اخیر تحفه بوده است.

۲) تحفه: فرودا<sup>۱۶</sup>      ۳) رک سروری با شاهدی از انوری.

۴) تحفه: بلیاد، برهان، ظاهراً به نقل از تحفه، بلیاد به معنی «جامه ساده یا سیاه».

۵) اصل: پرهدود

۶) برهد و بیهود صیغه سوم شخص مفرد ماضی برهودن و بیهودن است، رک. لف ق و لف پ.

۷) اصل: باز خمید.

۸) عبارت سروری چنین است: «یعنی کسی به طعنه شخصی را باز نمود و به طعنه حکایت او کرد» و این درست تر است.

۹) برهان: بوزکند، پورکند، پورکند و پرزکند. سروری: بوزکند و بورکند. این لغت در تحفه نیامده است.

۱۰) برد تصحیف نزد به معنی «تنه درخت» است، رک. لف ق؛ تحفه: بید و برد.

۱۱) اصل: فساوند

۱۲) بالاد اسب جنیت (یدک) است نه اسب پالانی (یعنی غیر اصل لایق پالان به جای زین).

۱۳) تحفه: زید و همین درست است.

۱۴) تحفه: پخجد. این کلمه تصحیف نخجد است که در لف ن، س و ه آمده است، رک. لف ق. ص ۱۱۷.

گردد.

**بـشـکـلـید** نشان رخته سرانگشت است و ناخن و جامه که در خار آویزد و بذرد آن را گویند بشکلید.<sup>۱۶</sup>

**بارـبـدـ**<sup>۱۷</sup> مطرب خسرو پرویز بوده.

### مع حرف الراء

**بـاستـارـ و بـیـسـتـارـ** باستار و بیستار به معنی فلان و بهمان.

**بـیـشـیـارـ**<sup>۱۸</sup> شیشه آب که پیش بیمار باشد یعنی قاروره.

**بـسـتـرـ**<sup>۱۹</sup> جامه خواب بود.

**پـادـیرـ**<sup>۲۰</sup> چوبی باشد که از برای استحکام در پشت دیوار شکسته کشند تا نیفتند.

**پـرـگـرـ** طوقی مرصع است که ملوک فرس در گردن می‌انداختند.

**پـیـکـرـ** صورت و قالب هر چیزی را گویند.

**پـیـکـارـ**<sup>۲۱</sup> جنگ بود.

**پـذـیرـ**<sup>۲۲</sup> پسندیده بود.

**بـشـارـ**<sup>۲۳</sup> نثار باشد.

**بـتـیـارـ**<sup>۲۴</sup> رنج و مشقت بود.

**بـگـمـارـ** متولی کن.

**پـرـونـدـاـوـرـ**<sup>۲۵</sup> و **پـرـنـدـاـوـرـ** شمشیر گوهردار را گویند.

**پـسـنـدـرـ**<sup>۲۶</sup> پسر پدر یعنی برادر پدری.<sup>۲۷</sup>

بهار بدخانه باشد و وقتی را نیز گویند که جهان و درختان از سر جوان بشوند و خانه منقش و نگار را نیز بهار گویند.

(۱۵) لف<sup>ع</sup>: ریم آهن و همین درست است.

(۱۶) عبارتی که در لف<sup>ع</sup> در تعریف بشکلید آمده بهتر است: «یعنی نشان و رخته سرانگشت ناخن و انگشته در افکند».

(۱۷) اصل: پارید (۱۸) اصل: بیشار (۱۹) اصل: پیر

(۲۰) اصل: بادیر (۲۱) اصل: بیکار (۲۲) فقط در ترکیباتی مانند دلپذیر.

(۲۳) سودری نیز به نقل از تحفه و شمس فخری این کلمه را به معنی «ثار» آورده است.

(۲۴) رک. سودری با شاهد ابوالفرح.

(۲۵) این کلمه تصحیف پوندآور است. تحفه پوندآور و پرندآور که کلمه اول ظاهرآ همان پوندآور متن ماست.

(۲۶) اصل: بسدر (۲۷) پسندر یعنی پسرزن یا پسرشوهر.

بیوار<sup>۱</sup> اجابت بود.

بارور درختی که بار دارد و بار دهنده بود.

پور پسر بود، فردوسی گوید: نظم

تو پور گو پیل تن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی

بشت<sup>۲</sup> نام میکائیل است، علیه السلام.

بیور ده هزار بود به زبان پهلوی، فردوسی گوید: نظم

سپه بود بیور سوی کارزار که بیور بود در عدد صدهزار

بادغَر خانه تابستانی باشد که آن را بادگیر گویند که پیوسته در آنجا [باد] خنک جهد.

باختر مشرق باشد و پیش اکثر شعراء و غیر ایشان [چون]<sup>۳</sup> خاور گویند، غرض مشرق

باشد و چون باختر گویند غرض مغرب داشته باشد<sup>۴</sup>.

پدندر<sup>۵</sup> شوهر مادر<sup>۶</sup> را گویند.

بور اسبی بود که به سرخی گراید.

باور راستگوی<sup>۷</sup>.

بالار فربی<sup>۸</sup> است، یعنی چوبی باشد که بام خانه بدو پوشند و بعضی آن را فلوره<sup>۹</sup> گویند.

بخنور<sup>۱۰</sup> رعد بود.

برخور بهره مند بود و دیگر دهقان<sup>۱۱</sup> و شریک و انباز را گویند و به معنی پرخور نیز آمده است<sup>۱۲</sup>.

(۱) رک. لف ق، ص ۱۵۸.

(۲) صحیح بشت است.

(۳) از تحفه افزوده شد.

(۴) اصل و تحفه: باشد

(۵) اصل: پدیدار

(۶) اصل: شوهر و مادر

(۷) باور به معنی «قبول و تصدیق سخن و استوار و راست» است (بوهان).

(۸) اصل: فراسی

(۹) این کلمه در تحفه نیز آمده و برهان آن را به شکل فلوذه و فلوره ضبط کرده است. احتمال می‌رود فلوره تصحیف یا مبدل فرواز به معنی «چوب کوتاهی باشد به مقدار دو بدست یا دو شیر و آن را در پوشش خانه‌ها بر فاصله چوبهای بزرگ نصب کنند...» (بوهان). فرواز در السامی فی الاسامي، چاپ عکسی، ص ۵۳۰، نیز به کار رفته است. معادل عربی این کلمه عارضه است و به احتمال ضعیف‌تری فلوذه تصحیف عارضه است.

(۱۰) این کلمه تصحیف بخنوه به معنی «برق» است. تحفه: بخنور؛ جهانگیری و سروی نیز این کلمه را به شکل بخنور آورده‌اند با شاهدی از روکی (سروی بدون ذکر نام شاعر)، نیز رک. برهان.

(۱۱) کلمه دهقان معلوم نیست از کجا به این تعریف راه یافته است. در لف دا بخور به «انباز» معنی شده است و در لف س شعری از فرخی به شاهد کلمه آمده که مصراع دوم آن در دیوان فرخی (چاپ دبیر سیاقی، ص ۱۹۶)

چنین است: گمان برد که من او را شریکم و بخور.

(۱۲) به این معنی تصحیف بخور است.

پروار فربه بود و مجمره عود را نیز گویند.

پهناور پهنه‌ی<sup>۱</sup> بود.

بُنْدُر<sup>۲</sup> نام شهری است در غرچه.

### مع حرف الزاء

Duraaz—

پرواز طیران طیور باشد یعنی چرخ زدن مرغ در هوا.

باز پنج معنی دارد، گشاده. چنانکه گویند: فلان در باز است. بازو<sup>۳</sup> که در تازی آن را باع<sup>۴</sup> گویند و بعضی گویند: از بن بغل تا سر انگشت دست باشد. فرق کردن میان دو چیز و تراضی<sup>۵</sup> که بنمایند آن را باز گویند، چنانکه کمال اسماعیل گوید: نظم کسی که دست چپ از دست راست داند باز به اختیار ز مقصود خود نماند باز به معنی دیگر نیز گویند. چنانکه شاعر گوید: نظم باز آوردی حکایت بیجا

پنج، نام مرغی است، آن را ملوک دارند.

پَدْواز جای آرامگاه و نشیمن و قرار باشد.

ابراز<sup>۶</sup> یعنی نیکوکردن و این لفظ چنان بود که گویند مرد برآزند و پستانده<sup>۷</sup> و نیکوست و چوبی<sup>۸</sup> را نیز گویند که نجاران در میان چوب نهند وقت شکافتن چوب و کفشگران در میان کالبد نهند.<sup>۹</sup>

پشیز<sup>۱۰</sup> پولی<sup>۱۱</sup> باشد که از مس زند و خرج کنند و بعضی گویند [درم] برنجین [بود] و چیزی که به جای [درم] ستانند.<sup>۱۲</sup>

پُرَوَز<sup>۱۳</sup> وصل<sup>۱۴</sup> بود.

(۱) صحیح پهن است. این لغت در تحفه نیامده است.

(۲) لف حق: بُنْدُر، با شاهدی از دیباچی. رک. لف ق، ص ۱۶۱.

(۴) اصل: باغ

(۵) اصل: تراخی، ضبط متن از تحفه است، اما در اینجا باز داشتن است که به معنی «تشخیص» است.

(۶) متن در اینجا افتادگی دارد؛ افتادگی از تحفه اضافه شد، اما برآز در اینجا تصحیف تراز است، رک. لف ق، ص

(۸) اصل: خوبی

(۷) اصل: بیتنده. تحفه: پستانده و بیتنده

۱۸۴

(۹) به این معنی تصحیف بغاز است.

(۱۰) اصل: بشیز

(۱۱) اصل: پلی

(۱۲) اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۳) اصل: بُرُوز

(۱۴) تصحیف اصل است، رک. سوری و جهانگیری، نیز پروز به معنی سجاف جامه است که مؤلف صحاج آن را

وصل نamide است، اما وصل در لغت به معنی سجاف نیامده است و مؤلف صحاج آن را با اصل خلط کرده است.

برز<sup>۱</sup> بلندی و نیروی باشد، فردوسی گوید:  
به بالا شود چون یکی سرو بزر  
به گردان برارد<sup>۲</sup> ز فولاد گرز  
عنصری گوید:

فرو کوفتند آن بتان<sup>۳</sup> را به گرز  
نه شان رنگ ماند و نه فرّو نه برز<sup>۴</sup>  
پُرُز معروف است.

پَرَوَز فراویز جامه باشد، یعنی پیرامن جامه‌های پوشیدنی، فردوسی گوید: نظم  
بدو گفت من خویش گرسیوزم<sup>۵</sup> به شاهی کشد بی‌گمان پروزم<sup>۶</sup>  
بَغْيَاز<sup>۷</sup> چوبی بود که درودگران چون چوب را بشکافند در میان آن چوب شکافته نهند و  
کفشدگران میان قالب.

بَرَاز<sup>۸</sup> زیبایی باشد. جنانکه گویند: بَرَازا مردست و گویند این کار مرا ببرازد<sup>۹</sup>، رودکی  
گوید: نظم

به حق آن خم زلف، بسان منقار باز  
بیواز<sup>۱۰</sup> اجابت بود یعنی پاسخ دادن.

باز گزو ارش بود که آن را گز خوانند و بدان چیزها و جامه‌ها پیمایند.

بَكْمَاز شراب نبید را گویند، فردوسی گوید، نظم  
به بگماز بنشتست یکروز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه

پادیز<sup>۱۱</sup> چوبی بود که پس دیوار فکنند.

پالیز خربزه‌زار و تره‌زار را گویند، اسدی گوید، شعر

زمانی بدین داس کردم درو بکن پاک پالیز از خاک و خو

بتفوز مرغان را منقار بود و مردم [وا] چهارپای را یرون دهن باشد، چندان دهان [که]<sup>۱۲</sup>

بود و به مرغان به استعاره گویند چون بتفوز<sup>۱۳</sup>، رودکی گوید: نظم

دم سگ بینی ابا بتفوز سگ خشک گشته کش نجند هیچ رگ

(۱) اصل: پُرُز

(۲) اصل: بکردن ببرازد؛ تحفه به گردن برأورده؛ حاشیه تحفه: ... برأرد

(۳) ظاهرآ: بیلان

(۴) اصل: نه فرزند بزر؛ تحفه: نه شان فرمانده و نه رنگ و نه برز.

(۵) پروز در این شعر به معنی اصل است.

(۶) تصحیف بغاز است.

(۷) اصل: بَرَاز

(۸) اصل: بیوانز

(۹) اصل: بیوانز

(۱۰) اصل و تحفه: برمغار

(۱۱) اصل: پاویز؛ تحفه: پازیر و پادیز. اما پادیز تصحیف پادر است که قبلًا گذشت.

(۱۲) اضافه از تحفه است.

(۱۳) این دو کلمه زاید می‌نماید.

بنیز به معنی هرگز باشد، بوشکور گوید: نظم

نه آن را بیازرد روزی بنیز نه او از این آندھی بود نیز

### مع حرف الاء

باز رسد خراج باشد و مانند وی و آن گزینی است یعنی جزیه‌ای که ترسایان بدھند به<sup>۱</sup>

شاه مسلمانان، فردوسی گوید: نظم <sup>۲</sup> ~~۳~~ <sup>۴</sup> ~~۵~~

به بیچارگی باز [و] ساوگران پذیرفت با هدیه بیکران

پژ گریوه بود و ان سرعقبه باشد به تازی که<sup>۳</sup> راه بر آن افکنده باشند، خسر وی گوید: نظم

سفر خوش است کسی را که با مراد بود اگر سراسر کوه [و] پژ آید اندر پیش

پوژ<sup>۴</sup> زَفَرَه<sup>۵</sup> بود.

### مع حرف السین

پاس حرس<sup>۶</sup> باشد و نگاه داشتن را نیز گویند و شبان را [ا]زین جهت پاسبان گویند،

عنصری گوید: نظم

ای که بر مال پاسبان داری بر سر گور تو که دارد پاس؟

باس<sup>۷</sup> ترس و بیم بود.

برجاس<sup>۸</sup> نشانه تیر بود.

پرواس دست باویدن<sup>۹</sup> بود یعنی بسودن به دست، تا بدانند که نرم است یا درشت و به

معنی پرداختن نیز باشد، بوشکور گوید: نظم

تاکجا گوهر است نشناسم<sup>۱۰</sup> دست سوی دگر نپرواسم

بوس بوسه باشد.

<sup>۲</sup> ~~۳~~ <sup>۴</sup> بیوس طمع داشتن بود به چیزی از هر نوع که باشد و انتظار را نیز گویند.

۱) اصل: جزیره ۲) اصل: از ۳) اصل: که به تازی، اصلاح بر اساس تحفه است.

۴) تحفه: بوز، ظاهراً پوز تلفظی از بوز یا تصحیف آن است.

۵) زَفَرَه ظاهراً صورتی از زَفَرَه و زَفْرَه به معنی دهان یا تصحیف آن است.

۶) اصل: حَرَس و بعد کاتب حرف «ص» را بالای «س» اضافه کرده است. حَرَس به معنی نگاهبانی است.

۷) از بآسان عربی گرفته شده است.

۸) اصل: برجاس

۹) تحفه نیز مانند متن. ظاهراً: ساویدن

۱۰) لف دا و تحفه: بشناسم و این ضبط بهتر است.

بادغس<sup>۱</sup> بادگیر بود.

برس براندو<sup>۲</sup> باشد.

بخسلوس<sup>۳</sup> نام آن پادشاه بود که عذر را به قهر ببرد.

بخس<sup>۴</sup> به عربی قیمت اندک باشد و به فُرس پژمرده و فراهم شده را گویند، از زخمی یا از غمی یا از سبب دیگر و پوستی که آتش<sup>۵</sup> بدروست، فراهم آید و چین چین گردد گویند بخسید.<sup>۶</sup>

بلوس<sup>۷</sup> فریبنده باشد که به چرب سخن مردم را از راه برند.

برجیس نام ستاره مشتری است.

پامس<sup>۸</sup> به ستوه آمدن یعنی کسی باشد که در وطن به جان رسیده بود و سفر نتواند کرد و درمانده و بیچاره و پای بسته بود.

پرگَس<sup>۹</sup> به معنی معاذ الله [او] نعوذ بالله بود.

### مع حرف الشين

پرخاش<sup>۱۰</sup> حرب و جنگ باشد به سخن و کردار، فردوسی گوید: نظم

به صد کاروان اشتر سرخ موی همه هیزم آورد پرخاش جوی

پیلغوش<sup>۱۱</sup> سوسن متفش، یعنی گلی است از جنس سوسن که آن را سوسن آسمان رنگ یا آسمان‌گون خوانند و برکتاره او نقطه‌های سیاه باشد مانند خالی<sup>۱۲</sup> که بر روی خوبان باشد و رخنه‌های کوچک دارد و آن را پیلغوش<sup>۱۳</sup> نیز گویند.

(۱) بادغس و بادغیس جایی از توابع هرات است که به غلط نوشته‌اند اصل آن بادخیز بوده است، ولی با بادگیر ارتباط ندارد.

(۲) مقصود از این لغت معلوم نشد. تحفه: برندق یا براندو<sup>۱۴</sup>. بُرس به معنی چوبی است که در بینی شتر می‌کنند و ریسمان مهار را به آن می‌بندند.

(۳) اصل: بخلوس. رک. لف ق با شاهدی از عنصری.

(۴) اصل: تبش. تصحیح بر اساس تحفه است.

(۵) اصل: پخشتن  
(۶) صحیح لوس است به معنی «کسی را به چرب زبانی فریفت». شاهدی که در لف ه و س از عنصری برای این کلمه آمده چنین است:

جان سامند را به لوس گرفت دست و پای و سرشن به بوس گرفت  
که در آن لوس با حرف اضافه به به کار رفته است.

(۷) رک. لف ق با شاهدی از دقیقی و شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۹۴ و تکملة الاصناف، ص ۸۳؛ تحفه: بامس.

(۸) اصل: برکس (۹) اصل: برخاش (۱۰) اصل: بیلغوش (۱۱) اصل: خاکی

(۱۲) اصل: نیلکوش

۴۷۸۰۶۰ پاغوش غوطه بود، یعنی سر به آب تمام فرو بردن.  
۴۷۸۰۷۰ پاداش مزد بود.

پالوش<sup>۱</sup> کافر مشوش بود.

۴۷۸۰۸۰ پریش چیزی را از یکدیگر [ جدا ] کردن بود و یفشاندن و پریشانی و پریش به یک معنی باشد.

۴۷۸۰۹۰ بَش بند آهین باشد که از بهر محکمی بر در صندوق زند.

۴۷۸۱۰۰ بخش ماهی<sup>۲</sup> بود و برج رانیز گویند، رودکی گوید: نظم کا قتاب آید به بخشش زی بره روی گیتی سبز گردد یک سره

برخش پشت اسب است<sup>۳</sup>.

۴۷۸۱۱۰ بَش<sup>۴</sup> بندها از آهن یا از مس تنک پهن کرده [ که ] بر درها و تختها و صندوقها زند و بند آن چیز را بش<sup>۵</sup> گویند، فردوسی گوید: نظم

۴۷۸۱۲۰ مرا گفت بگرفتمش زیرکش همی بر کمر ساختم بند و بش<sup>۶</sup>  
پای پش پرخان پای بود<sup>۷</sup>.

۴۷۸۱۳۰ بلاش نام شهری است<sup>۸</sup>.

۴۷۸۱۴۰ پاش افشاندن بود.

۴۷۸۱۵۰ بَش و بَش هر دو اسب را گویند.<sup>۹</sup>

۴۷۸۱۶۰ پوزش عذر خواستن باشد که از کسی خواهدند، فردوسی گوید: نظم  
به پوزش بیامد بر شهربار که ای<sup>۱۰</sup> از جهان بر شها [ ن ] کامکار

۱) در جهانگیری، سروری و برهان بالوس و بالوش به معنی «کافور مشوش» آمده و ظاهرًا بالوس را از این بیت رودکی که در لغت ق ذیل کلمه ناک آمده گرفته‌اند:

بالوس تو کافور تو مشوش بود  
جهانگیری، ظاهرًا بر اساس این بیت، لوس را به معنی غشی آورده که با کافور مخلوط می‌کنند، اما لوس در اینجا به معنی خدوع و فریب است. بنابر این بالوش تصحیف بالوس است که خود مرکب از با + لوس است.

۲) بخش به معنی برج است نه ماهی، در لغت پ آمده: «برجها را بخش خوانند» (ص ۱۹)، سپس در ص ۴۰ گفته: «بخش ماهی، فردوسی گفت: بیت

جهان گشت چون روی زنگی سیاه سر از بخش ماهی برآورد ماه

۳) ظاهرًا تصحیف برش به معنی «فن و یال» است.

۴) اصل: برش، مؤلف برش را دوبار آورده است.

۵) متن مطابق لغ حن و تحفه است. پرخان یا پرخوان به معنی صدا است.

۶) رک. حن با شاهدی از عصری.

۷) بخش و برش بال اسب است. تحفه نیز مانند متن است.

۸) تحفه: که باش

بُرهش<sup>۱</sup> مقابله.  
بُتکیش<sup>۲</sup> تیردان بود.

**پژوهش** باز دانستن چیزها بود و به تازی تجسس و تفحص گویند.

### مع حرف الغين

باغ بوستان باشد.

پناع<sup>۳</sup> تاری بود از ابریشم که ازو مبرم<sup>۴</sup> یادیبا بافنده، شاعر گوید<sup>۵</sup>: نظم  
تو<sup>۶</sup> سیمین فغی<sup>۷</sup> من چو زرّین پناع تو<sup>۸</sup> تابان مهی من چو سوزان چراغ

### مع حرف الفاء

پای باف جولاhe را گویند.

پف بادی بود که از دهان به در آرنده و چراغ بکشند، بوشکور گوید: نظم  
چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد<sup>۹</sup>

### مع حرف الكاف

باک ترس و بیم بود.

باشنه<sup>۱۰</sup> خوشة انگور خرد و خشک باشد بر تاک<sup>۱۱</sup> و دیگر خیار بزرگ باشد که از برای  
تخم بنهند<sup>۱۰</sup> و بادرنگ<sup>۱۱</sup> را نیز گویند.  
بادرنگ ترنج باشد.

۱) متن مانند تحفه؛ لف حن: پُرهش، با شاهدی از رو دکی.

۲) تحفه: بتکیش؛ سوری: بتکیش به معنی بزدان، به نقل از تحفه؛ برهان: «بتکیش بر وزن درویش، ترکش و تیردانی را گویند که پر از تیر باشد». مسلماً برهان این لغت را از تحفه گرفته است، اما به احتمال زیاد بتکیش تصحیف شکیش است که در لف حن به معنی «جوالی که از دوخ (= حصیر) کنند» آمده و شاهدی از منجیک برای آن آورده شده است، رک. لف ق، ص ۲۲۴.

۳) لف س، ن و ه: گناغ، سرودی و برهان پناع، پناع تصحیف کناغ است.

۴) اصل: مزم؛ تحفه: بیرم. میر نوعی از جامه محکم است که دوتاه بافته باشند.

۵) شعر از منجیک است. ۶) لف ه و ن: ز ۷) اصل و لف ن: فغ

۸) در لف حن بیت چنین است:

هر آن شمعی که ایزد بر فروزد هر آن کش پف کند سبلت بسوزد

۹) در لف ق، ص ۲۶۱ باشنه<sup>۱۰</sup> به «خوشة کوچک انگور» معنی شده است و کلمات «خشک بر تاک» در آنجا نیست.

۱۰) در سوری شاهدی از منجیک برای این معنی آمده است.

۱۱) منظور خیار معمولی است.

**بساک** چون تاجی بود، از ریاحین و از هار و انوار و اسیر غمها کنند که در روز عشرت بر سر نهند.  
2

بابک پدر بود و شاه عظیم را نیز گویند که اردشیر را بدان باز خواندی.<sup>۱</sup>

**برفنجک**<sup>۲</sup> کابوس را گویند که شب بر مردم نشیند.

**بلدک** طایفه بود.<sup>۳</sup>

**بیکوک**<sup>۴</sup> نشانه باشد.

**بلا رک**<sup>۵</sup> نوعی است از شمشیر.

پشک<sup>۶</sup> شبیم باشد و به آذربایجان گروهی زیوال<sup>۷</sup> گویند.

بروشک خاک بود.

تبوراک<sup>۸</sup> دف بود و دیگر خاشاکها بود که چون غله را زیر جای<sup>۹</sup> پنهان کنند بر سرش کنند تا مردم نبینند.<sup>۱۰</sup>

بیوگ<sup>۱۱</sup> عروس بود و بیوگانی<sup>۱۲</sup> عروسی بود به لغت خراسان، رودکی گوید: نظم

بس عزیزم بس گرامی شاد باش اندرين خانه بسان نوبیوگ

بشلوک<sup>۱۳</sup> آن است که به تاریش خلد خوانند.

(۱) متن مطابق لف حن است، رک. لف ق، ص ۳۰۵.

(۲) لف حن: در فنجک؛ جهانگیری، سوری و برهان: بر فنجک و در فنجک

(۳) این لغت و معنی آن در فرنگهای دیگر جز تحفه نیست.

(۴) تصحیف نموک است که در لف ق، ص ۲۷۴ آمده است.

(۵) در نسخه های لف (هدو ظاهراً) بلالک به آهن و پولاد جوهردار یا هندی معنی شده است. تنها در لف س و پ کلمه به صورت پلالک ضبط شده است. جهانگیری: بلا رک و بلالک به معنی شمشیر و جوهر تبغ با شاهدی از خاقانی برای بلا رک و شاهدی از نظامی برای بلالک به معنی شمشیر و دو شاهد از نظامی برای بلا رک و بلالک به معنی جوهر تبغ، سوری بلا رک و پلالک و بلالک را به معنی جنسی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر درست کنند آورده است.

(۶) لف ع، ه و پ: بشک؛ لف ن: پشک

(۷) این کلمه فقط در لف پ و تحفه آمده است.

(۸) اصل تبوراک که ظاهراً بتوراک بوده است. تحفه نیز بتوراک دارد که به غلط تبوراک چاپ شده است. برهان نیز ضبط بتوراک را مسلمان از تحفه نقل کرده است، اما اصل کلمه تبوراک است.

(۹) ظاهراً چاهی، رک. برهان.

(۱۰) این معنی فقط در تحفه آمده و برهان ظاهراً آن را از تحفه نقل کرده است. در لف ق بیکوک به معنی غله را پنهان کردن در چاه و خاک و خاشاک بر سرش کردن آمده است.

(۱۱) اصل: بیوگانی

(۱۲) تحفه: «بلک، شوار آتش بود که به نازی خلد خوانند» برای بلک به این معنی، رک. لف ق، ص ۲۹۴؛ اما خلد

بلک شرار آتش بود.

**بکوک**<sup>۱</sup> جامی باشد زرین یا سیمین که بدان شراب خورند.

**بوک** جایی باشد که غله در آنجا کنند و سرش به خاشاک پوشند تا مردم نبینند<sup>۲</sup> و دیگر

لگام سوخته باشد که آتش در آن زند<sup>۳</sup> و دیگر به معنی «عسی و لعل» باشد.

**بولنجک**<sup>۴</sup> و **بوالنجک**<sup>۵</sup> هر دو طرفه و مسخره را گویند.  
*bullock*

**بشلنگ** نام قلعه‌ای است به هندستان، عنصری گوید: نظم

به کوه ساوه ز تو مرگ بر نخواهد گشت همی درآید و دیدار تو از او آزنگ<sup>۶</sup>

اگر بخواهی بر دشت ساوه شو بنشین وگر نخواهی درشو به قلعه بشلنگ

**پاجنگ**<sup>۷</sup> دریچه کوچک باشد در کوشک چنانکه به یک چشم ازو بیرون نگرند.

**پاهک**<sup>۸</sup> شکنجه بود.

**پالهنگ** دوالی بود که بر کنار لگام بسته باشد که بدان اسب را بینند و ترکان آن را

*palang*  
چلیر گویند.

**پلالک**<sup>۹</sup> جنسی است از فولاد جوهردار، رودکی گوید: نظم

چه چیز است آن رونده<sup>۱۰</sup> تیرکی خرد!<sup>۱۱</sup> چه چیز است آن پلالک تیغ بران

یکی اندر دهان حق زبان است یکی اندر دهان مرگ دندان

**پوک**<sup>۱۲</sup> حراق باشد.

**پوشک** گربه بود به لغت ماوراء النهر، شهید<sup>۱۳</sup> گوید: نظم  
*barganca*

→ در عربی به این معنی نیامده است. به احتمال قوی بسلوک در متن ما تصحیف بشکول، و خلد تصحیف جلد است. تحفه قسمت دوم لغت بشکول را گرفته و به لغت بلک ضمیمه کرده است.

(۱) صحیح **تکوک** است. تحفه و جهانگیری و سروری و برهان: **بلک** و **نکوک**.

(۲) به این معنی پوک است، برای معنی پوک که احتمالاً خاشاک است، رک. لغ. ق، ص ۲۷۱، متن و حاشیه.

(۳) به این معنی نیز پوک است.

(۴) این کلمه تصحیف **بلکنجک** است که به سروری و برهان نیز راه یافته است.

(۵) تصحیف **بوالنجک**، اما صحیح **بلکنجک** است.

(۶) مسخره در هیچ یک از فرهنگها نیست.

(۷) تحفه و سروری: همی در اید در روی تو از آن آزنگ و این ضبط بهتر است.

(۸) لغ. ق، ظاهرًا از ع: پاچنگ؛ لغ. ه، ن و فن: پاجنگ؛ لغ. پ: پاجنگ

(۹) لغ. ق از ه و ظاهرًا ن: باهک؛ جهانگیری: باهک و پاهمک؛ سروری و تحفه: پاهک.

(۱۰) همان کلمه **بلارک** است که قبلاً آمده است.

(۱۱) اصل پلالک رونده.

(۱۲) لغ. ق: چه چیز است آن رونده تیر (لغ. دا: تیغ) خسرو، و همین درست است.

(۱۳) همان است که به صورت پوک آمده بود.

(۱۴) اصل: شهیدی

چند بردارد<sup>۱</sup> این هریوه خروش  
نشود باده بر سرودش نوش  
راست گوئی که در گلوش کسی  
پوشکی را همی بمالد گوش

**فralک<sup>۲</sup>** آهن جوهردار بود، اسدی گوید: نظم  
ازان آهن لعل گون تیغ چار  
هم از روہنی و فرالک هزار  
پوپک هدهد بود.

پک<sup>۳</sup> و غوک و چغز<sup>۴</sup> هر سه به یک معنی است یعنی مگل<sup>۵</sup>، لبیسی گوید: نظم  
ای همچو پک<sup>۶</sup> پلید و چواو دید [۶] هابرون حقا که کمتری و فراگن تری ز پک  
و به معنی تک و پوی نیز آمده<sup>۷</sup> و بعضی آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیره نیز گویند<sup>۸</sup>  
و به معنی رعنایی و بی هنر نیز آمده، خسروی گوید، نظم  
آن یکی بی هنر عزیز چراست وین یکی مانده خوار زیر سماک  
این علامت نه آنکه هست بود پس دعوی نیک و بد لک و پک

**پالیک** پای تایه<sup>۹</sup> را گویند و این به زبان آذربایجان است و به تازی لفافه خوانند.  
**پتک** کدین<sup>۱۰</sup> آهنگران باشد. یعنی مطرقه بزرگی است از فولاد که آهنگران به آن پولاد و  
آهن را تنک سازند و شکنند، فردوسی گوید: نظم

سر سروران زیر گرز گران چو سندان [بدو] پتک آهنگران  
بیاورد جاماسب<sup>۱۱</sup> آهنگران چه<sup>۱۲</sup> سندان پولاد و پتک گران  
پرستوک خطاف بود و مرغ سیاه و سفید که به خانه ها<sup>۱۳</sup> در خایه<sup>۱۴</sup> کردن بانگ کند و  
بچه کند.

**پلک** جفن بود به تازی، شاعر گوید: نظم  
نه چندانکه<sup>۱۵</sup> او پلک بر هم زدش شد و بستد و باز پس آمدش

(۱) اصل: بردارم (۲) همان بلارک و پلالک است که گذشت.

(۴) اصل: چغر (۵) مگل به معنی وزغ است.

(۷) یعنی کلمه پک، اما به این معنی لک و پک است، رک، لف، ق، برهان پک و لک را به این معنی آورده است.

(۸) به این معنی لک و پک است که در بزد و زرنده کرمان و جرفت متداول است.

(۹) لغت پ: پافتاؤه. صورت پافتاؤه در روسستان کرمجگان قم متداول است. در خوابگزاری، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۶، ص ۳۴۹ و در چهار مقاله، ص ۹۱، ح ۱، نیز آمده است. ظاهر منظور گردآورنده لغت فرس از کلمه‌ای که در آذربایجان متداول است همین کلمه است نه پالیک.

(۱۰) اصل: کزین

(۱۱) اصل: جاماسب (۱۲) تحفه: چو و همین درست است.

(۱۴) اصل: خانه. تحفه عبارت «در خایه کردن» را ندارد.

(۱۵) تحفه: بچندانکه و همین درست است.

پشک سرگین گوسفندان بود و حالا آن را پشگل گویند.

بیرنگ هیولایی هر چیزی را گویند و نقاشان چون صورتی کشید بیرنگ بکشند، بعد از آن نقش کنند.<sup>۱</sup>

پشنگ<sup>۲</sup> دست افزاری بود از آهن ساخته و دراز و سرتیز و بتایان بدان سوراخ در دیوار کنند و آن را حالا بیرم گویند.<sup>۳</sup> معوجه

بازنگ سینه‌بند باشد؟

بسنگل<sup>۴</sup> ژاله بود و آن را تگرگ نیز گویند.

### مع حرف اللام

بال از آدمی بازو و از مرغ پرو به ترکی عسل باشد، فردوسی گوید: نظم  
کنون آن برافراخته بال من همان زخم کوبنده کویال من

بشنل یعنی درآویز.<sup>۵</sup>

بشول گزاردن کار بود. لام<sup>۶</sup>

بسنل گاورس بود.<sup>۷</sup>

بزیل<sup>۸</sup> کوهی است عظیم.

برطایل نام جزیره‌ای است در هندوستان که آنجا از درخت بانگ سخت آید.

بال یعنی بیال بود، عنصری گوید: نظم

شاها هزار سال به ملک<sup>۹</sup> اندرون بزی وانگه هزار سال به مال<sup>۱۰</sup> اندرون بیال

بل به معنی بهل بود یعنی بگذار.

(۱) اصل: بشنگ، لف ه و تحفه: پشنگ؛ برهان بشنگ و پشنگ.

(۲) تحفه عبارت (و آن را حالا بیرم گویند) را ندارد، اما بیرم در لف ه در تعریف پشنگ آمده است.

(۳) رک. جهانگیری و سروی.

(۴) پیداست که این صورت غلط و باید در آخر آن «کاف» باشد. در تحفه کلمه به صورت پشنگک آمده است، اما خود این کلمه تصحیف سنگک است که در لف ضبط شده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۳۱۷.

(۶) اصل: گذاردن.

(۷) این کلمه در لف و معیار جمالی و صحاج نیامده است. سروی آن را از تحفه نقل کرده و جهانگیری که آن را خبک کرده مأخذ خود را ذکر نکرده است. در سروی کلمه بشنله، به نقل از اختیارات، به معنی «دانه‌ای است مانند ماش که در میان باقلاب باشد و در حوالی لرستان مانند عدس و باقلاب پزند و خورند و آن را ملک خوانند و به عربی خلر خوانند». این دانه همان است که در قم بلبلی و در مشهد ململی نامیده می‌شود و کوییده آن را در قم سنگک

(۸) اصل: بذیل، رک لف ق، ص ۳۳۳.

(۹) تحفه: کوه عظیم.

(۱۰) لف ه: عزَ

(۱۱) لف ه: ملک

بسمل نیم کشته را گویند.

**باشکول** مردی قوی و حریص بر کار و رنج کش باشد به طبع، عنصری گوید: نظم هرچه یابی وزان فرمولی<sup>۱</sup> نشمرند آن ز توبه بشکولی

پژول شتالنگ باشد.

**برغول** آشی باشد که از گندم نیم کوفته خرد کرده پزند و گروهی فروشه گویندش<sup>۲</sup> و گروهی فرقوط<sup>۳</sup> و اگر از جو باشد همین گویند.

**لجه‌خواه** بالا<sup>۴</sup> تیرخانه را گویند.

بالا [بال] بالوده بود سخت و دیگر چیزی بود سخت پاینده<sup>۵</sup>.

**بیغال**<sup>۶</sup> نیزه بود که به تازی رمح گویندش.

**پیخال** انداختن<sup>۷</sup> مرغ باشد یعنی سرگین مرغ که به تازی آن را ذرق<sup>۸</sup> یا ذرب گویند، اسدی گوید: نظم

چو این مرغ پیخال انداختی

پل پاشنئه پای باشد، معروفی گوید: نظم

همیشه کفش و پلش ارا<sup>۹</sup> کفیده می‌بینم

### مع حرف المیم

**بهرام** سه معنی دارد. نام ستارهٔ مربیخ؛ نام روزی است از روزهای فارسیان به نام شاه

بهرام گور است، عنصری گوید: نظم

سخاوت تو ندارد درین جهان دریا

**پذرام**<sup>۱۰</sup> مجلسی باشد خرم و دلگشاونیکو چون باع<sup>۱۱</sup> و خانه و جای خوب و هرچه بدین ماند.

۱) اصل: در آن فرق مویی، تصحیح بر اساس لف ق ص ۳۱۶ و تحفه است.

۲) در لف دا آمده: «گندم و جو به دو نیم کرده باشد و فرشته نیز گویند به آذربایجان (اصل: باذن بحان)». فرشته در اینجا تصحیح فروشه است.

۳) تحفه: فرفوط و فرقوط. این کلمه احتمالاً صورت دیگری از برغول (بلغور امروزی) است.

۴) صورت دیگری از بالار است.

۵) رک. لف ق، ص ۳۲۸

۶) اصل: پیخال، تصحیح بر اساس لف حن است، رک. لف ق، ص ۳۳۱. ۷) تحفه: اندوخنه!

۸) اصل: ورق ۹) رک. لف ق، ص ۳۱۳. ۱۰) اصل: پذرام

۱۱) در لف ع آمده: «پذرام خرم باشد چون باع و مجلس» و در لف هـ: «پذرام خرم باشد یا مجلس یا خانه‌ای یا جایی که خرم بود آن را پذرام خوانند»، رک. لف ق، ص ۳۳۵. بنابر این در تعریف متن مسامحه وجود دارد و تعریف کردن پذرام به مجلس و خانه درست نیست.

بعکم نام ترکان است<sup>۱</sup> به ترکی و دیگر خانه تابستانی باشد و گروهی اوربانه<sup>۲</sup> خوانند، روکی گوید: نظم

از تو خالی نگارخانه جم فرش دیبا کشیده بربعکم

برکم<sup>۳</sup> بازداشتمن بود؟

بشکم صفه بود.<sup>۴</sup>

بیلارام نام حصار عظیم است.<sup>۵</sup>

بوم یک ولايت است و دیگر زمین را نیز گويند و دیگر مرغی بزرگ باشد که به شب پرد و شکار كند و به روز نتواند پريدين از آنکه هیچ نیست و سر بزرگ دارد و به سان گربه گوش و چشم فراخ دارد.

بادرم<sup>۶</sup> بيهوده و هرزه و هذيان باشد.

باقدم<sup>۷</sup> عاقبت کار باشد از هر شغلی و کاري.

بضم<sup>۸</sup> دلتنگ و فرو مانده باشد.

بغخم بسیار بود.

بدرام<sup>۹</sup> توسن بود.

پرچم علاقه علم باشد.

پاردم معروف است.

## مع حرف التّون

بالان دهليز قصر باشد.<sup>۱۰</sup>

پژمان اندوهگین و غمناک بود.

(۱) لف<sup>۱۱</sup> ع: نام تیرکمان است؛ لف يص: نام کودکان است؛ لف س: نام گرگمان است به ترکی؛ صحاح: نام کرکان است به ترکی؛ تحفه: نام گرگان است به ترکی؛ بوهان: گرگ به معنی ذئب؛ لف پ و مجموعة الفرس: مانند متن.

بعکم نامی است که ترکان بر خود می نهاده اند و در اصل به معنی موى دم گزگار (غزغاو) است، رک، لف پ، صر<sup>۱۲</sup>.

(۲) اين کلمه در لف پ نيز در تعریف بعکم آمده است؛ تحفه: آذربایانه.

(۳) اصل: بزکم؛ تصحیح متن بر اساس تحفه است.

(۴) رک. سروی با شاهدی از مسعود سعد.

(۵) رک. لف ق، ص ۳۵۱، به نقل از حن. اين کلمه همان بعکم و بعکم است. ناصرخسرو (ديوان، چاپ مبنوي و محقق، ص ۷۹) نيز آن را به شکل پشکم به کار برد است.

(۶) رک. لف ق، ص ۳۵۱، تحفه و بوهان: پیلارام.

(۷) اصل و تحفه: باذرم. تصحیح بر اساس لف است.

(۸) اصل: باقدم، رک. لف پ.

(۹) ظاهرآ تصحیح بغم (= به غم) است.

(۱۰) مرکب است از زد و زام يعني «بدرام شونده» رک. حاشیه بوهان.

(۱۱) رک. لف ق، ص ۳۸۱.

**بیریان** جامه [ای] بود از پوست پلنگ که رستم در وقت جنگ پوشیدی، فردوسی گوید: بیت

تهمن بپوشید ببریان      به گردن بیاورد گرز گران

و بعضی گویند که او پوست اکوان دیو بود و بعضی گویند که آن را از بهشت آورده بودند.

**بُرهان** به عربی غبطه بود، یعنی چیزی نیکو که در کسی بیند مثل آن خود را خواهد که باشد بی آنکه آن چیز از آن کس زایل شود به خلاف حسد

بخون بهرام باشد یعنی ستاره مریخ.

**بُخشان** فراهم ترجیده و لرزان بود از غم و اندوه.

**بُر را پوکان** رحم باشد که بچه در آن بود یعنی زهدان.

**پرنیان** حریر بسته باشد منقش به شکل پرده، خسر وی گوید: نظم

ای نازکک<sup>۵</sup> میان و همه تن چو پرنیان      ترسم که از<sup>۶</sup> رکوع ترا بگسلد میان

**بون** بهره بود.<sup>۷</sup>

**باتنگان**<sup>۸</sup> بادنجان بود.

**برهون** دایره باشد و پرگار رانیز گویند.

**برمايون**<sup>۹</sup> گاو پادشاه فربدون است، دقیقی گوید: نظم

مهرگان آمد<sup>۱۰</sup> جشن ملک افریدونا      آن کجا گاو نکو بودش برمايونا<sup>۱۱</sup>

(۱) **جهانگیری**، **بُرهان**؛ **برهان**؛ **بُرهان و بُرهان**؛ تحفه: مانند متن. در المصادر زوزنی، ج ۱، ص ۱۴۱، غبطه به «برهان بردن» معنی شده است.

(۲) **لُف** ق، ص ۲۰۴، به نقل از حن. ظاهرآ بخون صفتی بوده است برای مریخ که ستاره جنگجویان است.

(۳) ضبط این لغت مطابق لف حن و لف پ است و معنی آن مطابق حن؛ لف ع: بخسان به معنی گذاران؛ لف ه و فس: بخسان؛ لف س و یص: بخسان؛ مجموعه الفرس: بخسان و بخسان؛ معیار جمالی: بخسان و لحسان و بخسان.

(۴) لف ع و ه: **بُرگان**؛ لف ن: **بُرگان**؛ لف س و دا: **بُوكان**؛ مجموعه الفرس و تحفه و سوره: **بُوكان**؛ معیار جمالی: **بُوگان** و **بُوكان**؛ صحاح: **بُوگان**؛ **برهان**: **بُوگان** و **بُوگان**.  
(۵) اصل: باریکل

(۶) لف و تحفه: در

(۷) در لف ع بون به «بهر» و در ه به «بهره» معنی شده و در لف ه شعر زیر به شاهد آن آمده است: به چشم اندرم دیده (ظاهرآ: دید) از رون تست      به جسم اندرم جنبش از بون تست و ظاهرآ بون یا از مضراع دوم این بیت گرفته شده یا تصحیح رون است.  
(۸) اصل: پاتنگان

(۹) اصل: پژمايون      (۱۰) اصل: آمده

بون نمد زین<sup>۱</sup> و بن باشد.

بادخون جایی<sup>۲</sup> که باد برو گذارنده<sup>۳</sup> بود یعنی بادگیر.  
بادبرین باد صبا باشد.

باد فرودین<sup>۴</sup> باد دبور باشد.  
**بلندین** پیرامن در خانه باشد.

**بهoman** معصفر<sup>۵</sup> و یاقوت سرخ و گرانمایه و حریر سرخ را گویند.  
بران<sup>۶</sup> یعنی برای تو.

برزن سرکوچه و محله باشد.  
**بلکن** منجنيق باشد.

بژن<sup>۷</sup> گلی سیاه که از جوی یا حوض یا چاه برآورده باشند.

بابزن سیخ آهینه باشد که بدان کباب گردانند مرغ و غیر آن را.  
باشتین باری<sup>۸</sup> که از میان درخت بیرون آید.

باستان گذشته بود.

**بروشنان**<sup>۹</sup> امّت باشد، دقیقی گوید: نظم

شفیع باش برشه مرا بدین زلت<sup>۱۰</sup> چو مصطفی بردادار بروشنان را

بیژن پهلوان کیکاووس بود<sup>۱۱</sup>.

**بشخودن**<sup>۱۲</sup> فشردن باشد.

برزین یکی [از] ائمه دین ابراهیم زردشت هست و آتشگاهی که او ساخته است آن را

(۱) معنی نمد زین به غیر از تحفه در هیچ یک از فرهنگها نیامده است. احتمالاً در این معنی تصحیف بوب است  
که به معنی بساط و فرش آمده است.

(۲) اصل: جای

(۳) ظاهر گذارنده است. در تحفه بیز گذارنده آمده است.

(۴) اصل: باد پروردین؛ تحفه: باد فروردین؛ سروی: باد فرودین به نقل از تحفه؛ برهان: باد فروردین و باد فرودین. تصحیح بر اساس لف ق است. فرودین در مقابل بربین است.

(۵) در لف ق پهرمان به معنی «یاقوت سرخ آبدار و جامه و حریر رنگین» آمده و معنی معصفر یعنی سرخ و زرد شده با عصفر فقط در تحفه آمده است.

(۶) این کلمه تصحیف بون است به معنی «برای» که در ص بعد آمده است.

(۷)

تصحیف لون است.

(۸)

اصل: ماری. لف ق: بارها بود که از میان درخت بیرون.

(۹) این کلمه در این شعر باید *birravešnān* (با تلفظ امروز: *birravišešnān*) خوانده شود. برای توضیح بیشتر.

رک لف پ. (۱۰) اصل: ذلت.

(۱۱) منظور همان بیژن پسر گیو است.

(۱۲) اصل: بشخون. تصحیح بر اساس تحفه است. اما شخودن در لف (لف ق، ص ۱۱۳؛ شخود و ص ۵۱۲ شخوده) به معنی به ناخن کنند و خراشیدن آمده است و معنی فشردن در هیچ یک از فرهنگها، جز تحفه، نیست.

آذر برزین خوانند.

پژوهیدن پرسیدن به جد بود.

برون لفظی است غریب، گویند: برون تو این کار کردم یعنی برای تو، همچون که گویی از بهر تو کردم.<sup>۱</sup> رودکی گوید: نظم

توبرو<sup>۲</sup> خوار خوابنیده ستان

ببریده<sup>۳</sup> برون تو پستان<sup>۴</sup>

یاد کن زیرت اندرون تخته

جعد مویانت<sup>۵</sup> جعد کنده همه

بادبزن مروجه بود به تازی.

بان<sup>۶</sup> بانگ بود.

بومهن زمین لرزه بود.

برهمن دانشمند هندوان.

بستان شیرین نام نوایی است که مطریان زند.

باغ سیاوشان نام نوایی است که نیز مطریان زند.

برآهنجدن برکشیدن بود.

بهرمن بتکده باشد.<sup>۷</sup>

بوقلمون دیباي رومي یعنی جامه [ای] باشد که هر زمان به رنگی نماید و کسی را که هر زمان نوعی باشد بوقلمونش گويند.

بازخشين فاخته بود.<sup>۸</sup>

بهمن ماه آخر زمستان.<sup>۹</sup>

باليدين افزون شدن باشد.

پژمان<sup>۱۰</sup> پژمان اندوهگين و غمناک بود.<sup>۱۱</sup>

(۱) کلمه مرکب است از به و رون به معنی «بهر». (۲) اصل: برون

(۳) اصل: برون

(۴) اصل: ببرنده (۵) اصل: بستان. تصحیح ابیات بر اساس تحفه است.

(۶) رک. لغ. ق.

(۷) در سوردی، ذیل برهمن آمده «... و در نسخه و فایل به معنی بتکدهای است در هند و این بیت معزّی را به استشهاد آورده: بیت

بهار چین کن از آن روی بزم خانه خویش اگرچه خانه تو نوبهار برهمن است

اما در تحفه بهرمن بتخانه باشد». به نظر می‌رسد که بهرمن تصحیح یا مقلوب برهمن است به همان معنی پیشوای روحانی هندوان.

(۸) بازخشین نوعی باز است که پشت آن سیاه و چشمانتش سرخ است نه فاخته. رک. بوهان.

(۹) این کلمه را قبلانیز در آغاز این باب آورده بود.

پایان آخر هر چیز باشد و گردا ب<sup>۱</sup> و کرانه را نیز گویند، فردوسی گوید: نظم سخن نیز بشنید و نامه بخواند<sup>۲</sup>

پریشان لفظی است که به آشفتگی نزدیک است یعنی از هم فرو فشاندن و باز کردن و بیفکنند و [به] باد بردادن بود<sup>۳</sup>.

پژاگن<sup>۴</sup> ناوشست و زشت و پلید بود. بوشکور گوید: نظم پژاگن نیم سال خورده نیم و بر جفت بیداد کرده نیم

پرزن<sup>۵</sup> و پرن هر دو پروین را گویند، فرخی گوید: نظم تا چو خورشید نتابد ناهید چون دو پیکر نبود نجم و پرن پیون افیون بود<sup>۶</sup>.

پهلوان دلیر و شجاع و پایدار در پیش شمشیر و تیر باشد.

پیرامن گرداگرد باشد.

پریشن<sup>۷</sup> فشاندن بود.

پروان نام شهری است نزدیک غزنی.

پایین ضد بالایین<sup>۸</sup> بود.

پالیزبان نوایی است که خنیاگران زند و دیگر باغبان را گویند، ضمیری گوید: نظم

روتق پالیز رفت اکنونکه بلیل نیمشب بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان

پرچین چوب یا خار که بر سر دیوار نهند.

پاشیدن یعنی نیاز کردن بود<sup>۹</sup>.

۱) معنی گردا ب به جز تحفه در هیچ یک از فرهنگها نیست.

۲) در شاهنامه به نقل لغت نامه: سخن نیز بشنید و نامه نخواند.

۳) مولف به جای آنکه پریشان را به صورت صفت معنی کند به شکل فعل معنی کرده است. پیدا است که پریشان تنها به معنی آشفته و پراکنده است نه به معانی که ذکر شده‌اند، حتی اگر به صورت صفت مفعولی درآیند.

۴) در لف: فژاگن و همین درست است.

۵) پرزن تصحیف پرن است. در یک نسخه از تحفه نیر این صورت آمده است.

۶) رک. لف ق، ص ۴۰۳.

۷) اصل: پریشن. این کلمه بیشک تصحیف پویش است. در لف ق، ص ۲۰۵، آمده: «پریش چون فرو نشاندن بود از هم چیزی را...» بنابر این فشاندن در متن غلط است.

۸) اصل: پایین... بالایین.

۹) یکی از معانی پاشیدن می‌تواند نیاز کردن باشد.

## مع حرف الواو

**باهو** چوب دستی بزرگ بود که شبانان یا مسافران که پیاده روند در دست گیرند در راهها و اشتربانان نیز دارند و به آذربایجان «دوال پشت» خوانند و گروهی «مهه»<sup>۱</sup> گویند.  
بازوو<sup>۲</sup> ترهای است چون شاه اسپر غم که طبیبان بادرویه نویسنده آن را از ادویه طبی نامند و «بادرنجبویه» نیز گویند.

بُرُو ابرو باشد.

**بُرُو** بایاستو گند دهان را گویند.  
بُبُو<sup>۳</sup> هدهد بود.

**بساو** ساویدن بود، فردوسی گوید: نظم ز هر سو بیا[را] و بساو<sup>۴</sup> دست به جانم که آزش همان نیز هست

بَخْتُو<sup>۵</sup> بختو<sup>۶</sup> رعد باشد.

بَانُو ایشی<sup>۷</sup> بود یعنی کدبانو.

**بهلوو** و پهلوو هر دو به معنی شیرمرد و دلیر بود یعنی پهلوان، عنصری گوید: نظم دل پهلو بسی به ساز آورد ساز لهوش همه فراز آورد

**پرستو** معروف است یعنی به تازی خطاف را گویند و شب پرک نیز گویندش، رودکی گوید: نظم

چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک نماند فزوتر ز سالی پرستو  
**پینو** دوغ ترش سطبر شده باشد و گروهی آن را کشک گویند که بمناند و فاتق آشها کنند، یعنی قروت.

**پالو** دانه [ای] باشد چون عدس که از اندام برآید و آن را آزخ خوانند و به تازی ٹولول<sup>۸</sup> گویند.

پرو پروین بود و به تازی ثریا خوانند، شاعر گوید: بیت

(۱) تحفه: مد

(۲) بیشک تصحیف باذرو است.

(۳) در تحفه نیز چنین است، اما بایاستو به معنی دهان دره است نه گند دهان. برهان نیز بایاستو را به «گند دهان» معنی کرده است. ظاهرآ فرنگ نویسان این معنی را از روی شعر معروفی که در لغت شاهد این کلمه آمده است بساط کرده اند.

(۴) صحیح پرپو است؛ رک لف ق، ص ۴۱۵. (۵) اصل: به پساو

(۶) صحیح پختو یا بختو است رک، لف ق، ص ۴۱۵، به نقل از ن و هد. در هنوز به غلط بختو آمده است. صورت دیگر این کلمه بختوه است که در متون آمده است. احتمال اینکه در لغت ن نیز پختو تصحیف بختو باشد هست.

(۷) ایشی مرادف بیگم و بانو است؛ رک، برهان و لغت نامه.

(۸) اصل: ٹولول.

به رخ همچو پرو او به بالا چو سرو  
میان [هم] چو غرو و به رفتن قذرو  
پیرو کیسه بود.  
پاراو زن پیر.  
پرتو روشنایی بود.  
پرتاو چیره بود.  
پاتو<sup>۱</sup> منزل عطارد و نام مبارز و منزل بهرام و اسم موضع بود.

### مع حرف الاء

براه زیب و نیکوبی بود به مردم وغیره<sup>۲</sup>، عنصری گوید: بیت  
کار زرگر به زر شود به براه زر به زرگر سپار و کار بخواه  
بادافراه عقوبت و پاداش مكافات بود یعنی ضد بادافراه است<sup>۳</sup>؛ بادافراه و بادافره و  
بادافره نیز گویند، دقیقی گوید: نظم

هرچه واجب شود ز بادافراه بکنید و جز این نهانم راه  
بادروزه آن بود که مردم<sup>۴</sup> پیوسته هر روز به کار دارند.  
بادریسه<sup>۵</sup> آن باشد که زنان بر دوک کنند و به تازی آن را فلکه خوانند.  
ـ پشخوده<sup>۶</sup> به معنی پخش و پهن کرده آید.

(۱) رک. لف ق، ص ۴۱۹.

(۲) این لغت و معنی به جز تحفه در هیچ یک از فرهنگها نیست.

(۳) اصل: پاقو. سروی پاتو را به معنی منزل عطارد و منزل بهرام آورده و شعر زیر را از شمس طبسی شاهد آن آورده است:

گر تیر فلک عرض دهد منصب کلکت بی آب شود خنجر بهرام به پاتو  
اما در دیوان شمس طبسی، ص ۶۵، به جای به پاتو، بی آهو آمده است. «نام مبارز» و «اسم موضع» در متن نیز معلوم نیست از کجا آمده است. تحفه نیز مانند متن است.

(۴) رک. لف ق، ص ۴۲۶.

(۵) معنی عبارت روشن نیست. تحفه عبارت «یعنی ضد باد افرا هست» را ندارد.

(۶) اصل: مردم را

(۷) در لف س آمده: «باد روزه قوت که مردم به کار دارد در هر روزی پیوسته» و در لف ع آمده: «باد روزه آن بود که مردم مدام چیزی را به کار دارند». توضیح عباس اقبال: «باد روزه به معنی عادت و کار هر روزه است، چه غذا باشد چه لباسی که هر روز پوشند یا کاری که هر روز کنند، سوزنی گوید: که شد به مدح تو تسبیح باد روزه من».

(۸) اصل: بادریه (۹) اصل: بشخوده

برم خیده فرزند عاق را گویند که فرمان مادر و پدر نبرد.

باره باروی شهر را گویند و قلعه و اسب نیک را نیز باره گویند.

پتیاره بلا و دیورا گویند و هر صورت زشت و ناخوش که از دیدن آن متغیر شوند و آن

را دشمن دارند، کسایی گوید: نظم

برگشت چرخ با<sup>۲</sup> من بیچاره آهنگ جنگ دار پتیاره

با سره<sup>۳</sup> کشتزار بود.

بیله که حالا بیلک خوانند و آن تیری باشد که پیکان آن بر صورت سریبل باشد.

بیمهده ناحق و باطل بود، فردوسی گوید: نظم

مهر خواهی ز من و بی مهری هده خواهی ز من و بیمهده ای

بهمنجهنه روز دوم بهمن ماه را گویند و ملوک فرس آن را اعتبار کردنداهی و مبارک

داشتندی و به عیش و عشرت مشغول بودانداهی<sup>۴</sup> و در طعام بهمن سرخ و سفید

کردنداهی<sup>۵</sup>

بسغده و بسیجیده هر دو به معنی ساخته و آماده بود، هرچه باشد از شغلها و کارها،

بوشکور گوید: نظم

بهروز اندرون نا<sup>۶</sup> بسغده شدن<sup>۷</sup> نباید که نتوانش باز آمدن

باره حق باشد.<sup>۸</sup>

برده اسیر بود.

برانه<sup>۹</sup> شهری است.

بازه چوبی بود میانه، نه دراز و نه کوتاه آن را دو دستی<sup>۱۰</sup> گویند، عنصری<sup>۱۱</sup> گوید: نظم

نشسته به صد خشم در کازهای گرفته به چنگ اندرون بازهای

بوتہ و بسوته زلف بود.<sup>۱۲</sup>

(۱) رک. سروردی با دو شاهد از ابوشکور و شمس فخری.

(۲) لف س: بر؛ تحفه: از.

(۳) رک. معیار جمالی، جهانگیری، سروردی و برهان.

(۴) اصل: نمودی

(۵) فعل این جملات در اصل به صورت مفرد آمده است. اصلاح بر اساس تحفه است.

(۶) اصل: پا

(۷) در لف س این مصراح چنین است: نشاید درون نابسغده شدن.

(۸) قس. درباره به معنی در حق

(۹) در لف ه و حن: پرانه، با شاهدی از عنصری

(۱۰) لف حن: دو دسته؛ تحفه: مانند متن.

(۱۱) لف حن: خجسته

(۱۲) رک لف ق، ص ۱۲ به نقل از حن.

**بخواهه<sup>۱</sup>** نام شهری است در هندوستان.

**بروفه<sup>۲</sup>** دستار و میان<sup>۳</sup> بند بود.

**بساره<sup>۴</sup>** بام<sup>۵</sup> صفة بود.

**بخله و بخیله<sup>۶</sup>** هر دو پریهν و فرفخ بود یعنی تخم کان(?)<sup>۷</sup>

**بسته<sup>۸</sup>** معروف است به استرآباد کنند و به گرگان و اصلش یکنوع صاف حریر است لیکن

به تختهای مشبک در بندند و رنگ در نقش ها زند بدان آنچنانکه رنگ برآورند<sup>۹</sup>.

**بیواره<sup>۱۰</sup>** غریب و تنها باشد.

**بویه<sup>۱۱</sup>** آرزومندی بود.

**بالیده** درختی یا مردی باشد که به بالبلند بود.

**برنجیده<sup>۱۲</sup>** یعنی سخت برکشیده.

**بهینه<sup>۱۳</sup>** نهفته باشد.

**بلاده** مفسد و نابکار.

**بیجاده** کهربا بود.

**بادامه<sup>۱۴</sup>** کرمی بود که ابریشم ازو گیرند<sup>۱۵</sup>.

**پژوه<sup>۱۶</sup>** باز جستن چیزی باشد.

**پوپه** به دو معنی است یکی هدهد باشد و دیگر آرزومندی بود<sup>۱۷</sup>.

**پنچه** پیشانی بود.

**پاغنده** پنجه زده باشد که گرد [کرده] پیچیده باشد و گلوله نیز گویند.

۱) لف حن: خواره، با شاهدی از عنصری؛ تحفه: بخواره

۲) اصل: نام؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۵۱۱، از حن است.

۳) اصل: بخله، اصلاح بر اساس تحفه و برهان است.

۴) جهانگیری و سودری شعری از عسجدی برای بخله آورده‌اند.

۵) در سوری این لغت و معنی آن تقریباً به همین صورت از تحفه نقل شده است.

۶) رک. جهانگیری با دو شاهد از شاه داعی و اسدی.

۷) اصل: بدیه، اما صحیح این کلمه بیوه است.

۸) تصحیف نهنبیده، صورتی از نهفته است.

۹) اصل: بادامه

۱۰) در جهانگیری به معنی پبله ابریشم آمده با دو شاهد از خاقانی و نظامی؛ نیز رک. سوری.

۱۱) اصل: پژوهه.

۱۲) به این معنی صحیح بیوه است که قبلاً نیز به شکل بیوه آمده بود، رک. همین صفحه.

پسوده<sup>۱</sup> به دست زده و سوراخ کرده و مالیده باشد.

پالوده پاک<sup>۲</sup> کرده از غش و دیگر حلوائی است معروف.

پرّه<sup>۳</sup> دندانه کلید باشد.

پُدہ سوخته باشد که آتش در آن زند.

پالاده اسب جنیب را گویند.

پَدہ درختی بود که بار ندهد.

بیغاره ملامت و سرزنش و طعنه بود، شاعر گوید: نظم

بیغاره زنی که بد چرا کردستی گر بد کردم به خویشن کردستم

پوزه پر ز باشد که از جامه ابریشم و پشمین برخیزد.

پرگاله<sup>۴</sup> و پژکاله<sup>۵</sup> هر دو پاره‌ای باشد که در جامه دوزند از هر چه برود و کژنه نیز

گویند: رودکی گوید: نظم

چون ماه تمام است رخ دلبر من ورد گل سرخ اندر و پژکاله من<sup>۶</sup>

پیاله معروف است.

پیله و پله آن کرمی بود که ابریشم ازو گیرند، عنصری گوید: نظم

در<sup>۷</sup> همه شهر بود از آن آذین<sup>۸</sup> در<sup>۹</sup> ابریشم چو کرم پیله زمین

پلّه به دو معنی است یکی نرdban پایه را گویند و یکی کفه ترازو باشد.

پالکانه در مشبک بود، یعنی دریچه [ای] بود در دیوار خانه که از پس آن بیرون نگرند.

چون شبکه مشبک اگر آهین بود و اگر چویین آن را پنجره نیز گویند و مردم را بینند و

مردم ایشان را نبینند. شاعر گوید<sup>۱۰</sup>: نظم

بهشت آئین سرایی را پرداخت ز هر گونه درو<sup>۱۱</sup> تمثالها ساخت

(۱) لف ق و تحفه: بسوده. اما سوراخ کرده در معنی این کلمه درست نیست.

(۲) اصل: و پاک

(۳) تصحیف تره است، رک لف ق، ص ۴۴۲

(۴) در لف داین بیت به بداعی نسبت داده شده و ضبط آن چنین است:

بیغاره زنی که بد چرا می گردی گر بد کردم به خویشن بد کردم

(۵) اصل: پرکاله (۶) پژکاله تصحیف پرگاله است.

(۷) در لف ق (ص ۴۳۰) از س و حن بیت چنین است:

ماه تمام است روی کودک من وز دو گل سرخ اندر او پرگاله

(۸) پیله به معنی ابریشمی است که کرم بر گرد خود می تند.

(۹) اصل: به

(۱۰) اصل آئین، اصلاح بر اساس لف ق، ص ۴۴۱، از حن است.

(۱۱) اصل: ور

(۱۲) شعر از رودکی است، رک. لف ق.

(۱۳) اصل ازو. تصحیف بر اساس لف ق است.

ز عود و صندل آن را آستانه درش سیمین و زرین پالکانه

**بالوایه<sup>۱</sup>** مرغکی سیاه و سفید است. چند گنجشک و کوتاه پای آکه پیوسته در هوا پرد چون بزرمین نشیند به دشواری برخیزد بلکه نتواند خاست؟ گویند غذای او باد و هوا است و به فرشتوک ماند، عنصری گوید: نظم

آب و آتش به هم نیامیزد      بالوایه<sup>۱</sup> ز خاک بگریزد

**پروانه** چرا غواره باشد و او پرندۀ [ای] بود که خود را بر چراغ یا شمع زند و بسوزد و او را مگس چراغ خوانند، بوشکور گوید: بیت

بیاموز تا بد نباشدت روز      چو پروانه مر خویشن را مسوز!

و فرمان رسانندۀ را نیز پروانه گویند.

**باشگونه<sup>۲</sup>** مقلوب بود (او) آن نیز بازگردانیدن باشد، کسایی گوید: نظم

تیز بودیم و کند گونه شدیم      راست بودیم و باشگونه شدیم

پهنانه کلیچه و نان سفید بود؛ بوزنه را نیز گویند.<sup>۵</sup>

پیرایه آرایش زنان بود.

پهنه چون کفچه باشد که بد و گوی بازی کنند بکوی خرد<sup>۶</sup> و غازیان<sup>۷</sup> بیشتر دارند و آن را به تازی طبطاب خوانند.

**بیغوله و بیغله** هر دو به معنی کنج و گوشه بود در جایی یا در خانه.

**بیژوه<sup>۸</sup>** بازجستن چیزی بود، شاعر گوید: نظم

سپهبد برآمد چو بر تیغ کوه      بشد نزد آن پیر دانش پژوه<sup>۹</sup>

پریشیده به معنی پریشان شده و برباد داده بود.

**پناهیده** پناه کرده بود، فردوسی گوید: نظم

بدید از بد و نیک بازار او      به یزدان پناهیده در کار او

**پاتیله** طنجیر<sup>۱۰</sup> بود.

۱) اصل: بالوایه؛ تحفه: پالوانه

۲) ظاهرًا نام پرندۀای است.

۳) اصل: خواست      ۴) اصل: پاسگونه

۵) به معنی بوزنه پهنانه است و به معنی کلیچه، پهنانه یعنی نان بیه (بهتر)، رک، لف ق، ص ۴۶۷ و ۴۹۷.

۶) تحفه: بگوی خود و بگوی خرد. ظاهرًا منظور آن است که با گویی کوچک با پهنه گوی بازی می‌کنند.

۷) اصل غازان. اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

۸) اصل: بیژوه.

۹) اصل: دانش بژوه. برای این لغت و شاهد آن، رک، لف ق، ص ۵۱۴. این لغت در ص ۶۵ هم آمده است.

۱۰) طنجیر به معنی پاتیله است. لف ق، ص ۵۰۳: طنجیره

پرسته پرستیده بود.

پروازه خوردنی باشد که از پس کسی برنده باشد.

پذیره به معنی استقبال است یعنی پیش باز رفتن بود، فردوسی گوید: نظم

سپاه و سپهبد پذیره شدند

پیچه<sup>۴</sup> بند پیشانی بود<sup>۵</sup>، شاعر<sup>۶</sup> گوید:

به تیغ طره ببرد ز پیچه خاتون به گرز پست کند ناج بر سر چیال<sup>۷</sup>

پرمایه گاو فریدون بود، فردوسی گوید: نظم

جهانجوری را دایه خواهد بدن یکی گاو پرمایه خواهد بدن

پیغاله قبح شراب بود.

پُرغونه<sup>۸</sup> زشت و فرخچ بود.

پَرَزَه<sup>۹</sup> شیاف<sup>۱۰</sup> باشد.

پسته فستق بود که معروف است، شهید<sup>۱۱</sup> گوید: نظم

دهان دارد چویک پسته، لبان دارد به می شسته جهان برم من چنین بسته<sup>۱۲</sup>، بدان بسته<sup>۱۳</sup> دهان دارد

پاره رشوت بود، عنصری گوید: نظم

شود استواری ز روزن برون هر آنجا که پاره بود در درون<sup>۱۴</sup>

پنجره دریچه [ای] باشد مشبک.

پیوسته آن است که از بسیاری گریستان سخن تواند گفت و اگر گوید گریه بر سخشن افتند<sup>۱۵</sup>.

پِرُزَه<sup>۱۶</sup> پیدا کردن بود.

۱) رک. لف ق، ص ۵۰۴ با شاهدی از کسائی.

۲) در لف ق، ص ۴۳۹ عبارت «که به تماشا و تفرج رفته باشد» نیست.

۳) رک. لف ق، ص ۴۷۷ اصل: پیچه و در شاهد: پیچه. تحفه و لف ق: پنچه. درباره این کلمه، رک. لف پ، ص ۲۱۶-۷.

۵) لف ق، ص ۴۵۳ و تحفه: پیشانی بود و همین درست است.

۶) شعر از منجیک است، رک. لف ق.

۷) اصل: جیبال

۸) لف ق، ص ۵۰۵ پُرغونه

۹) اصل: فَرَزَه. تصحیح بر اساس تحفه و سوری و رسیدی و برهان است. رسیدی و سوری می نویسنده پر زده به

فرزجه معرب شده است.

۱۱) اصل: شهیدی

۱۲) اصل: به یک پسته. اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۳) اصل: پسته. اصلاح بر اساس لف ق، ص ۴۶۰ است.

۱۵) در سوری این لغت و معنی آن از تحفه آمده است. در برهان نیز ظاهرآ از تحفه نقل شده است.

۱۶) اصل: پر زده؛ تحفه: پزه؛ برهان: پُرُزه؛ سوری: پِرُزه. اصلاح بر اساس برهان است.

پشیزه درمنه<sup>۱</sup> ماهی بود.

پالواسه<sup>۲</sup> تاسه<sup>۳</sup> بودا!

پرداخته سپری کرده باشد.

پیراسته آراسته بود. *yasak Pirat*

پیخسته<sup>۴</sup> درمانده و عاجز باشد، شاعر گوید<sup>۵</sup>: نظم

دلخسته و محروم<sup>۶</sup> [و] پیخسته و گمراه نالان به سفیده دم و گریان به سحرگاه

پرونده<sup>۷</sup> شمله<sup>۸</sup> قماش باشد که بزازان قماش دران نهند.

پوده چوب پوسیده باشد و هرچه پوسیده گشته باشد گویند پوده شده.

### مع حرف الایاء

بارگی اسب بود. عنصری گوید: نظم

بارگی خواست شاد بهر<sup>۹</sup> پگاه<sup>۱۰</sup> برنشت و بشد بدیدن شاه

بالای اسب جنیبت باشد که در پیش برند یا در دنبال آورند، فردوسی گوید: نظم

به بالای رزم اندر آورد پای خروشان [و] جوشان یامد ز جای<sup>۱۱</sup>

بیسی زن نیکو باشد.

بیوگانی عروسی بود.<sup>۱۲</sup>

بهی آبی باشد که آن را به تازی سفرجل گویند.

پی پیه باشد، عوام جای جای<sup>۱۳</sup> رد<sup>۱۴</sup> گویند و به تازی شحم گویندش.

پیازکی نام لعل سرخ قیمتی بود.<sup>۱۵</sup>

(۱) تحفه: دروغه و درمنه، منظر از این کلمه معلوم نشد. درمنه و درمنه بوتمای است که برای سوزاندن به کار می‌برند.

(۲) تصحیف تالواسه

(۳) اصل: تانه

(۴) اصل: بیخسته؛ تحفه و سروی؛ بیخسته بر وزن بنشسته. اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) در سروری شعر به خسروی نسبت داده شده است.

(۶) سروری و تحفه: مجروح و این ضبط بهتر است.

(۷) اصل: پرورنده

(۸) اصل و تحفه: شله. شمله به معنی دستار و گلیم و بقجه است. رک. لف ق، ص ۴۲۷، ذیل پرونده

(۹) اصل که و

(۱۰) اصل: شاهبهر. اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۱) لف حن، دا و تحفه: شکار

(۱۲) در لف ن بیت چنین است:

زکین تند گشت و برآمد ز جای به بالای جنگی در آورد پای

و در لف دا به شکل زیر:

به بالای پای اندر آورد زود به خشم و به کتف نیزه را در ریود

احتمالاً در مین به جای دزم باید زود خوانده شود. تحفه نیز مانند متن است.

(۱۳) اصل: چای جای

(۱۴) منظور از این کلمه معلوم نشد؛ تحفه هم آن را نیاورده است.

(۱۵) رک. لف ق، ص ۵۳۰

## باب التاء مع حرف الالف

تَرَأْ دیواری باشد که پیش کسی یا چیزی کشند.

## مع حرف الباء

تبَابٌ<sup>۱</sup> تراویدن آب باشد و پالایش آن.

تاب چهار معنی دارد، فروغ و تابش آفتاب بود. گرمی و تبش و رنج بود. پیچ که در زلف و رسن افتاد، طاقت و توانایی بود. این چهار معنی را عنصری درین دو بیت ادا کرده:  
گفتم متاب زلف [او] مرا ای پسر متاب  
گفنا ز بهر تاب تو دارم چنین به تاب  
گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف  
گفتاه مشک ناب ندارد قرار و تاب<sup>۲</sup>  
تیب سرگشته و مدهوش را گویند.<sup>۳</sup>

تراب آبی یا روغنی باشد که به پالایش از کوزه یا خم اندازک می‌چکد و بعضی گویند شمشیر باشد چون گویی این تیغ تراب است یعنی آب دارد و روشن است.

## مع حرف التاء

تَرَتٌ<sup>۴</sup> پراکنده و به زیان آمده باشد، یعنی تباہ شده.

تبست چیزی زشت و سست و ملتی<sup>۵</sup> تباہ باشد و از کار شده، عسجدی<sup>۶</sup> گوید: نظم درین من که مرامرگ [او] زندگانی تلغ که دل تبست و تباہ است و دین تباہ و تبست

۱) تصحیف تراب است. تحفه نیز تباب ضبط کرده است.

۲) اصل: فرازتاب، تصحیح بر اساس لف ق و لف پ است.

۳) در لف ق شبیب و تیب به این معنی آمده.

۴) در لف ق و تحفه ترت و مرت به این معنی آمده است نه ترت به تنهایی.

۵) ملت در اینجا به معنی دین است.

۶) لف ق ازع و ن: آغاچی.

## مع حرف الجيم

۲۱۸۰۹

**تاراج** غارت باشد، شاعر گوید:

آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج

دانی که دل من که فکنده است به تاراج

**تلایج**<sup>۱</sup> بانگ و مشغله باشد.

**ترنج** تنجه<sup>۲</sup> باشد، عنصری گوید: شعر

ترنجید عذرًا چو مردان جنگ<sup>۳</sup>

بنجید بر باره تند تنگ

**ترفنج** راه باریک و دشوار باشد.

**تنج**<sup>۴</sup> به معنی تنجیدن و فراهم فسردن باشد و گویند متنج یعنی فراهم مشکن خویشتن را، رودکی گوید:

کین جهان هست بازی و نیرنج

مهر مفکن برین سرای سپنچ

بد او را کمرت سخت بتنج

نیک او را فسانه دار شده<sup>۵</sup>

## مع حرف الخاء

**تاخ**. درختی است که آن را به جای هیزم بسوزند، شاعر گوید<sup>۶</sup>: نظم

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم      گر<sup>۷</sup> عشق بماند اینچنین واخ<sup>۸</sup> تنم

**تشلیخ** سجاده باشد.

## مع حرف الدال

ترفند مکر و حیلت و زرق و دروغ و محال باشد.

**تند** کوه بود، فردوسی گوید: نظم

تو با شاه برسو به بالای تند      ز هامون<sup>۹</sup> لشکر مشو هیچ کند  
تنومند تندرست و خرم بود<sup>۱۰</sup>.

**تندید** خشم گرفت و تیز شد و درخت که شکوفه بیرون آورد گویند تندید، عنصری

۱) شعر از دقیقی است، رک. لک ق و تحفه.      ۲) اصل: تلایخ

۳) تحفه نیز چنین است، اما لک ق: تنجه و همین درست است.

۴) بعضی نسخه های تحفه نیز چنین است، اما لک ق از هون و تحفه: ترجید بر بارگی تنگ تنگ

۵) ظاهرآ: دان و شده      ۶) شعر از صفار است، رک. لک ق.

۷) اصل: کز

۸) اصل: واي

۹) تحفه و جهادگیری؛ ز پیران لشکر

۱۰) تنومند به معنی دارای تن بزرگ و جسم است.

گوید: نظم

به صد جای تخم اندر افکند بخت      بستن دید شاخ و برآورد رخت

## مع حرف الاء

تبیر دهل بود.<sup>۱</sup>

تار چهار معنی دارد: تاریک باشد؛ تار موی؛ تار کرباس؛ تارک سر را گویند.

تندور و تندر هر دو به معنی رعد باشد، طیان<sup>۲</sup> گوید: نظمخورد سیلی زند بسیار طنبور      دهد تیز و بتازی<sup>۳</sup> همچو تن دور

تیر هشت معنی دارد: تیری که از کمان اندازند، فردوسی گوید: نظم

چو او<sup>۴</sup> از کمان تیر بگشاد<sup>۵</sup> دست      تن رستم و رخش خیلی بخست<sup>۶</sup>تیر[۷] باشد یعنی تاریک؛ نامی است از نام‌های ستاره عطارد. شاعر<sup>۸</sup> گوید: نظم

زیرش عطارد و آنکه نخوانیش جز دیر      یک نام او عطارد و یک نام اوست تیر

تیر کشته؛ نام ماهی است از ماههای فارسیان؛ حظ و بهره و نصیب است، عسجدی

گوید: نظم

نیبد با او هرگز مرا مراد دو چیز      یکی ز عمر نشاط و یکی ز شادی تیر

فصل خزان است، عنصری گوید: نظم

اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر<sup>۹</sup>      چرا بر هنه شود بستان چو آید تیر

تالار خانه یا تختی را گویند که بر سر چهار ستون یا بیشتر از چوب سازند.

مع حرف الغین<sup>۱۰</sup>

تبیغ تیزی سرکوه، عنصری گوید: نظم

۱) رک. لف ق، ص ۱۴۵.

۲) اصل: شهابی طیان

۳) تحفه: بنازد؛ نسخه بدل تحفه: مانند متن. ظاهرآ صحیح بتازد است.

۴) اصل: تو، تصحیح بر اساس تحفه است.      ۵) اصل: نگشاد، اصلاح بر اساس تحفه است.

۶) اصل: نخست، اصلاح بر اساس تحفه است.      ۷) در تحفه شعر به رودکی نسبت داده شده است.

۸) اصل: اگر نه تیر به از جامه کیش یا بد تیر، اصلاح بر اساس لف و تحفه است.

۹) در اینجا از متن ما باب الناء با حرف زاء، زاء، سین، شین و بخشی از حرف غین افتاده، یعنی لغات تلفوز و

تبغوز، توز، تیزفوز، نگث، نوز، تاز، تاس، نگس، نش، نوش، تیش، تغ و تاغ، ترغ و تاغ و دو معنی اول کلمه

تبیغ.

چو تیغ فروزنده از تیغ کوه  
برآمد شب از بیم او شد ستوه  
فردوسی نیز گوید: نظم  
بیفتاد بیژن جدا گشت از وی  
سوی تیغ بنهاد با تیغ روی

### مع حرف الفاء

تلاطف کسی را گویند که خویشتن را از پلیدی پاک ندارد و نپرهیزد.  
تف گرمی باشد.

### مع حرف القاف

تنق طُطُق یعنی پرده.  
تغراجق به معنی ساخته<sup>۱</sup> بود.

### مع حرف الكاف

تاک درخت انگور بود و درخت میوه<sup>۲</sup> را نیز گویند.  
تنگ پنج معنی دارد: نیمة خرواری باشد؛ تنگ اسب بود؛ تنگ جوال بود؛ ضد فراخ  
است؛ دره کوه باشد، شاعر گوید<sup>۳</sup>: نظم  
به زلف تنگ بینند بر آهونی تنگی به دیده دیده بدوزد<sup>۴</sup> ز جادوی محتال  
تموک و تبورک<sup>۵</sup> طبق چوین باشد بر مثال دفی که بقالان ماکولات از دانه و میوه و  
آنچه بدین ماند در آنجا کنند و حالا آنرا تنگ گویند.  
تموک (نشانه) تیر بود و تیری که از زخم با گوشت و با خون باز گیرند<sup>۶</sup>. شاعر گوید<sup>۷</sup>: نظم  
پسر خواجه دست کرد بکوک خواجه او را بزد به تیر تموک  
تگوک<sup>۸</sup> ظرفی بود به صورت شیر که از زر و نقره و یا سفال سازند و بدان شراب

(۱) در لغت ق از حن: ساخت

(۲) این معنی در لغت و جهانگیری و سوردی و برهان نیست.

(۳) شعر از منجیک است، رک. لغت.

(۴) لغت و تحفه: پدردد

(۵) در لغت تبورک به این معنی است نه تبورک. تبوراک نیز به معنی دف است. احتمال می‌رود که تبورک را با تبوراک خلط کرده‌اند.

(۶) در لغت برای تموک فقط معنی (نشانه تیر) آمده و معلوم نیست مؤلف معنی دوم را از کجا آورده است.

(۷) شعر از عماره است، رک. لغت ق، ص ۲۷۴

(۸)

خورند. شاعر گوید<sup>۱</sup>: نظم

می‌گسار اندر تگوک شاهوار خور به شادی روزگار نوبهار

**۵۹۵۸** **تلوك**<sup>۲</sup> صورتی بود از سیم یا از زر یا سفال یا از شاخ چون صورت شیر یا گاو یا ماهی و

آنچه بدین ماند و در آن شراب خورند.

**۵۹۳۰** **تگگ** ژاله باشد.

تارک میان سر.

تبنک<sup>۳</sup> قالبی باشد که زرگران و صفاران آلتی که خواهند از زر و نقره یا روی چون

گداخته شود در آنجا کنند، عنصری گوید: نظم

تبنک ارکن نهد کسی بی شک<sup>۴</sup> ریخته کرث برآید از تبنک

تراک طراق باشد، خسر وی گوید: نظم

آن شبی تیره کان ستاره برفت آمد از آسمان به گوش<sup>۵</sup> تراک

**۵۹۵۹** **تاشک** نفایه<sup>۶</sup> مایدت<sup>۷</sup> بود و مردی چابک را نیز گویند.

ترنگ آواز کمان بود، عسجدی گوید: بیت

از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک کرزه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ

**۵۹۶۰** **تلنگ** گدایی کردن بود به هر جایی.

تاوتک به معنی هر دو تا بود<sup>۸</sup>، شاعر گوید: بیت

به یک تا و گر بیشتر تا و تک که باشد که بیشی بود گاه تک<sup>۹</sup>

## مع حرف اللام

تاول گاو جوان باشد.

(۱) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۲۵۹. (۲) تصحیف تکوک است.

(۳) اصل: **تبنک**. برای صورتهای مختلف این کلمه در فرهنگها، رک. لف پ، ص ۱۴۸.

(۴) مصراع در لف ق و لف پ به صورت زیر است: تبنک را چوکر نهی بیشک که در آن لغت مورد بحث باید **تبنک** خوانده شود، اما مصراع به صورتی که در متن ما آمده ایجاب می کند که کلمه مدخل **تبنک** خوانده شود.

(۵) اصل: بلوش

(۶) در لف ق از **حنن** **نناید**. **نناید** به معنی برگزیده چیزی است و **نناید** و **نفایه** به معنی چیز بست و بقیه چیزی است.

(۷) در لف ق و تحقیق: ماست. برهان: کره و مسکه.

(۸) در لف ق، از **حن** آمده: «تاوتک هر دو تنها برد» و همین درست است.

(۹) شاهد در لف ق، ص ۳۰۹ تصحیف شده است.

تویل از بالای پیشانی که آنجا موی برنیامده و اصلع بود.  
تل توءه ریگ بود و بلندی [را]<sup>۳</sup> در زمین و هامون نیز گویند.  
تکل<sup>۴</sup> مرد نوجوان که هنوز خط بر عارض او برنیامده باشد.

### مع حرف الميم

تیم کاروانسرای بود و گرم<sup>۵</sup> و پرواس<sup>۶</sup> را نیز گویند، شاعر گوید:  
من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم تو به تیمار مهل باز به تیم آر مرا  
تیرم خاتون بزرگ بود.<sup>۷</sup>  
تَهْم و تَهْم<sup>۸</sup> پهلوان و بی همتا بود و بزرگی و قامت بلند<sup>۹</sup> و سخت ضخیم و رستم را برای  
این تهمتن گویند.  
تُخْم<sup>۱۰</sup> چادری باشد که نثار چینان بر سرد و چوب بسته باشند تا بران نثار از هوا بگیرند.

### مع حرف النون

تریان<sup>۱۱</sup> چیزی باشد مثال طبقی از شاخ درخت بافته.  
توبان شلواری است از پوست که کشتی گیران در وقت کشتی پوشند.  
تُرکان<sup>۱۲</sup> گدایان باشند.<sup>۱۳</sup>  
توان جنبش بود.<sup>۱۴</sup>  
ترکون دوال فترانک بود.

- ۱) عبارت تحفه نیز نزدیک به متن است و در هر حال مبهم. در لغت تویل به صورت زیر معنی شده: «تویل پیش پیشانی گاه از بالا سوی میان سر بود... و به نازی چون آنجا موی نروید اصلع خوانندش».
- ۲) راز تحفه افزوده شد.
- ۳) متن: تکل؛ تحفه و سروری بر وزن خجل؛ لغت ق، ص ۳۲۱؛ تکل؛ جهانگیری: تکل؛ برهان: تکل.
- ۴) اصل: کژم؛ اصلاح بر اساس لغت و تحفه است.
- ۵) اصل و بعضی نسخه‌های تحفه: پدراس؛ اصلاح بر اساس لغت ق، ص ۳۵۱، از حن است. پرواس به معنی ترس است.
- ۶) رک. سروری و جهانگیری. تیرم ترکی است (حاشیه برهان).
- ۷) اصل: تَهْم و تَهْم<sup>۱۵</sup> لغت ق: «بی همتا بود به بزرگی جسم و قامت» و همین درست است.
- ۸) تلفظ این کلمه بر اساس ضبط جهانگیری و سروری است. معیار جمالی نیز کلمه را ضبط کرده است، اما لغت آن را به شکل فَحَم آورده است و همین درست است.
- ۹) اصل: تریان لغت و معنی آن در فرهنگ‌های دیگر، غیر از تحفه، ضبط نشده است. در لغت ق ترگان به این معنی آمده است.
- ۱۰) اصل: تریان این لغت و معنی آن در فرهنگ‌های دیگر، غیر از تحفه، ضبط نشده است. در لغت ق ترگان به این معنی آمده است.
- ۱۱) به معنی قدرت و توانائی است.
- ۱۲) به معنی قدرت و توانائی است.

توسن ناآرام، یعنی اسبی باشد و حشی که مشکل زین توان کرد و بر آن سوار شد.  
تهمنت نام رستم بود.

*topang* تهبنین<sup>۱</sup> سر دیگ باشد.

توفان دوست و امق بود که با او بگریخت، عنصری گوید: نظم  
یکی دوستش بود توفان به نام بسی آزموده به ناکام کام  
تراییدن چکیدن آب از کوزه بود.

*topra* تپیدن لرزیدن باشد.

تندیدن در برگ آمدن درختان، گویند درخت می تندد، یعنی برگ بیرون می آید از وی.

### مع حرف الواو

تیهو فرفور و دراج را گویند.  
تو آ جای آب در دشت.

*tao* تاو و *tyo* تیو هر دو به معنی طاقت و توانایی بود، یعنی مرد دلیر و مردانه<sup>۲</sup>، عنصری گوید:  
نظم

بدیشان نبد ز آتش مهر تیو به یک ره ز هر دو برآمد غریبو  
تبنگو صندوق باشد و خاشاکدان را نیز گویند.

تندو و *tendo*<sup>۳</sup> هر دو عنکبوت را گویند.

تفو خیو باشد، یعنی انداختن آب دهان به چیزی یا به روی کسی.  
تذرو مرغی سخت رنگین است.

### مع حرف الهاء

*hamzeh* تالواسه و تاسه هر دو به یک معنی است یعنی بی طاقتی.  
تب باده تب لرزه باشد<sup>۴</sup>.

۱) تصحیف تئین است.

۲) از فرهنگهای قدیم تنها سرودی و برهان این کلمه را به این معنی ضبط کرده‌اند.

۳) معنی مرد و مردانه، که در تحفه هم آمده برای این کلمه نادرست است.

۴) لف فقط تندو را ضبط کرده، اما میار جمالی این کلمه را به شکل شندو آورده و شاهدی نیز برای آن ساخته است. ضبط تندو بیشک تصحیف تندو است.

۵) رک، چهانگیری با شاهدی از غضابی ری.

Tazdeh-e-har-ha  
ترزدهٔ هر چیز

ترزده<sup>۱</sup> قباله باشد و حالا تزده<sup>۲</sup> گویند.

تواره خانه [ای] باشد که در آنجا سرگین و پلیدی باشد.<sup>۳</sup>

تبیره دهل باشد، رودکی گوید: نظم

هرگهی بانگی بجستی تند و سخت  
بس تبیره دید نزدیک درخت

و فردوسی نیز گوید: نظم

برفتند نیمی گذشته ز شب  
نه بانگ و نه بوق و تیر جلب  
ترسه<sup>۴</sup> قوس و قزح بود.

تبخاله اثر تب گرم بود، یعنی جوششی باشد که بعد از تب از لب و دهان بیرون آید.  
تفشیله قلیه‌ای باشد که از گوشت و گشنیز و گندنا و جزر و تخمر مرغ و انگیین سازند و  
بخورند.

تخله عصا و نعلین بود.<sup>۵</sup>

تبنگه<sup>۶</sup> طبل نان باشد.

تاره<sup>۷</sup> زبانه باشد که در کپان بود.

تفنه<sup>۸</sup> پرده عنکبوت بود.

۴۲۸ تزه دندانه کلید بود.

ترنجیده<sup>۹</sup> سخت نیک درهم آورده بود. شاعر گوید: نظم

جان ترنجیده<sup>۹</sup> و شکسته دلم گوئیا از غمی فروگسلم

ترومیده<sup>۱۰</sup> آمیخته و اندوخته بود.

۱) لف این کلمه را ندارد، اما معیار جمالی و سبیس جهانگیری و سروری آن را ضبط کرده‌اند.

۲) تحفه و جهانگیری: ترده.

۳) رک. صحاج با شاهدی از ابوالعباس و معیار جمالی. جهانگیری این کلمه را به معنی خانه و دیواری دانسته که از کاه و علف سازند و یک بیت از ناصرخسرو شاهد آن آورده است.

۴) این کلمه تصحیف نوشه است.

۵) در لف ق، ص ۴۲۸ تخله به معنی نعلین آمده است، اما معیار جمالی و به تبع آن جهانگیری و سروری آن را به عصا و نعلین معنی کرده‌اند.

۶) صورتی است از تبنگ به معنی «صندوقد». تحفه شعری از سوزنی به شاهد این کلمه آورده است.

۷) صحیح ناره است، رک. صحاج و جهانگیری.

۸) رک جهانگیری که شاهدی از شهید آورده است.

۹) اصل: ترنجیره

۱۰) در جهانگیری ترومیده و تروهیده به این دو معنی ضبط شده و شاهدی از بدر جاجرمنی برای معنی اول آمده است. تحفه نیز هر دو صورت را آورده است. ظاهراً یکی از این دو صورت تصحیف دیگری و شاید هر دو تصحیف کلمه دیگری باشد.

تیریه بستو<sup>۱</sup> باشد.

تنه ساقه<sup>۲</sup> درخت بود.

تاخیره چنان بود که مثل زندکه تاخیره تو چنان بود و بران بود یعنی بران بزادی و بر آن پدید آمدی.<sup>۳</sup>

تاخته تاریاد خورده<sup>۴</sup> و تافنه بود.

تمنده کژبان بود و لرزان او را به تازی فافا گویند.

تروهیده و ترومیده<sup>۵</sup> هر دو به معنی آمیخته و اندوخته باشد.

حمله توده<sup>۶</sup> تل و پشته باشد و خرمن او قبه غله را نیز گویند، فردوسی گوید: نظم  
چو توده همی کرد زرو گهر      بها برگرفت آن خر چاره گر

تاره<sup>۷</sup> تار جامه بود.

تفته گرم باشد.

ترفنده بیهوده بود.

تعنه<sup>۸</sup> بافتہ عنیکوت بود.

حمله تله دام باشد از هر نوعی که باشد، عنصری گوید: نظم  
زکیدش چنان ایمنی کاندرو      همی دانه بینی نبینی تله  
تاوانه خانه تابستانی را گویند.<sup>۹</sup>

تیراژه<sup>۱۰</sup> قوس و قزح است.

(۱) اصل: بستو، بستو ظرفی است دهانه گشاد که در آن روغن و مربا می‌ریزند، برای تیریه رک. لف ق، ص ۵۰۰.

(۲) اصل: ساوه<sup>۱۱</sup> رک. لف ق، ص ۵۱۱، از حن.

(۳) باد خورده ظاهرًا به معنی تاب خورده است.

(۴) برای این معنی تاخته، رک، صحاح و سروی که شعری از کسانی به شاهد آورده‌اند.

(۵) رک. لف ق، ص ۵۱۲، از حن. تحفه آن را ظمده ضبط کرده است.

(۶) رک. ترومیده در همین کتاب.

(۷) اصل و تحفه: تاده

(۸) قبلًا این کلمه را به صورت تفنه آورده بود، رک. ص قبل. تحفه: تئسته، تئسته را جهانگیری نیز ضبط کرده و

بیشی از عمید لوبیکی به شاهد آن آورده است.

(۹) جهانگیری توانه را به معنی «تابخانه» یعنی گرمخانه و خانه زمستانی آورده و افزوده که در قزوین و بعضی

جاهای دیگر تابخانه خانه تابستانی را گویند.

(۱۰) لف ق، از حن این کلمه را به صورت تیراژی ضبط کرده، اما سایر فرهنگها آن را به صورت تیراژه آورده‌اند.

## مع حرف الیاء

**تکاپوی** آمد [و] شد باشد. به تعجیل<sup>۱</sup> یعنی دویدن به تک.

**تای** جامهوار از هر قماش بود.

**تُتری** سماق بود.

**تبنگوی** صندوق باشد.

**تشی** سیخول را گویند که بر تن خارها دارد مانند دوک.

۱) اصل: به تعجیل بود.

## باب الجيم مع حرف الالف

جلیبا<sup>۱</sup> صلیب باشد که ترسایان آن را به جای قبله دارند، فرخی گوید: بیت  
بود تا مایه ایمان شهادت      بود تا قبله ترسا جلیبا

## مع حرف الباء

aməs

جلب زن فاحشه را گویند.

جلاب نام شاعر و اوستادی بود در بخارا.

جناب آن باشد که دو تن با یکدیگر جناب دربندند که چیزی از یکدیگر به گرو  
بستانند.<sup>۲</sup>

## مع حرف التاء

جبووت حشومیان آکنده بود، طیان گوید: بیت

چون یکی جبووت پستان بند<sup>۳</sup> اوی      شیر دوشی زو به روزی<sup>۴</sup> دو سبوی

جمست گوهرا<sup>۵</sup> باشد از گوهرهای فرومایه که رنگ کبود داشته باشد و به سرخی زند  
و به معنی ساختن نیز آمده<sup>۶</sup>. عنصری گوید:

زگرگ اگر تونهای به بتر زگرگ مباش      اگر تو مؤمنی و کار دین توبه جمست

۱) صحیح جلیبا است.

۲) همان است که امروز جناغ می گویند و آن نام استخوان اندو شاخهای است. هر سینه مرغ که دو تن دو سر آن را  
می گیرند و می کشند تا شکسته شود و با آن شرط می بندند، به این صورت که هر کس که نخست چیزی را از دست  
دیگری گرفت بازنشده باشد.

۳) اصل: پستان تند<sup>۷</sup>      ۴) اصل زودی  
۵) این معنی به جر تحفه در فرهنگهای دیگر نیامده است. در شعر عنصری به جمست باید به حیم است خوانده  
شود، یعنی «ساخته، دارای معنی و مفهوم».

**جیغوت<sup>۱</sup>** توبرهای بود که از لیف کنند.

**جیفت<sup>۲</sup>** گیاهی است که آن را لیف خوانند.

**جست<sup>۳</sup>** زیبا و نازک و محکم و چالاک را گویند.

**چرخشت** جایی<sup>۴</sup> باشد که جهت فشردن انگور سازند<sup>۵</sup> یعنی جایی که انگور را در آنجا به پا کوبند و شیره کنند<sup>۶</sup>.

**جفت<sup>۷</sup>** خمیده بود.

### مع حرف الخاء

**چخماخ** کیسه‌گرد باشد از پوست یا از کیمخت که بر میان دارند و ادیم و کیمخت دو طبقه بود. سپاهیان چیزی در آنجا نهند و ترکان آن را قاوق<sup>۸</sup> خوانند، بوشکور گوید: بیت برد<sup>۹</sup> چخماخ من از جامه من نبرد جامه از مشرعه بردندهم از اول تیر و تیرزین را نیز چخماخ گویند.<sup>۱۰</sup>

**چخ** به معنی چخیدن و پوییدن<sup>۱۱</sup> بود، یعنی کوشیدن به جلدی بود با کسی، فردوسی گوید: نظم

سپاهی است یکسر همه کوه و شخ تو با پیل و با پیلبانان مچخ  
چرخ سه معنی دارد. ۱- فلک؛ ۲- کمانی سخت؛ ۳- گربیان جامه.

### مع حرف الدال

**چند فند<sup>۱۲</sup>** بیم و نهیب صعب بود که از چیزی بر مردم واقع شود.

هـ  
هـ  
هـ  
هـ

۱) تصحیف جیغوت، ضبط دیگر جیبوت است. رک. لف ق، ص ۵۵، از حن.

۲) تصحیف جیفت، رک. لف ق، ص ۵۵، از حن.

۳) صحیح چست است: اما معانی «زیبا و نازک» فقط در سرودی و برهان برای این کلمه آمده که ظاهراً از تحفه گرفته شده‌اند. ۴) اصل: جای ۵) اصل: سازد ۶) تحفه: گیرند

۷) صحیح چفت است. ۸) تحفه: قولون؛ معیار جمالی: قولق

۹) اصل: بود؛ تصحیح بر اساس لف ق و صحاح و تحفه است.

۱۰) معنی تیرزین در فرهنگهای دیگر غیر از سرودی که صریحاً از تحفه نقل کرده و برهان که به احتمال قوی از تحفه نقل کرده نیامده است. ۱۱) اصل: بوبیدن

۱۲) اصل: چندفند، این لغت را به غیر از تحفه و سرودی که از تحفه نقل کرده و برهان که ظاهراً از تحفه نقل کرده، سایر فرهنگها ندارند و معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است.

جُغَرْدٌ سبزی است در مرغزار.

جَغْدٌ کوف باشد که در ویرانه‌ها گردد و او را کوچَّج و گروه عame کُنْجُر<sup>۱</sup> گویندش. نوعی از بوم است، فردوسی گوید: نظم

به موبد چنین گفت دهقان سعد که برناشد از خایه باز جغد

جَرْدٌ<sup>۲</sup> سیسرک بود و آن مرغی است که وی را به تازی حباری گویند.<sup>۳</sup>

چَرْدٌ<sup>۴</sup> آنچه آستانه [در] در آن نهند، عصری<sup>۵</sup> گوید: نظم

ابا پیل وز چند مردان مرد که جویند مرگنج را زیر چرد

چَكَاد<sup>۶</sup> دو معنی دارد. یکی از بالای پیشانی تا میان سر بود، شاعر<sup>۷</sup> گوید: نظم

گر خذو رابر آسمان فکنم بیگمانم که بر چکاد آید

و دیگر سر کوه را گویند، فردوسی گوید: نظم

بیامد دوان دیدبان<sup>۸</sup> از چَكَاد که آمد سپاهی از ایران چو باد

۷۰۷۵

### مع حرف الراء

جَذْرٌ<sup>۹</sup> شتر چهارساله ماده بود، شاعر<sup>۱۰</sup> گوید:

چگونه جذری جذری کجاز پستانش<sup>۱۱</sup> هنوز هیچ لبی بوی ناگرفته به شیر<sup>۱۲</sup>

و دیگر سیم جلب بود<sup>۱۳</sup> که به پادشاه دهند.<sup>۱۴</sup>

چَنِيَّورٌ<sup>۱۵</sup> پل صراط بود، عصری<sup>۱۶</sup> گوید: بیت

دهنده به پول چنیور جواز<sup>۱۷</sup> ترا هست محشر رسول حجاز

چالندر نام ولایتی است در سومنت.

(۱) این لغت را نیز به غیر از تحفه و سرودی و برهان سایر فرهنگها ندارند و معلوم نیست چه کلمه‌ای است.

(۲) اصل: گنگره؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۸۶ و تحفه و برهان است.

(۳) اصل: جزد، اصلاح بر اساس سایر فرهنگها است.

(۴) رک، برهان و حاشیه آن که شعری از قاتی به شاهد آورده شده است.

(۵) اصل: جرد یا جزد، چهانگیری گوینده بیت را حکیم زجاجی دانسته است.

(۶) شعر از طاهر فضل است، رک. لف ق، ص ۱۰۶.

(۷) اصل: روان دیدبا؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۸) اصل: جَدَر، اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۳۵ است.

(۹) اصل: که چار پستانش؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۰) شعر از منجیک است.

(۱۱) اصل: لف ق و تحفه: لین به جای به شیر.

(۱۲) اصل: را به جای بود؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۳) اصل: لف ق، ص ۱۶۴، از حن.

(۱۴) رک. لف ق، ص ۱۴۵.

(۱۵) اصل: چَنِيَّور

**چرگر** سرودگوی و معنیٰ!

چار و چدر<sup>۱</sup> هر دو به معنی چاره بود.

چراخور چراگاه بود.

### مع حرف الزاء

**حوال** چوین باشد و گروهی سیرکوبه گویند و به تازی مهراس باشد.

جلویز مفسد و غماز باشد.

جالیز خربوزه زار و ترهزار است و آن را حالا پالیز گویند.

**چغز<sup>۲</sup>** وق و واق<sup>۳</sup> و غوك باشد و وزغ و غنجمرس<sup>۴</sup> و قاس<sup>۵</sup> و مگل<sup>۶</sup> و بزغ نيز خوانندش و

به تازی غنجوي<sup>۷</sup> گویند، شاعر<sup>۸</sup> گويد:

هرچند که دروش پسر فغ زايد در چشم توانگران همه چغز آيد

### مع حرف السين

**چاپلوس و چالپوس<sup>۹</sup>** هر دو به معنی فریبنده باشد که به چرب سخنی مردم را از راه

ببرد، عنصری<sup>۱۰</sup> گوید:

مکن خویشتن خشمگین<sup>۱۱</sup> چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فسوس

چشمالوس نگریشن به يك گوشة چشم بود.

۱) در لغت ق: مفتی

۲) برای چار، رک، لف ق، ص ۱۵۹، و برای جار و چدر رک، جهانگیری و سرودی که بیتی از فریع الدهر به شاهد آورده‌اند.

۳) اصل: چغز

۴) وق تلفظی است از وَک و واق نیز ظاهرًا صورتی از وَق است.

۵) اعراب متن مطابق نسخه خطی است. تحفه: غنجموس؛ لف ع: غنجموس. جهانگیری این کلمه را به صورت غنجرش و غنجمرش ضبط کرده و برای کلمه اول شاهدی نیز نقل کرده است، اما برهان آن را به سه صورت غنج رش، غنج مرش و غنجموس آورده است.

۶) لف ع: قاض (در چاپی به غلط: قاض)، مجموعه المرس: قاص؛ برهان و تحفه: قاس.

۷) در لغت ع آمده: «او به تازی غنجموس گویندش». برای صورتهای وق و مگل، رک، فرهنگ‌گامه قوانی، زیرنظر دکتر محمد جعفر یاحقی، ذیل ضفادع.

۸) شعر از ابوالفتح بستی است.

۹) ضبط چالپوس را فقط تحفه و ظاهراً به نقل از آن برهان آورده‌اند.

۱۰) لغت ق: ابوشکور

۱۱) لغت ق: سهمگن

## مع حرف الشين

**چاش** خرمن کوفته را گويند.<sup>۱</sup>

**جخش** آماس گلو يعني علّتی است چون بادنجان بزرگ که از گردن مردم گیلان و فرغانه برآید، به شکل دبه باشد و دیر به شود و امّا درد نکند و لیکن چون آن را ببرند هلاک شوند و به تازی وی را سلّعه گويند.

## مع حرف الغين

**جناغ**<sup>۲</sup> تینگوی<sup>۳</sup> زین بود.

چغ چوبی است که همچو آبنوس بود به رنگ، اسدی گويد: نظم  
یکی تخت عاج و یکی تخت چغ      یکی جای شاه و یکی جای فغ

## مع حرف الفاء

جاف جاف زن قحبه و مواجر بود که بر يك مرد آرام نگيرد و زود زود از اين مرد به آن  
مرد همی شود يعني هر روز شوهری می کند، بوشكور گويد: نظم  
ز دانا شنیدم که پیمان شکن      زن جاف جاف است آسان فکن<sup>۴</sup>

## مع حرف الكاف

جنگ خصومت و پیکار است.

جاخشوک داس<sup>۵</sup> باشد.

جرجنگ<sup>۶</sup> بیابان است.

چاک شکاف بود.

چاک چاک به دو معنی است. یکی شکاف و دریده باشد، فردوسی گويد: بيت  
تن از خوی پر آب و دهان پر زخاک      زبان گشته از تشنجی چاک چاک  
و دیگر به معنی طراق طراق بود، فردوسی گويد: نظم  
که پیش من آمد پر از خون رخان      همه چاک چاک آمدش استخوان

۱) چاش و چاچ توده غله از کاه پاک کرده است، رک، جهانگیری.

۲) اصل: چناغ      ۳) اصل: تینگوی      ۴) اصل: لگن      ۵) اصل: دامن

۶) صحیح خرجیک است، رک لف ق، ص ۳۰۵.

**چکاوک و چکوک و چفوک** هر سه به یک معنی است و آن مرغکی است مثل گنجشک که در صحرای میان درمنه آشیان نهد<sup>۱</sup> و آن را به تازی قبره گویند و افسر دارد چون هدهد و به صبح فروتر از همه مرغان بانگ کند و صفیرش به غایت نیکوست و اصفهانیان آن را موذه<sup>۲</sup> گویند.<sup>۳</sup>

**چُگُک**<sup>۴</sup> گنجشک را گویند و بعضی چُفوک<sup>۵</sup> گویندش.

**چگک**<sup>۶</sup> بچه گنجشک بود، گویند<sup>۷</sup> مرغکی است بسیار خرد، شاعر<sup>۸</sup> گوید: اگر بازی اندر چگک کم نگر و گر باشه‌ای سوی بطان مپر و بعضی گویند نام نوائی است که مطریان زند.

**چوک** مرغکی است که خویشن را از درخت آویزد از سر منقار و بانگ زند چندانکه از بینی او خون آید.

**چرک**<sup>۹</sup> مرغک درخت آویز که خود را از درخت از پای آویزد و جرك جرك نیز گویندش.

**جوچگک** از جوژه کوچکتر است.

**چک** قباله بود و قطره را نیز گویند، شاعر<sup>۱۰</sup> گوید: نظم

چکی خون<sup>۱۱</sup> نبود از بر تیره خاک بکن سیم تن را سر از تیغ چاک  
چابک زیبا<sup>۱۲</sup> و جلد را گویند.

**چربک** راستی بازی آمیز<sup>۱۳</sup>.

**چکاچاک** زخم از پس زخم<sup>۱۴</sup> بود.

(۱) اصل: نهند

(۲) معیار جمالی و تحفه: هوژه: یک نسخه معیار جمالی مانند متن.

(۳) تحفه عبارت زیر را احساسه دارد: و در بعضی دیار جل و بکله نیز خوانندش.

(۴) اصل جکک (۵) اصل: چنکو.

(۶) همان کلمه قبلی است. در اینجا نیز اصل به شکل جکک ضبط شده است.

(۷) ظاهراً و بعضی گویند، رک لق ق، ص ۲۷۲ عبارت تحفه نیز مانند متن است.

(۸) شاعر ابوبکر است. در لق ق، ص ۲۷۲، چگک به مرغی خرد معنی شده و شعر فوق شاهد آن آمده و در

ص ۴۱۴ چفر به مرغی از جنس بوم معنی شده و باز همین شعر شاهد آن آمده است.

(۹) تصحیف کلمه قبلی است.

(۱۰) اصل: چون: اصلاح بر اساس لق ق، ص ۳۰۴ و تحفه است.

(۱۱) چابک به معنی زیبا نیست.

(۱۲) چربک به معنی دروغ راست آمیز است. عبارت تحفه نیز مانند متن است.

(۱۳) زخم در اینجا بد معنی ضربه است؛ زیرا چکاچک به معنی صدای زدن پیاپی شمشیر و گرز است.

چنگلوك<sup>۱</sup> کسی را گویند که دست و پای او کثراشد و آن را که غمگین است و از رنجوری دست<sup>۲</sup> در زانو درافکنده و گرد فراهم آورده باشد هم چنگلوك گویند، لبیی گوید: نظم

ای غوک چنگلوك چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چگوک بیری سوی هوا  
چالاک مرد بلند چست و چابک و جلد باشد و مکار<sup>۳</sup> و دzd و دغل را نیز گویند و به معنی قدر و پایه<sup>۴</sup> نیز آمده است، عنصری گوید: نظم  
ای میر نوازنده بخشندۀ چالاک وی نام تو بتهاده قدم بر سر افلاک

### مع حرف اللام

چنگال پنجه و نشانه تیر باشد که آن را به تازی هدف گویند<sup>۵</sup>.

چنگل چنگ بود از باز و شاهین و غیره یعنی پنجه ایشان.

پرکنده چنگ<sup>۶</sup> و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش بیخته  
چال مرغی باشد به قدر زاغ و گوشتش به طعم گوشت بط باشد.

چشم آغیل و چشماغل هر دو به یک معنی است. یعنی به گوشۀ چشم نگریستن بود به وقت خشم و کینه:

نرمک او را سلام گفتم دی کرد سویم نگه به چشم آغیل<sup>۷</sup>

چنال چنار بود.

چول خمیده باشد.

### مع حرف المیم

جم سه معنی دارد: جمشید را گویند و شید را به کثرت استعمال انداخته؛ سلطان بزرگ باشد و چشم را گویند به زبان مرویان<sup>۸</sup>.  
چشم پنام تعویذ بود.

(۱) اصل چنگوک (۲) اصل: و دست (۳) اصل: کار

(۴) ظاهرآ بلندقدر و پایه درست است (هدخدا، رک برہان، پانویس کلمۀ چالاک).

(۵) رک. لف ق، ص ۳۲۹.

(۶) اصل: کنده چند؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۲۷ است.

(۷) شعر از حکاک است، رک لف ق، ص ۳۱۵.

(۸) به معنی سوم صحیح چم است، رک. لف ق، ص ۳۵۲.

چرم پوست باشد، عنصری گوید: بیت  
بجوشیدس از دیدگان خون گرم به دندان همه کندش از تنش<sup>۱</sup> چرم

## مع حرف النون

جیحون معروف است.

جنگوان شهری است بسیار ولايت در هند.<sup>۲</sup>

چغان اسم موضعی است<sup>۳</sup> و به معنی کوشنده نیز آمده.<sup>۴</sup> 

<sup>۵</sup> هشتن تب بود، سهیلی گوید: نظم

برافتاد از بیم بروی جشن<sup>۵</sup> چو دید اندر و شهريار زمان<sup>۶</sup>

جشن ایام عید و مجلس شراب را گویند.

جهن و جهان هر دو یک معنی دارد.

چندن صندل باشد.

چمن باعچه و راه بود در باغ و بوستان میان درختان در باز هشته (!) چون زمین کشت و از هر طرف آن درخت نشانده و جای نشستن تهی گذاشته اگر چیزی از بر او از ریاحین کشته بود و اگر نبود.

جیلان عناب بود.

<sup>۷</sup> چخیدن یعنی کوشیدن. 

چندان<sup>۸</sup> شهری است عظیم از شهرستان چین.

<sup>۹</sup> چاشدان و چاشکدان<sup>۹</sup> هر دو صندوق نان بود.

چپین طبقی بافته و بیدن بزرگ بود<sup>۱۰</sup>، فردوسی گوید: بیت

بگسترد کرباس [وا] چپین نهاد به چپین بر آن نان کشکین<sup>۱۱</sup> نهاد 

(۱) اصل: بیش ۲) رک. لف ق، از حن، ص ۳۹۶. «بسیار ولايت» در لف ق نیست.

۳) رک. لف ق ص ۳۹۸. منظور چغاییان است که در ماوراء النهر قرار داشته، رک. حدود العالم، چاپ منوچهر ستوده، ص ۱۶۹. (۴) صفت فاعلی از چخیدن، صورتی از چخیدن. (۵) رک. لف ق، ص ۴۰۰.

(۶) اصل: چندان. تصحیح بر اساس لف ق و تحفه است؛ برهان: چندان.

۷) لف ق، ص ۳۹۶: چاشدان و چاشکدان؛ چهانگیری، سوری، برهان و تحفه مانند متن.

۸) در لف ق، ص ۳۷۹ چپین چنین معنی شده «طبقی باشد از بید بافته». بنابر این عبارت متن باید جیزی نزدیک به این باشد. (۹) اصل: نام کشتن؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

چسبیدن لغزیدن باشد.  
 چین انحوغ که بر اندام از پیری و لاغری پیدا آید. قندر مران  
 چرامین چراگاه حیوان باشد یعنی علفزار.  
 چمیدن خم خوردن بود.

## مع حرف الواو

چکاو چکاوک بود و آن مرغکی است که به تازی آن را فُبره گویند، فردوسی گوید: بیت  
 چو خورشید بر زد سر از برج گاو زهامون بر آمد خروش چکاو  
 و دیگر نام نوایی است که مطربان زند و گروهی «چشم تره» خواند و وی را «چشمیرک»  
 گویند و گروهی «خم» نیز گویند.  
 چاوه چاو گیجشکی باشد که از اشکره بترسد و اشکره مرغان شکاری را گویند و یا  
 کسی بچه او را برخواهد داشت، او از هر طرفی می‌پرد و فریاد می‌کند گویند چاوه چاو  
 شده است. و به معنی تیز تیز ناله و بانگ مردم بود از درد عشق.<sup>۱</sup>

چاکشو<sup>۲</sup> دانه‌ای است سیاه و گرد که آن را به کافور بسایند و در چشم<sup>۳</sup> کشند و اندر میان  
 کافور نهند تا کافور نگذارد<sup>۴</sup> و بزرگتر از عدس است.

چفو جنسی است از جعد بود، بوشکور گوید: بیت  
 اگر بازی اندر چفو کم نگر و گر باشه‌ای سوی بطآن مپر<sup>۵</sup>

(۱) چسبیدن به معنی مبل کردن (کچ شدن) است و لغزیدن نزدیک است بدآن.

(۲) متن عیناً مطابق است با تحفه. کلمات چشم تره، چشمیرک (چشم ترک؟) و خم در فرهنگها به این معنی ضبط نشده‌اند.

(۳) متن مطابق است با تحفه. در لف ق چاو به معنی «بانگ مرغ و لابه و زاری کردن» آمده و برای معنی اول بیت زیر از روکی به شاهد آمده که در آن چاوه‌چاو به کار رفته:

مرغ دیسی که بچه زو ببرند چاوه‌چاو درست و چونان است

معنی متن از روی بیت فوق استنباط شده است. طبعاً چاوه‌چاو در بیت فوق نمی‌تواند به معنی گنجشگ باشد.

(۴) اصل: چاکسو؛ تحفه: چاکشو، اما این کلمه تصحیف خاکشو است؛ رک لف ق؛ ص ۴۱۱.

(۵) اصل: جسم

(۶) تحفه: نگهدارد؛ یک نسخه آن: نگدازد؛ لف: بگدازد. متن ظاهراً باید بگدازد خوانده شود.

(۷) مولف قبل این بیت را برای کلمه چگک به معنی «بچه گنجشک» شاهد آورده بود. در لف ق، ص ۲۷۲ چگک به مرغی خرد معنی شده و همین بیت شاهد آن آمده است، در ص ۴۱۴ نیز چفو به مرغی از جنس بوم معنی شده و باز همین بیت به شاهد آمده است.

## مع حرف الهاء

چیره پر تاو یعنی قوی<sup>۱</sup> .

جُشّه آستین پیراهن بود<sup>۲</sup> .

جدکاره رأی مختلف بود.

جُلّه سماروغ است و مغز درخت خرما را نیز جَلّه خوانند<sup>۳</sup> .

جوّله<sup>۴</sup> تیردان باشد. چنانکه گویند کمان و کمان جوله.

چاوله گلی باشد نیکو. عنصری گوید: نظم

همی بوستان سازی از دشت اوی چمنهاش پر لاله و چاوله

که شادی کنان اندر این بوستان تو شادی کنی گر کنندت يله<sup>۵</sup>

چفته خمیده بود.

چرویده چاره جستن بود<sup>۶</sup> .

چمامه و چکامه هر دو قصیده را گویند.

چنبه چوبی باشد سطبر و کوتاه که گازران [بدان] جامه شویند.

چبیره<sup>۷</sup> جمع کردن مردم باشد از برای کاری، فردوسی گوید: نظم

پذیره شدن را چبیره شدند<sup>۸</sup> سپاه سپهبد پذیره شدند

چمانه پیاله یا کدویی بود منقش که شراب دران کنند.

چغاله<sup>۹</sup> جوقی از مرغان بود، نظم<sup>۱۰</sup> :

ازین چغاله چغاله ز مرغ و آهو رانم<sup>۱۱</sup> به جویبار و به دشت

۱) این معنی فقط در تحفه آمده؛ در جهانگیری چیره بد معنی دلاور ضبط شده است.

۲) رک. لف ق، ص ۵۰۳

۳) سروری و بوهان به معنی درخت خرما آورده‌اند، اما در لف ق، ص ۴۴۵ فقط به معنی سماروغ آمده است.

۴) لف حن: «خُوله، تیردانی بود که غازیان دارند».

۵) در لف حن فقط بیت اول آمده.

۶) در لف ق، ص ۴۵۶، ازع آمده: «چرویده یعنی چاره جستن را گشته و دیده»، سپس بیت زیر لز منجیک از

نسخه س برای آن شاهد آمده که در نسخه س مصراع دوم آن افتاده و ما از دا آن را در اینجا نقل می‌کنیم:

او سنگدل و من بمانده نالان اندر طلبش بسیار چرویده؟

۷) در لف ق: چبیره ۸) اصل: شدن

۹) لف ق، ص ۴۳۰ و صحاج: چغاله؛ تحفه: مانند متن؛ جهانگیری و معیار جمالی: چفاله؛ سروری: چفاله؛ بوهان:

چفاله، چفاله و چفاله؛ در گرشاسب نامه، ص ۲۷۰: چفاله.

۱۰) شعر از عصیری است.

۱۱) اصل: بدانم؛ تحفه: دانم؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

چاچله<sup>۱</sup> پا ابزار بود، عنصری گوید: نظم  
 گرفتم که جایی رسیدی به مال  
 که زرین کنی سندل و چاچله<sup>۱</sup>  
 چامه<sup>۲</sup> جام<sup>۳</sup> و سرود و شعر بود، فردوسی گوید: بیت  
 یکی چامه گوی و یکی چنگ زن  
 یکی پای کوبد شکن بر شکن  
 سرائیدن چامه اندر گرفت  
 بزد دست و طنبور در بر گرفت  
 چینه<sup>۴</sup> چهار دیوار بود.<sup>۵</sup>  
 چانه سخن منش بود.<sup>۶</sup>  
 چرسه اسب معین بود.<sup>۷</sup>  
 چینه علف مرغ<sup>۸</sup> بود، شاعر گوید:  
 مرغ جایی<sup>۹</sup> رود که چینه بود  
 نه به جایی<sup>۹</sup> رود که چی<sup>۱۰</sup> نبود  
 چاره یکبار<sup>۱۱</sup> و حیله رانیز گویند.  
 چکامه مستمع بود.<sup>۱۲</sup>.

### مع حرف الیاء

چکری ریاس یا ریواس بود که حالا ریواش گویند.

۱) اصل: چاچله؛ لف ق، ص ۴۲۳، ازع: چاخله و چاچله؛ مجموعه الفرس: چاچله؛ جهانگیری، سوری، برهان و تحقیق: چاچله.

۲) اصل: چامه

۳) چامه به معنی جام در هیچ یک از فرهنگها نیست.

۴) اصل: چنه

۵) رک. لف ق، ص ۵۰۵، از حن.

۶) رک. لف ق، ص ۵۰۸، از حن. منتظر این لغت و معنی آن معلوم نشد. در لغت نامه حدس زده شده که سخن منش تصحیف سخن متور است!

۷) احتمالاً چرمه به معنی «اسب سفید». رک سوری، ذیل چرمه. این لغت در تحقیق نیامده است.

۸) چینه دانه مرغ است.

۹) اصل: جای

۱۰) اصل: چین

۱۱) این معنی در برهان هم آمده و ظاهراً مأخذ آن تحقیق است. برهان می‌نویسد به این معنی بسیار غریب است.

۱۲) چکامه به این معنی به غیر از تحقیق، در سایر فرهنگها نیامده است.

## باب الحاء مع حرف التاء

حيث سخن باشد!

## مع حرف الزاء

حيز مختبٌ بود.

## مع حرف التون

حَرُون اسب ناًمَوْخته؟

## مع حرف الهاء

حَلَّه قَوْصِرَه بُود؟

حیره سراسیمه و فرومانده و متھیر بود؟

## مع حرف الياء

حَيْرِي رواق بُود.

۱) این لغت و معنی آن نیز، به غیر از تحفه در سایر فرهنگها نیست.

۲) خرون در عربی به معنی اسب سرکش است.

۳) حلّه و قوصره هر دو در عربی به معنی زنبیل ساخته شده از نی است.

۴) این لغت همان کلمه حیرت است که مولف به آن معنی صفتی داده است.

۵) رک. سودری که بیشی از مشفتی بلخی به شاهد آورده است.

لُّلُّ لُّلُّ  
لُّلُّ لُّلُّ

## باب الخاء مع حرف الالف

خارا به دو معنی است یکی سنگ صلب است که هیچ چیز بدان کار نکند یعنی سنگ محکم و سخت که در محکمی مثل زند و گویند: پنداری که سنگ خارا است، فرخی گوید: نظم

دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری      که آتش رنگ خون دارد که بیرون آیداز خارا  
و دیگر جنس جامه است که آن را نیز خارا گویند.

## مع حرف الجيم

خوج<sup>۱</sup> افسر خروس یعنی آن پاره گوشت سرخ که بر سر خروس رسته است و بر سر توکها بندند از حریر سرخ و از مقنعه و از شعر و بر نیزه‌ها بندند، فردوسی گوید: بیت سپاهی به کردار کوج و بلوچ<sup>۲</sup>      سگالنده<sup>۳</sup> جنگ و برآورده خوج  
خنج نفع و نعمت و ناز و طرب باشد، نظم<sup>۴</sup>:  
مرا هرچه ملک و سپاهیست و گنج<sup>۵</sup>      همه آن تست و ترا زوست خنج

۵۰۹

هزارونه

## مع حرف الدال

خرند گیاهی است مانند اشنان و بعضی جا در خراسان آن را شخار<sup>۶</sup> خوانند و بعضی خراخار گویند که شخار<sup>۷</sup> ازو کنند، فردوسی گوید: بیت تذرو تا همی اندر خرند خایه نهند      گوزن تا همی از شیر پر کند پستان

۱) در لف و سایر فرهنگها این کلمه به شکل خوج آمده است.

۲) اصل: کوج و کلوچ. مصراج در تحفه چنین است: سپاهی مر آمد به کردار کوج. کوج و بلوچ می‌تواند تلفظی از کوج و بلوچ باشد.

۳) اصل: سگالیده؛ تصحیح بر اساس لف ق، ص ۶۵ است.

۴) شعر از عنصری است.

۵) اصل: شنجار

خنید آواز و بانگی بود که میان دو کوه افتاد یا آوازی که از طاسی برآید<sup>۱</sup>، فردوسی گوید:  
نظم

خنیده میان مهان و کهان	یکی شادمانی بُد اندر جهان
	خَرَدْ خَرَه بود که به تازی و حل خوانندش.
	خَشِينَ بَنَدْ غلبه را گویند <sup>۲</sup> . ۷۰
	خنگ بید خار بود، رودکی گوید:
به تری و نرمی نباشد چو بید	تن خنگ بید ار چه باشد سفید
	خاد زغن باشد، شاعر <sup>۳</sup> گوید:
ربود از کفش گوشت او برد و کریز <sup>۴</sup>	درآمد یکی خاد چنگال تیز
	خشود شاخی باشد که پیرایند <sup>۵</sup> .
	خلید <sup>۶</sup> چیزی در جایی گرفن باشد یا ریش کندن. <sup>۷</sup>
	خوید جو سبز باشد.
	خساید <sup>۸</sup> به معنی خاییدن بود.

### مع حرف الراء

خشک آمار پژوهیدن بود و آن استقصا<sup>۹</sup> باشد به تازی، رودکی گوید: نظم

- (۱) لف حن در اینجا عبارت زیر را دارد: «و چیزی سخت معروف و آشکار را خنید گویند». در لف ق، ص ۴۵۹.  
خنیدن نیز به معنی معروف و مشهور آمده و همین بیت برای آن شاهد آورده شده است. چنانکه می‌بینیم در بیت  
شاهد خنیده به کار رفته نه خنید. ۲) اصل: خشین بند.
- (۳) چنانکه در سوری آمده مولف فرنگ و فانی این معنی را از بیت زیر از فرخی برای این لغت استنباط کرده  
است:

تا نبود چون همای فرخ کرکس      تا که نباشد همچو باز خشین بند  
و واضح است که در این بیت خشین به معنی سیاه صفت باز است و بند به معنی غلیواج.  
۴) شعر از خجسته است، رک. لف ق.

(۶) اصل: به نر ایند، رک. لف ق، ص ۱۱۷. در شعری که در لف ق شاهد این کلمه آمده کلمه بخشود به کار رفته که  
صیغه سوم شخص مفرد ماضی مطلق فعل خشودن است. در لف و متن ما این کلمه با مسامحه به «شاخی که  
پیراند» معنی شده است.

(۷) خلید سوم شخص ماضی مصدر خلیدن به معنی فرو رفتن و مجروح کردن است.

(۸) ظاهرًا: ریش کردن

(۹) در معیار جمالی و تحفه نیز چنین است، اما سوری آن را خایید خوانده و همان شعر معیار جمالی را شاهد آن  
آورده است. برهان نیز به رسم خود هم خایید را آورده است و هم خساید را. ۱۰) اصل: استسقا

زان فراوانی که خشک آمار کرد زان نهان [مرا] مرد<sup>۱</sup> را بیدار کرد

استفسار و تفحص بلیغ را نیز گویند<sup>۲</sup>.

خنور آلت خانه باشد چون خمره و کاسه آبگینه و سفالینه و هرجه بدین‌ها ماند، عنصری گوید: نظم

اندر اقبال<sup>۳</sup> آبگینه خنور بستاند<sup>۴</sup> عدو ز توبه بلور

خنجیر بوی و دود چربی بود که بگدازند<sup>۵</sup>، شاعر<sup>۶</sup> گوید:

ز باد گرزش گردون همه پر از آشوب ز تف تیغش هامون همه پر از خنجیر<sup>۷</sup>  
خاور مشرق باشد. یعنی جای آفتاب برآمدن.  
خور آفتاب بود.

خنگ زیور اسب ابلق بود.

خیرخیز بی‌سبب را گویند.

خوالیگر خوان سالار و طباخ را گویند، فردوسی گوید: نظم  
یکی خانه او را بسیار استند به دیبا [و] خوالیگران خواستند

خُنیاگر<sup>۸</sup> رودزن یعنی مطراب.

خر گل سخت تر و تیره بود که ازان نتوان گذشتن و گروهی خرّه نیز گویند<sup>۹</sup>.

خَتَنْبَر<sup>۱۰</sup> کسی را گویند که گوید چیز بسیار دارم و نداشته باشد.

خربنار جمع شدن در چیز<sup>۱۱</sup> یا در کاری<sup>۱۲</sup>.

۱) اصل: زان نهاد مرد را، اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

۲) در لف ع، بن، یص، دا و صحاح خشک آمار به استقصا معنی شده است. لف ن نیز آن را به «جهد تمام کردن» معنی کرده است. سروری هم آن را به تمعی و تفحص حساب معنی کرده است. از شاهد نقل شده نیز همین معنی فهمیده می‌شود. اما لف پ و جهانگیری کلمه را به است Quincy معنی کرده‌اند.

۳) لف دا اقبال؛ سروری: گاه اقبال ۴) اصل: نستاند ۵) اصل: بگذازند

۶) شعر از ظهیر فاریابی است، رک. جهانگیری.

۷) در مشهد خنجیر به معنی بوی سوخته و زغال شده نان و گوشت و امثال آن است.

۸) اصل: خونیاگر ۹) لف ق، ص ۱۳۷. ۱۰) اصل: خیر

۱۱) در صحاح خربنار چنین معنی شده: «آن جماعتی باشند که با یکی را حمل کنند»، سپس بیت لبیبی به شاهد آورده است. در صحاح خربنار چنین معنی شده: «آن جماعتی باشند که با یکی مجامعت کنند» و همان بیت لبیبی به شاهد آمده است. معبار جمالی خربنار را به جمع شدن در کاری معنی کرده است. جهانگیری این کلمه را به هجوم عام و مجامعت چند مرد با یک زن و فته و آشوب معنی کرده و برای معنی اول بیت شمس فخری و بیتی از امیرخسرو شاهد آورده و برای معنی دوم بیت لبیبی و بیتی از سوزنی نقل کرده و برای معنی سوم شاهدی از ابن یمین آورده است.

خُسُر پدرزن را گویند.

**خشنسار و خشنشار<sup>۱</sup>** مرغی است آبی و تیره‌گون. میانه سرش سفید و بزرگ و بعضی میانه باشد و بر خشک نیز نشیند و **خشین** به معنی سفید بود، دقیقی گوید: نظم که زان<sup>۲</sup> کردار کو مردم راید عقاب تیز برباید<sup>۳</sup> خشنشار

مشکین پر

### مع حرف الزاء

خربيواز مرغ شب‌پره بود که به روز نتواند پریدن و آن را شیازه<sup>۴</sup> گویند و به آذربایجان مشکین پر<sup>۵</sup> گویند، شاعر<sup>۶</sup> گوید: شعر

خروش و خرشه و خشخاش و خشت و ختنه و خمر<sup>۷</sup> خرو و خروس [او] خراسان و خرس و خربیواز

خنگ بور<sup>۸</sup> اسب کبود رنگ.

### مع حرف السين

حس ناکس و خاشاک ریزاهای خرد [او] خشک بود، شاعر<sup>۹</sup> گوید: بیت به چشم تو اندر خس افکند باد به چشمت بر<sup>۱۰</sup> از باد رنج اوفتاد و دیگر آن مرغی بود خرد که بر روی آب پردا<sup>۱۱</sup> و به تازی خس کاهو گویندش<sup>۱۲</sup>. خراس آسیابی بود که به چهارپایان گردد. خایه‌دیس گیاهی است که آن را به تازی کماهه<sup>۱۳</sup> خوانند.

### مع حرف الشين

خراش به دو معنی است یکی نشان خراشیدن به ناخن باشد.

(۱) اصل: خشنشار و خشیسار (یا خشنشار)، لف ق و صحاح: خشنسار؛ معیار جمالی: خشنشار؛ قواس: خشیسار؛ جهانگیری: خشنسار؛ سروردی: خشنشار و خشیسار؛ تحفه: خشنشار و خشنسار

(۲) سایر منابع: از آن (۳) اصل: پرباید (۴) اصل: شیازه (۵) لف پ: مشکین پر

(۶) در لف پ این شعر به خباز قاینی نسبت داده شده است. (۷) تحفه: خرشه و خم

(۸) در نسخه این کلمه خنگ بوز ضبط شده و در این باب آمده است، اما صحیح خنگ بور است و در تحفه در باب قبلى بعد از خشنشار آمده است. (۹) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۱۹۲.

(۱۰) اصل: پُر

(۱۱) از عبارت خواجه عبدالله انصاری که می‌گوید: «اگر بر آب روی خسی باشی» گرفته شده و درست نیست.

(۱۲) عبارت غلط است. در تحفه آمده «و به تازی خس کاهو بود» و همین درست است.

(۱۳) اصل: کماهه

خراشیده روی و خراشیده موی  
درآمد زده جامه بر تنش چاک  
و دیگر سقط و چیزهای نابکار و انداختنی بود.  
خوش به معنی خشکی باشد!

خروش فریاد و بانگ باشد یا گریه‌ای که ناگاه برآید.

خنده خریش هر دو به معنی خنديiden باشد به استهزا و افسوس یعنی به هزل به کسی  
خنديiden، شاعر آگوید:

ای کرده مرا خنده خریش همه کس ما راز تو بس جانا ما راز تو بس  
خدیش کدبانوی خانه بود، رودکی گوید: فرد

مکن بد به کس گر نخواهی به خویش چه خوش گفت مزدور با آن خدیش<sup>۳</sup>  
خلالوش و خلاپوش<sup>۴</sup> هر دو به معنی بانگ و غلغل و مشغله بود. بیت  
برگرد گل سرخ کشیدی خط سبزی<sup>۵</sup> تا خلق جهان را بفکنده به خلالوش  
و آواز درخت جوز نیز خوانند<sup>۶</sup>.

خش مادرزن بود و به معنی تیز دوبدن نیز آمده<sup>۷</sup>.

۵۲۷۴ خش خوش بود<sup>۸</sup>.

خاش<sup>۹</sup> آن را گویند [که] کسی را به غایت دوست دارد.

خاوش<sup>۱۰</sup> آن خیار باشد که از برای تخم نهند.

## مع حرف الفاء

کوک کوک

خف کرباس سوخته بود که بهر آتش زدن ترتیب کنند، عنصری گوید:  
کزو بتکده گشت هامون چو کف به آتش همه سوخته شد چو خف<sup>۱۱</sup>

(۱) رک. لف ق. ص ۲۰۶.

(۲) در لف ق ترتیب دو مصراع بر عکس است.

(۳) تخفه نیز چنین است. اما خلاپوش تصحیح خلالوش است.

(۴) لف ق از هوس: گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی؛ لف دا:

در گرد گل سرخ تو خطی بکشیدی تا خلق جهان را به خلالوش فکنده

(۵) تخفه: و آواز درخت جوز را نیز گویند، اما منظور از این عبارت معلوم نشد.

(۶) برای معنی دوم، رک. معيار جمالی و جهانگیری و سودری.

(۷) رک. لف ق، ص ۲۲۵ و سودری.

(۸) رک. لف ق، ص ۲۰۶.

(۹) صحیح غاوش است؛ رک. لف ق، ص ۲۱۵.

(۱۰) رک. لف ق، ص ۲۴۵.

## مع حرف الكاف

خرچنگ سرطان بود یعنی کنکاش.<sup>۱</sup>

خرسنگ سنگ بزرگ باشد.

خاشاک ریزاهای چوب و کاه و خس بود و آنچه بدین ماند، رودکی گوید: نظم

گفت با خرگوش خانه خان<sup>۲</sup> من خیز و خاشاکت ازو بیرون فکن

خدوک به معنی رشک و حسد<sup>۳</sup> و خشم و طیره<sup>۴</sup> بود. عنصری گوید: نظم

هر که با درگه ملوک بود از چنین کار با خدوک بود

خدنگ چوب نیز بود.

خشک<sup>۵</sup> داغ سر پیشانی باشد.<sup>۶</sup>

خنک شوغا<sup>۷</sup> بود یعنی آغل گوسفندان.<sup>۸</sup>

خبک فشردن گلو بود و خفه نیز گویندش.

خباک آغل گاو و گوسفند باشد یعنی حظیره گوسفند و چهار دیواری که سرگشاده بود

که شبانان گوسفندان در آنجا کنند نیز همین نام دارد، شاعر<sup>۹</sup> گوید: نظم

خدنگش<sup>۱۰</sup> بیشه بر شیران قفس کرد<sup>۱۱</sup> کمندش دشت بر گوران خباکا

فردوسی نیز گوید: نظم

خباک تهی به ز آن شیر و گرگ؟

خناک خناق بود.

خون خنگ عاشقی عظیم را گویند.<sup>۱۲</sup>

خنک به نازی به معنی «طوبی لک» باشد یعنی سرور<sup>۱۳</sup> و آسانی و تهنيت را گویند،

فردوسی گوید: نظم

(۱) منظور از کنکاش معلوم نشد. برهان نیز، ظاهراً به نقل از تحفه، کنکاش را به معنی خرچنگ (سرطان) آورده است.

(۲) اصل و تحفه: جان، اصلاح بر اساس لف ق است.

(۳) برای این معنی جهانگیری بیتی از انوری شاهد آورده است.

(۴) صحیح طیرگی است.

(۵) تحفه و برهان: خشنگ.

(۶) در تحفه علاوه بر این معنی به معنی کجلی نیز آمده است. سایر فرهنگهای معتبر این لغت را ندارند و ظاهراً نصحیف کلمه دیگری است.

(۷) اصل: غروغا رک. لف ق، ص ۳۱۰.

(۸) اصل: زکاکش شعر از دقیقی است.

۵۰۰

(۹) اصل: شد. در لف هنیز ضبط مصروع مانند متن ما است.

(۱۰) جهانگیری و به نقل از آن سروری نیز خنگ را به این معنی آورده‌اند، لیکن هیچکدام شاهد ندارند.

(۱۱) اصل: سرده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۲) اصل: سرده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

به رستم چنین گفت خسرو دگر  
خنک زال زرکش تو باشی پسر  
خنک آنکس که بود چاکر او را چاکر  
چاکر چاکرش از میر خراسان بهتر  
خشوك حرامزاده باشد.

خلشک کوزه‌ای باشد از گل نایخته که دختران بسازند در خلخ<sup>۲</sup> و نقش‌ها کرده باشند.  
<sup>۳</sup> خرمک<sup>۴</sup> مهره‌ای بود که [برا] کودکان از بھر چشم بد بندند. خرزبان فروشنده. دو سه رنگ بود.

خایسک مطرقه و پتک خرد را گویند که پیوسته بدان کار کنند.  
خنجک خسک<sup>۵</sup> بود یعنی خاری باشد سه پهلو و سخت که خشک شده باشد.  
خنجک درخت حبة‌الحضراء را گویند.

### مع حرف اللام

خرچال مرغکی باشد کبود فام و بزرگ، بیشتر در آب باشد و به تازی او را صاری<sup>۶</sup> گویند  
و بعضی گویند که منغ اگوشت ریای است که آن را خاد گویند.  
خرطال پوست گاو بود که زر شوشه کرده در آن پوست نهند.  
خیتال<sup>۷</sup> دروغ بود و حالا مزاح<sup>۸</sup> را گویند.  
خوهل<sup>۹</sup> خوهل کث بود ضد راست.

### مع حرف الميم

خرام رفتن به ناز و تنعم باشد، فرخی گوید:

- ۱) این بیت که قائل آن معلوم نیست در لف ق، ص ۲۵۸ و لف پ، ص ۱۴۹ چنین است:  
خنک آن کس را کو چاکر چاکرت بود چاکر چاکرت از میر خراسان بهتر  
۲) اصل و تحفه: خلیج. اصلاح بر اساس لف ق است.  
۳) اصل باشد.
- ۴) اصل: خرنک؛ لف ع و صحاج: خرمک؛ لف ه: جزمه؛ لف حن: خزمک؛ جهادگیری: خزمک؛ سوره: خزمک.
- ۵) اصل: حسک
- ۶) چنین است اصل و تحفه. ظاهراً این کلمه تصحیف حباری است. در نسخه‌ای از تحفه که در اختیار مرحوم دهدخدا بوده این کلمه به شکل حباری آمده است، رک. لغت‌نامه، ذیل خرچال.
- ۷) اصلاح متن بر اساس تحفه است.
- ۸) این لغت فقط در تحفه و سوره، به نقل از تحفه، و بوهان، ظاهراً به نقل از تحفه با سوره آمده و معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است.
- ۹) اصل: مزاج، اصلاح بر اساس تحفه است. سوره می‌نویسد: و فائی آن را به معنی مزاج آورده است.

۱۳۰

کاخ او پر فغان جادو<sup>۱</sup> چشم      باع او پر بستان کبک خرام  
 خیم به چهار معنی است. اوّل جراحت را گویند، عنصری گوید: نظم  
 بسی خیمه‌کرده بود او درست      مرآن خیمه‌ای ورا چاره جست  
 و دوم دیوانه را گویند. سیم کیخ<sup>۲</sup> باشد یعنی رمص. چهارم رندش شکنیه و روده باشد.  
 خم طاق و ایوان و چفتگی چیزی باشد، عنصری<sup>۳</sup> گوید: نظم  
 سپه پهلوان بود با شاه جم      به خم اندرون شاد و خرم به هم  
 فردوسی نیز گوید:

هزاران بذر اندرون طاق خم<sup>۴</sup>      هزاران نگاران درون بیش و کم  
 و دیگر به معنی چفته<sup>۵</sup> بود، عنصری گوید: شعر  
 هر چند همی مالد خمس نشود راست      هر چند همی شوید بویش نشود کم  
 خام به سه معنی است. یکی ضد پخته است و دیگر چرم دباغت نداده باشد و دیگر  
 کمند را گویند، عنصری گوید: نظم  
 گاه در هم شود چو تافته خام      گاه گیرد گره چو باfte دام<sup>۶</sup>  
 خلم آبی سطبر بود که از بینی رود.

### مع حرف النون

خشین چیزی باشد تیره رنگ و باز خشین بازی را گویند که رنگ او به کبودی گراید، چه  
 باز کبود رنگ عظیم گوهری و صیاد باشد و دیگر ولایتی است در ماوراء النهر<sup>۷</sup>.  
 خرمن معروف است.

خماهن مهره سیاه باشد که به زردی یا به سرخی زند و آن را جزء نیز گویند.  
 خرامین علف بود<sup>۸</sup>.

- (۱) اصل: و جادو      (۲) اصل کیخ؛ تحفه: کیخ، کیخ و کیخ چرک گوشة چشم است.
- (۳) در لغت هایین بیت به فردوسی نسبت داده شده است.
- (۴) اصلاح این مضراع ممکن نشد. این بیت فقط در متن ما آمده است. در تحفه بیت دیگری از عنصری شاهد آمده است.
- (۵) اصل و تحفه: خفته، اما در شعر شاهد به معنی چفتگی است که در بالا آمده است.
- (۶) خام در این بیت به معنی کمند است.
- (۷) به این معنی در کتابهای جغرافیائی به دست نیامد؛ شاید تصحیف خشمین باشد.
- (۸) رک. لف. ق، ص ۳۹۴.

خوامیدن رفتن به تکلف بود.

خَيْنٌ<sup>۱</sup> طبقی بود از چوب گزیا از بید بافته.

خدايِگان پادشاه بزرگ بود.

خیزان بیخ درخت سرو است.<sup>۲</sup>

### مع حرف الواو

خدیو خداوند باشد و یگانه و پادشاه بزرگ، چنانکه گویند کیهان خدیو و کشور خدیو، فرد<sup>۳</sup>:

سیامک به دست خود<sup>۴</sup> و رای دیو تبه شد به فرمان کیهان خدیو

خدو و خیو<sup>۵</sup> هر دو به معنی انداختن آب دهان باشد به چیزی یا بر روی کسی.

خستو به معنی مُقر و معترف باشد.

خیرو گل خیری باشد<sup>۶</sup>.

خسرو نامی است از نامهای پادشاهان.

خو به سه معنی است. یکی چوب بستن باشد که بنایان بندند تا بر بالای آن ایستاده کار کنند و خوازه<sup>۷</sup> نیز گویندش، فردوسی گوید: بیت

کنون رزم<sup>۸</sup> ارجاسب را نو کیم به طبع روان<sup>۹</sup> باغ بی خو<sup>۱۰</sup> کنیم

و دیگر گیاهی است که گندم را زیان دارد یعنی آن رستنیهایی<sup>۱۱</sup> بود که در میان خوید رسته [و] پدید آمده بود و رسته او را بکنند و بیفکنند و از میان کشتها نیز همچنین بکنند، شاعر گوید: نظم

زمینی<sup>۱۲</sup> که بود اندرو چاو خو<sup>۱۳</sup> سراسیمه در وی سپهدار کو<sup>۱۴</sup>

۱) این کلمه تصحیف چپین است. تحفه: خُبین.

۲) این معنی را برهان نیز آورده است، اما خیزان نوعی نی مغزدار است.

۳) شعر از فردوسی است، رک. تحفه. ۴) اصل: خد

۶) خیرو نام گل خطمنی است و خیری نام همیشه بهار.

۷) خوازه چوب بندی است که برای آذین می بندند.

۹) اصل: جوان

۱۰) اصل: باغ راخو. اصلاح بیت بر اساس جهانگیری است. ظاهراً در این بیت خو به معنی دوم است.

۱۱) اصل: رستنیهای

۱۲) اصل: زمیغی

۱۳) ظاهراً خارو خو، رک، بیتی در لفظ، ص ۴۱، که خارو خو در آن به کار رفته است.

۱۴) این بیت در تحفه نیست.

و دیگر پیچک که بر تاک انگور برآید آن را نیز خوگویند، شاعر<sup>۱</sup> گوید: بیت  
بسان خوکه بر پیچد به گلین پیچم من بران سیمین صنوبر  
خبزدو به تازی خنفباء<sup>۲</sup> را گویند.<sup>۳</sup>  
خشو مادرزن را گویند.  
خاکشو دانه‌ای است سیاه که با کافور سایند و در چشم کشند.  
خرو<sup>۴</sup> خروس بود.  
خو مزاج و طبع بود در مردم.  
خماخسرو نان نواپی است.

### مع حرف الهاء

خود خروه بوستان افروز باشد.<sup>۵</sup>  
خورابه به سه معنی است. یکی آن باشد که وقتی که آب از جوی بینندنده ترشح از زیر  
بند برآید، عنصری گوید: نظم

ز جوی<sup>۶</sup> خورابه تو<sup>۷</sup> کمتر بگویی که<sup>۸</sup> بسیار گردد بیکبار اوی  
بیابان از ان آب دریا شود که ابر از بخارش به بالا شود<sup>۹</sup>  
و دیگر برزیگری باشد که او را همه اسباب برزیگری باشد مهیا<sup>۱۰</sup>.  
خشتجه خشتک بود یعنی زیرکش جامه پوشیدنی که از زیر بغل جامه دوزند.  
خنیده پستنده و عاقل و دانا<sup>۱۱</sup> باشد و آواز بانگی بود [که] میان کوه افتاد یا آوازی که از  
طاسی برآید.<sup>۱۲</sup> چیزی سخت معروف و مشهور را خنیده گویند، فردوسی گوید:  
یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان

(۱) شعر از ابوالمثل است، رک. لف ق.

(۲) اصل: خنفسان

(۳) خبزدو فارسی و خنفباء عربی است.

(۴) ظاهرًا مصحف خروه است. برهان نیز آن را احتمالاً از تحفه نقل کرده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۲۷. (۶) اصل: جویی

(۷) اصل: چه

(۸) اصل: چو. اصلاح بر اساس ضبط لف ق، از س است.

(۹) این بیت در لف نیست و فقط در تحفه و سروری آمده است.

(۱۰) معنی سوم خورابه در اینجا و در تحفه از قلم افتداده است.

(۱۱) سروری از ادات‌الفضل‌خنیده را به معنی دانا در کار سرود آورده، لیکن شاهدی برای آن نیاورده است. معنی پستنده نیز برای خنید درست نیست.

(۱۲) برای این معنی رک. لف ق، ذیل خنید و خنید در همین کتاب.

**خاشه** ریزاهای کاه و سرگین و مانند آن بود، فردوسی گوید: نظم  
نه گویا زبان و نه جویا خرد زهر خاشه‌ای خوشتن پرورد

خرفه تخم پرپهن و فرفخ بود و بعضی تخمکان اگویند.

**خنیمه** خمی باشد بزرگ و دراز از گل ساخته که غله در آنجا کنند.

خلاشمه علی بود که در میان گلو و بینی پدید آید از تُخمه.<sup>۲</sup>

خاره سنگی بود در نهایت سختی.

خیره سترگ<sup>۳</sup> و لجوج.

خله خلم بینی باشد یعنی آب سطبری که از بینی پالاید<sup>۴</sup> و سخن هذیان را نیز گویند<sup>۵</sup> و  
چوبی که بدان کشته را رانند<sup>۶</sup> و راندن لشکر را نیز گویند<sup>۷</sup>.

**خطرایه**<sup>۸</sup> جامه‌ای باشد پشمین که درویشان پوشند و موی‌ها و ریسمان‌ها از آن آویخته  
باشد.

**خشینه** چرمه رنگ بود و این جُز بر خرو اسب نیفتد، کسایی گوید:  
کوهسار خشینه را به بهار که<sup>۹</sup> فرستد لباس حورالعین  
خبیره یعنی سنجیده<sup>۹</sup>.  
خجسته مبارک باشد.

خستوانه پشمینه‌ای بود که بلاد زیان<sup>۱۰</sup> دارند. بسی موی ازو درآویخته باشد،

خبه<sup>۱۱</sup> خفه باشد. یعنی فشردن گلو.

۱) بوهان: تخمگان. صاحب اختیارات بدیعی تخمکان را کلمه‌ای تبریزی دانسته است.

۲) رک. لف. ق. ص ۴۹۶.

۳) معنی سترگ در فرهنگ‌های دیگر، جز تحفه، ضبط نشده است. ۴) به این معنی خله است.

۵) به این معنی خله است. ۶) این معنی در هیچ یک از فرهنگها نیامده است.

۷) این لغت و معنی آن فقط در تحفه آمده و سوری از تحفه نقل کرده و برhan احتمالاً از یکی از این دو. ظاهراً این کلمه تصحیف خستوانه است. ۸) اصل: کی؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۹) ظاهراً تصحیف بسیجیده است. سوری می‌نویسد خبیوه و خیره در نسخه میرزا (= فرنگ میرزا ابراهیم) به معنی جمع شده و بسیجیده است. اما خود خبیره تصحیف جیره است.

۱۰) لف، ن، س، داو تحفه: بلادریان؛ لف شن: بلادریان؛ لف ع و ه: پلاوریان. دهخدا در لغت‌نامه بلادری را به معنی درویش گرفته و یک شاهد از خاقانی برای آن نقل کرده که ظاهراً گویای این معنی نیست. اقبال حدس زده که پلاه صورتی از پلاس و پلاور به معنی درویش است و حدس او درست به نظر می‌رسد. برای پلاه که ظاهراً لغتی آذربایجانی بوده است، رک. لف پ، ذیل پلاچ و همینجا، ذیل پلاچ.

۱۱) اصل خن. اصلاح بر اساس تحفه و سایر فرهنگها است. در تعریف لغت در متن مسامحه‌ای است.

خاده شاخ چوب راست رسته<sup>۱</sup> بود.

خرزه ذکر باشد.

خماننده خم داده<sup>۲</sup> را گویند.

خراشیده معروف بود.

خورده ذلت بود<sup>۳</sup>.

حفتنه<sup>۴</sup> خمیده باشد.

خرپشته ایوان و طاق را گویند<sup>۵</sup>، فردوسی گوید: بیت

هزاران نگار اندر و بیش و کم هزاران بذر اندر و طاق و خم<sup>۶</sup>

خوله تیردانی باشد که غازیان دارند و آن از چوب بود [که] از گردن بیاویزند<sup>۷</sup>.

خوازه چهارتاق است و آن قبه [ای] بود با زیب که در عروسی‌ها بسندند و وقتی که

شادیها کنند در شهری.

خرویله آواز بلند بود<sup>۸</sup>.

خره آبی بود که در جوی بماند<sup>۹</sup>.

خنجه<sup>۱۰</sup> اسم آوازی بود که در وقت جماع از مرد آید.

خوره خرزه بود و آن را به تازی دفلی گویند<sup>۱۱</sup>.

خفچه شوشه باشد از چوب یا از زر یا از سیم.

خیذه و خمیده هر دو چفته را گویند<sup>۱۲</sup>.

(۱) اصل: دسته

(۲) تحفه: خم دادن. خماننده خم کننده است.

(۳) این معنی در فرهنگها نیامده است. تحفه بیش از عصری به شاهد این معنی آورده است.

(۴) صحیح چفته است.

(۵) خرپشته به نوشته جهانگیری به معنی پشت‌های است که میانش بلند و اطرافش نشیب باشد و طاق ایوان هرچه مثل اینها باشد بد سبب بلندی میان و نشیبی اطراف خرپشته خوانده می‌شود. بنابر این در معنی متن مسامحه دیده می‌شود.

(۶) در این بیت کلمه خرپشته به کار نرفته و نمی‌تواند شاهد معنی متن باشد. معنی مصراع دوم نیز روشن نیست. این بیت که قبلاً ذیل خم هم آمده بود در تحفه نیامده است.

(۷) رک. لغت ق، ص ۴۴۵. متن و حاشیه.

(۸) در لغت ویله به این معنی آمده است، اما خرویله در جهانگیری و سودری ضبط شده و در جهانگیری بد آواز گریه بس بلند معنی شده است.

(۹) خره به معنی گل و لای و لجن ته حوض و جوی است.

(۱۰) اصل: خنجه. قس غنج و غنج زدن در فارسی امروز.

(۱۲) رک. لغت ق، ص ۵۱۲.

خوسته کنده بود، عنصری گوید: نظم

ازو خاک بی خسته و رنج بود<sup>۱</sup>

زبس کش به خاک اندرون گنج بود

خله گم شدن<sup>۲</sup> بود، عنصری گوید: بیت

مهر او راز دل روان خله کرد<sup>۳</sup>

او مر او را دران زمان یله کرد

خامه قلم بود و دیگر تل ریگ را نیز گویند.

خروه خروس بود، عنصری گوید: بیت

شود پر زاغش چو پر<sup>۴</sup> خروه

شب از حمله روز گردد ستوه

### مع حرف الیاء

خوی به دو معنی است. یکی خود باشد که در جنگ بر سر نهند یعنی ترک و دیگر به معنی مزاج و طبع بود و گروهی از عام خیز گویند.<sup>۵</sup>

۱) برهان و سردی نیز خوسته را به این معنی آورده‌اند و سردی شاهد متن را نیز نقل کرده است. ظاهرًا مأخذ هر دوی آنها تحفه بوده است. در سایر فرهنگ‌های قدیم این کلمه و این معنی نیست و پیدا است که کلمه پی خوسته به معنی کوییده شده را تجزیه کرده و این معنی را ساخته‌اند. ۲) لف ق: گم شده.

۳) در لف هو و حن و تحفه این بیت چنین است:

مهر او را ز دل خله کرده است

او مر آن (او) را در آن یله کرده است

۴) اصل: پرَه

۵) جمله اخیر مربوط به لغت خی به معنی خیک است که از متن افتاده است. در تحفه آمده: خی خیک بود و گروهی... خیز به این معنی در فرهنگ‌ها نیامده است.

## باب الدال مع حرف الالف

درّوا گردی که به هوا بر شود یا چیزی مانند گرد، فرد<sup>۱</sup>:

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده چو گردان گرد باد ای! تند گردی تیره اندر دوا

دُرْوا آویخته باشد<sup>۲</sup> و درست و تحقیق را گویند<sup>۳</sup>.

دوا سبوی آب<sup>۴</sup>؟

دارا درون باشد<sup>۵</sup> و دیگر اسم پادشاهی است.

دلها پادشاه هندوستان باشد<sup>۶</sup>.

## مع حرف التاء

دهشت یگانگی باشد<sup>۷</sup>.

دشت صحراء بود.

دخت دختر باشد. شاعر گوید: بیت

۱) شعر از فرخی است. چنانکه دیده می‌شود این بیت شاهد اندر دوا است نه در دوا. اندر دوا به معنی معلق و سرنگون و آویخته است، رک. لغت بعد.

۲) همان لغت قبل است.

۳) به این معنی صحیح درواخ است به معنی صحیح و سالم و از بیماری به در آمده و به درستی رسیده، رک

لف ق، ص ۷۸. و همینجا، ص بعد. این کلمه با تلفظ درواخ در طبیس و فاینات و با تلفظ دریاخ در کرمان به معنی

سالم و تندرست رایج است. در هرات نیز به کار می‌رود و در کشف الاسرار، ج ۲، ص ۵۲. ج ۳، ص ۷۹۸. ج ۶.

ص ۶۵. ج ۱۰، ص ۱۸۴ نیز به کار رفته است.

۴) رک. لف ق، ص ۱۶، از حن.

۵) رک. لف ق، ص ۱۹، از حن.

۶) رک. لف ق، ص ۱۹، از حن.

۷) این کلمه در لف ق، ص ۴۵ ازع با تلفظ دهشت به معنی یگانگی آمده است. در مجموعه الفرس نیز که

اساساً متکی بر لف ع است چنین است. اما در سرو دری به نقل از تحفه و در رشیدی با خبط دهشت، در بوهان با

شبط دهشت و در تحفه به معنی یگانگی آمده و هیچ یک از این منابع شاهد ندارند. بنابر این معلوم نیست کدام

یک از این دو معنی درست است. البته این احتمال نیز هست که این کلمه دهشت متأخر از دهش عربی به معنی

سرگشتنگی و حیرانی باشد.

مر استاد<sup>۱</sup> او را بر خویش خواند      ز بیگانگان جای بر دخت ماند

### مع حرف الجيم

در تاج<sup>۲</sup> گیاهی است گردد به هر طرف که آفتاب بگردد او با آفتاب بگردد و در عراق او را توله گویند.

### مع حرف الخاء

در رواخ درستی باشد بر خلاف گمان و گویند گمانم به فلان در رواخ است<sup>۳</sup> و کسی را گویند که از بیماری خلاص یافته برخیزد، رودکی گوید:

چونکه نالنده بدو<sup>۴</sup> گستاخ شد      در درستی آمد و در رواخ شد

دیولاخ سردسیر و چراگاه و مرغزاری<sup>۵</sup> بود از آبادانی دور و لاخ به معنی موضع<sup>۶</sup> است یعنی جای دیو و سنگ لاخ و دیولاخ هر دو در قافية نشاید چنانکه در فن قوافي گفته شده، عنصری گوید:

چریده<sup>۷</sup> دیولاخ آکنده پهلو      به تن فربه، میان چون موی لاغر

دوخ و دُخ گیاهی باشد که از آن حصیر و بوریا بافند و بران نشینند و در مساجد نیز اندازند، شاکر بخاری گوید، فرد:

روی مرا کرد زرد زرددتر از رنگ زر      گردن من عشق کرد نرم تراز دوخ<sup>۸</sup>

### مع حرف الدال

د د جانور دشتی<sup>۹</sup> بود.

۱) اصل: اوستاد

۲) صحیح ورتاج است، رک. لف ق، ص ۵۴

۳) رک. لف ق، ص ۷۸، ح و رک. همینجا، ذیل دروا.

۴) اصل: می نالنده درو، متن مطابق لف ق است، تحفه: مالنده و ظاهرآ همین درست است.

۵) دیولاخ به معنی سردسیر و چراگاه و مرغزار نیست به معنی جای دور از آبادانی و مسکن دیوان است.

۶) اصل: موضعی      ۷) اصل: خریده، متن مطابق لف ق است.

۸) این بیت در لف ق چنین است:

روی مرا هجر کرد زرد ترا زر      گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ

۹) تحفه نیز چنین است، اما وحشی درست است.

دَنَد خودکام و ابله و نادان و بی باک باشد، شاعر<sup>۱</sup> گوید:

بخواند آنگهی زرگر دنده را ز همسایگان هم آتنی چند را  
دیرند دراز بود. *Dind*  
دُغد عروس باشد.<sup>۲</sup>

داشاد دعا<sup>۳</sup> و عطا باشد. عنصری گوید: بیت

خواستم بانیاز<sup>۴</sup> و داشادش پدر آنجاء به من فرستادش  
دوخ چکاد<sup>۵</sup> اصلع باشد، بیت<sup>۶</sup>

ایستاده به خشم بر در اوی این به نفرین سیاه دوخ چکاد

## مع حرف الراء

دادار نام خدای عزّ و جل است.  
دستیار مددکار و معاون و یاری ده بود.  
دار درختی بود که ستون کنند، بیت<sup>۷</sup>

دوم دانش از آسمان بلند که بر پای چون است بی دارو بند  
دهار غار و دره و شکاف<sup>۸</sup> بود، اسدی گوید: شعر

یکایک پراکنده بر دشت و غار قدی<sup>۹</sup> چون درخت [و] دهان چون دهار  
دستوار یکی یاره<sup>۱۰</sup> بود و دیگر چوبی بود که پیران در دست گیرند از بزرگی.  
دستور وزیر باشد.

دانشگر دانشمند بود.  
دختر زن بود از شوهر دیگر.  
دو پیکر جوزا را گویند.

(۱) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۸۸

(۲) رک. صحاح و جهانگیری و سوری.

(۳) داشاد به معنی عطا است نه دعا. در لف ق نیز به معنی دعا و عطا آمده است.

(۴) اصل باتنان؛ متن مطابق لف ق و تحفه است. (۵) لف ق و تحفه: اینجا

(۶) صحیح روح چکاد است؛ رک. لف ق، ص ۱۰۶ و لف پ، ص ۷۹. در لف ن و لف پ نیز دوخ چکاد آمده

(۷) است. (۸) شعر از حکاک است، رک. لف.

(۹) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۱۵۸

(۱۰) اصل: پاره (۱۱) لف ق از حن: زبان

پدندر شوهر مادر را گویند.

### مع حرف الزاء

دیرباز به معنی دراز باشد<sup>۱</sup>.

دز دیه و قلعه باشد.

دهاز به معنی بانگ و نعره و شناخت باشد<sup>۲</sup>، فرخی گوید: بیت

فرخی بندۀ تو در بر تو از نشاط تو برکشیده دهاز

دژ خشم و درشت خوبی بود<sup>۳</sup>.

دیز تخصیص بود<sup>۴</sup>.

### مع حرف السین

داس پاره آهن بود که بدان خوشة گندم برند، یعنی ساز درودن و دهره را نیز داس گویند. و دام نخبیر<sup>۵</sup> را نیز گویند.

دريواس گرد بر گرد در بود از چوب آلتی ساخته از بهر استحکام درو در دیوار زده باشند تا در را نگاه دارد، نظم<sup>۶</sup>

ديوار او دريواس فروگشت و برآمد يم است که يکباره فرو آيد دیوار

داس و دلوس اتباع است یعنی قاش و قماش و رخت و پخت از الفاظ اتابع گرفته اند، چنانکه خراب و بیاب و تار و مار و ترت و مرت، رودکی<sup>۷</sup> گوید: بیت

دوش دانستم کین رنج همه و سواس است مردم داس و دلوس از در روی آماس است یعنی لفظ دوم را تابع لفظ اول گردانند در معنی.

دس و ديس به معنی همتا و مانند بود و فشن را نیز گویند.<sup>۸</sup>

دَمْخَسِينُوس بازرگانی بود که عذر را بذدید از منقولش و بیاورد تا بدان رسته گشت، عنصری گوید: نظم

۱) منظور زمان دراز است.

۲) رک. لف. ق، ص ۱۸۵، از ن.

۳) رک. معيار جمالی و سوری. صحاح کلمه را به معنی بد و جهانگیری به معنی بد و رشت و خشم آورده است.

۴) این کلمه جز تحفه در سایر فرهنگها نیست و معلوم نیست تصحیح چه کلمه‌ای است.

۵) برای این معنی؛ رک. سروی با شاهدی از فخراندین اسعد.

۶) شعر از رودکی است.

۷) در لف. ق، ص ۱۹۴ منجیک

۸) رک. لف. ق.

دل دم خسینوس شد ناشکیب      که در کار عذرا چه سازد فریب  
دستاس آسیا بود.

### مع حرف الشين

دهش عطا دادن بود.

درخش برق باشد یعنی تابان و درخشنده و آن آتشی باشد که از ابر جهد، بوشکور گوید:

درخش ار نخندد<sup>۱</sup> به گاه<sup>۲</sup> بهار      همانا نگرید<sup>۳</sup> چنین ابرزار  
دیورخش نام نوای است [که] مطربان زند.

دخش ابتدا کردن بود.

دیانوش<sup>۴</sup> نام مهتر دزان بود که کاروانها زدی از دریا به روزگار وامق و عذر، عنصری گوید: نظم

بر آن راهداران جوینده کام      یکی مهتری بد دیانوش نام  
دانوش<sup>۵</sup> نام مردی است که عذرا را بفروخت، عنصری گوید: نظم

گذشته برو بر بسی کام و دام      یکی تیز پایی و دانوش نام  
دیش دهش بود یعنی میدهش.

درخش به دو معنی است یکی آنکه سراجان و کفشگران را باشد، چنانکه عنصری گوید: نظم

مکن روز<sup>۶</sup> بر خویشتن بر بنفش      به بازیچه پنجه مزن بر درخش<sup>۷</sup>  
و دیگر علامت بود یعنی علم لشکر، فردوسی گوید: نظم  
زبس گونه گونه ستان و درخش      سپرهای زرین و زرینه کفش  
داش دم کوزه گران بود، رودکی گوید:

من چنین زار از آن جماش شدم<sup>۸</sup>      همچو آتش میان داش شدم<sup>۹</sup>

۱) اصل: بخندد      ۲) اصل: کار      ۳) اصل: بگردید. تصحیح بر اساس تحفه است.

۴) اصل: دیالوش؛ تصحیح بر اساس لک ق از حن و تحفه است.

۵) تصحیف دانوش.

۶) اصل: زور      ۷) مصراع در لف پ چنین است: سلارحه (پانجه؟) مزن بیهده بر درخش

۸) لف ق، از حن: درم

## مع حرف الغين

**داغ** به دو معنی است. یکی آنکه بر ران چهار پایان نهند و دیگری بر دست و روی مردم نیز نشان است.

## مع حرف الكاف

**دژآهنگ** بدآهنگ و بدخوی بود.<sup>۱</sup>

**درفنجک** کابوس بود که شب در خواب بر مردم نشیند.  
**دانک** دانه باشد.

**دنگ** احمق بود.

**دَفْنُوك** غاشیه بود.<sup>۲</sup>

**درک**<sup>۳</sup> دستارچه باشد.

**درنگ** معروف است و آن کسی باشد که به شغلی مشغول باشد و دیرگه به آن کار بماند، آن را درنگ خوانند<sup>۴</sup>، عنصری گوید: نظم همچنان درنگ

هر آنچه خواهی توازن نعمت [وازبوي وزرنگ] به دار دنیا يابي جزايمنى و درنگ

## مع حرف اللام

**ديگل**<sup>۵</sup> و **دنگل** ابله و بی اندام و دیویث و ش بود.

(لار ۵۵) **دغول**<sup>۶</sup> حرام زاده بود.

**دغل** فرومايه را گويند.

**داهل** و **داهول** هر دو علامتی باشد که در صحراء بر زمین فروبرده باشند و از بر او دام نخجیران بگسترنند تا نخجیران بترسند و بر پرند<sup>۷</sup> و آهنگ دام کنند و در دام افتند.

۱) در لغت ق، ص ۲۸۲؛ مخفوف و تند و صعب.

۲) رک. لغ. ق، ص ۲۹۳.

۳) تصحیف سپیدرگ است.

۴) درنگ به معنی توقف و سکون و مکث است.

۵) دیگل تصحیف دنگل است.

۶) تصحیف غول است. البته اشتباه از صحاح الفوس است که شعر زیر از روکی را که در لغ. ق، ص ۳۲۶ آمده به تصحیف خوانده است: ایستاده دید آنجا دزد و غول روى زشت و چشمها همچون دو غول. صورتی که در صحاح آمده چنین است: ایستاده دید آنجا در، دغول ...

۷) اصل: بذبرند، تصحیح بر اساس تحفه است.

### مع حرف الميم

داهیم و دیهیم چهار بالش و تخت و اورنگ باشد و گروهی گویند نیم تاجی است  
مرصع که پادشاهان عجم داشتندی، رودکی گوید: نظم  
به یک گردش به شاهنشاهی آرد دهد داهیم و طوق و گوشوارا<sup>۱</sup>  
دژخیم بدطبع و جلاد [او] بد خوی [او] ناخوش بود، فردوسی گوید: نظم  
به دژخیم فرمود کاین را بگوی ز دار اندر آویز و برتاب<sup>۲</sup> روی  
داخم رزق بود.<sup>۳</sup>  
دژم پژمان و آشفته و اندوهگین بود.

### مع حرف النون

دوستگان<sup>۴</sup> معشوقه باشد و شرابی که با معشوقه خورند دوستگانی<sup>۵</sup> گویند.  
دون مردم کوتاه همت و خسیس را گویند.  
دمان شکاف بود.<sup>۶</sup>  
دستارخوان نواله و زله بود<sup>۷</sup>، فردوسی گوید:  
به من داد از این گونه دستارخوان که بر من جهان آفرین را بخوان.  
درخشیدن و درخشیدن هر دو به معنی تافتن باشد.  
دن کسی باشد که به نشاط برود.  
دُزن تیز بود به طعم.<sup>۸</sup>  
درخشنان تابان بود، فردوسی گوید:  
سواری فرستم به نزدیک تو درخشنان کنم رأی تاریک تو  
درستان و دوستان<sup>۹</sup> شاگردانه و نوداران بود.  
دارپرنسیان چوب بقم بود.  
دانستان حکایت بود.

۱) اصل: گوشواره. ضمناً داهیم و دیهیم به معنی چهار بالش و تخت و اورنگ نیست.

۲) اصل: پرتاپ، اصلاح بر اساس تحفه است.

۳) جهانگیری و سودری و تحفه نیز این کلمه را به همین معنی آورده‌اند، اما شاهد ندارند.

۴) اصل: دوستنکان      ۵) اصل: دوستنکانی      ۶) رک. لف ق، ص ۳۹۸، از حن.

۷) سودری نیز این معنی را از تحفه نقل کرده است.

۸) رک. لف ق، ص ۴۰۲.

۹) هر دو کلمه تصحیف دستاران است، رک. لف ق.

دستان حیلت بود.

### مع حرف الهاء

داه به معنی ده به شمار خواهد بود، رودکی گوید:

اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دووداه

و پرستار<sup>۱</sup> و کیزک رانیز گویند.

دوژه گیاهی بود چون فندقی و چیزی که در میان او خارها رسته باشد و در جامه درآویزد.

دوده قبیله و سیاهی ارا<sup>۲</sup> گویند.

دیوه کرم<sup>۳</sup> بود.

داسگاله داس خرد یعنی دهرهای بود که بدان تره برنده.

(درونه) درونه کمان حلاجان بود، کسایی گوید: نظم

تیر بودیم در جهان یکچند<sup>۴</sup>  
گوزگشتم و چون درونه شدیم

بنفسه زار پیوشید روزگار به برف  
درونه گشت چنار و زریشد شنگرف

دشه<sup>۵</sup> خنجر بود، شاعر<sup>۶</sup> گوید:

ابوالمنظفر شاه چغانیان که برید  
به تیز<sup>۷</sup> دشه آزادگی گلوی سؤال

دنه دویدن بود و دیگر نام زن است به زبان آسیان<sup>۸</sup>.

دویره<sup>۹</sup> و دواله آن دواال بود که قمار بازان بدان قمار بازند.

دژاگاه تند<sup>۱۰</sup> بود، عنصری<sup>۱۱</sup> گوید:

به عذرها همان جامه جنگ داد  
پلنگ دژاگاه را رنگ داد

۱) اصل: پرستاران ۲) لف ق: کرم پیله.

۳) در لف ق مصراع چنین است: سرو بودسم چندگاه بلند.

۵) اصل: تیغ، اصلاح بر اساس لف ق. ص ۴۶۱ است.

۶) رک. لف ق. ص ۶۵۵ ارجمند.

۸) تند یعنی بد خشم آمده لف ق. ص ۴۶۱: دویزه له طهراً تصحیح دویره است.

۹) در لف ق. ص ۴۶۵. بیت دوم به برشکر نسبت داده شده و در تحفه به فرخی. ضبط تحفه چنین است:

ز خیر کسان دست کوتاه به ز حال دژاگاه آنگاه به

بیت اول فقط در تحفه آمده و قائل آن عنصری دانسته شده است.

ز جور<sup>۱</sup> کسان دست کوته کنی دزاگاه را برخود آگه کنی

(دسته) مردم گستاخ<sup>۲</sup> گردانیده<sup>۳</sup> بود، به معنی یاور<sup>۴</sup> نیز آمده.

دیوچه<sup>۵</sup> دو نوع است. یکی کرمکی است به گونه جانوری و در پشمینه و جامه های ابریشم افتاد و به زیان دهد و آنرا جنسی<sup>۶</sup> خوانند و در بعضی جا خوره<sup>۷</sup> گویندش. و دیگر زالو باشد و آن آن است که در غله افتاد و غله را تباہ کند<sup>۸</sup> و آن را جنسی و سوس و شبره<sup>۹</sup> گویند.

۱۲ دُخنه عطری بود که بر آتش افکنند از بهر چشم بد.  
دخمه صندوق مرده یعنی گورستان.  
درّه<sup>۱۰</sup> شکم و شکنبه باشد.

### مع حرف الیاء

درای دو معنی دارد. یکی زنگی باشد که بر گردن شتر بندند و دیگر پتک آهنگران را گویند، فردوسی گوید:

ازان چرم<sup>۱۱</sup> کآهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای  
دروای آویخته باشد.  
داوری جنگ بود<sup>۱۲</sup>!  
داربوبی عود بود.  
دیوپای غنده بود او را تننده و عنکبوت نیز گویند.

۱) اصل: خیر، اصلاح بر اساس لفظ است. ۲) رک. لفظ، ص ۴۸۹.

۳) اصل: باور؛ اصلاح بر اساس تحفه است. یاور بد معنی دسته هاون است.

۴) این کلمه شناخته نشد؛ در تحفه نیز نیست. ۵) این کلمه نیز شناخته نشد.

۶) زالو گرم غله نیست، کرمی است که خون انسان را می مکد.

۷) این کلمه نیز شناخته نشد؛ تحفه هم آن را ندارد.

۸) جهانگیری کلمه را با تشذیب و بی تشذیب بخطی کرده است، با شواهدی از تاحریرخسرو و سوزنی: نیز رک.

۹) اصل: پتک؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۰) رک. سروری با شاهدی از نظایمی.

## باب الذال

### مع حرف السين

ذيفنوس نام مردی رامشگر<sup>۱</sup> است که خدمت فلقراط کردی، عنصری گوید:  
جهاندیده<sup>۲</sup> بدنام او ذيفنوس که کردی بر آوای بلبل فسوس

[مع حرف العین]

ذرع گوشة کشت بود.<sup>۳</sup>

---

۱) اصل: مشکر؛ اصلاح بر اساس تحفه است. ۲) تحفه: جهاندیده‌ای  
۳) تحفه در اینجا مطالب زیر را اضافه دارد: و زرع به تازی کشت را گویند، رودکی گوید:  
ذرع و زرع از بهار شد چو بهشت زرع کشت است و ذرع گوشة کشت  
و نیز رک. لغت ذرع نشان می‌دهد که عربی است، اما در عربی به این معنی نیامده  
است.

## باب الاء مع حرف الالف

روهینا زدوده بود.<sup>۱</sup>

راورا خارپشت باشد که او را ززو<sup>۲</sup> خوانند، نظم<sup>۳</sup>

رفتم به نزد خواجه ابوالفضل تیمی<sup>۴</sup> بر طمع<sup>۵</sup> آنکه یابم ازو وجه زر و سیم<sup>۶</sup>

روزی دگر چو شعر تقاضای من شنید سر در کشید همچو کشد راورا ز بیم<sup>۷</sup>

## مع حرف الناء

رست چون رسته باشد. یعنی صف زده.<sup>۸</sup>

رخت رحیل و بنه باشد و آنجه بدین ماند، دقیقی گوید:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرو[د] آمد از تخت و بر بست رخت

رُت کسی که تهی دست از درکسی باز گردد و بعضی گویند [تهی] دست باشد از چیز و پوشش.<sup>۹</sup>

## مع حرف الخاء

رخ به چهار معنی است. یکی به معنی رخساره است و دیگر رخ شطرنج است و دیگر

۱) روہینا به معنی آهن و فولاد جوهردار است و معنی متن جز تحفه در هیچ یک از فرهنگهای معتبر نیامده است. تحفه در اینجا علاوه بر معنی متن کلمه را به معنی آهن جوهردار نیز آورده و شعری از شمس فخری به شاهد آورده است.

۲) تحفه و سروری؛ ززو<sup>۱۰</sup> و ظاهرآ همین درست است. لغت پ: ززو

۳) در لغت پ شعر به منجیک نسبت داده شده است.

۴) تحفه و سروری: ساوهای

۵) اصل: طبع؛ اصلاح بر اساس لغت پ و تحفه است.

۶) لغت پ: بر طمع آنکه مالی یابم ززو<sup>۱۱</sup> و سیم

۷) سروری کلمه را به فتح را و همزه و سکون واو یعنی *ra'uřā* ضبط کرده و مصراع چهارم را چنین آورده است: سر در کشید همچو راورا ز ترس و بیم. در تحفه نیز مصراع به همین صورت است.

۸) رک. معیار جمالی و سروری.

عنان را گویند، عنصری گوید:

شطرنج کمال را تو شاهی<sup>۱</sup> یا رخ مراسب جمال<sup>۲</sup> را رکابی یا<sup>۳</sup> رخ<sup>۴</sup>  
دیگر مرغی است در هندوستان به غایت عظمت و قوت.

### مع حرف الدال

رد دانا و بخرد بود به زبان پهلوی، عنصری گوید:

سخن دان چو رای روان آورد سخن بر زبان ردان<sup>۵</sup> آورد  
راوه جایی<sup>۶</sup> باشد نشیب و فراز و پشتہ پشتہ و دامن کوه که آب و سبزی باشد.  
راد جوانمرد را گویند، شاعر گوید:

در همه بابی<sup>۷</sup> سخن را داد داد حجۃ الاسلام غزالی راد<sup>۸</sup>  
یعنی جوانمرد.  
رود سرود بود<sup>۹</sup>.

### مع حرف الراء

رامش گر ختیاگر بود.

### مع حرف الزاء

راز به سه معنی است. یکی طرازیده بود<sup>۱۰</sup>. و دیگر سر دل است که نهفته باشد<sup>۱۱</sup> و یکی گلیگر را گویند، به تازی طیان گویندش، شاعر<sup>۱۲</sup> گوید:

(۲) تحفه: کمال

(۱) اصل: خواهی با؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۳) اصل: با

(۴) بیت در لغت ق از ن چنین است:

شطرنج فریب را تو شاه و مارخ<sup>۱۳</sup> مراسب نشاط را رکابی با رخ

(۵) اصل: دوان (۶) اصل: جای (۷) اصل: باب؛ تصحیح قیاسی است.

(۸) این بیت در تحفه نیامده است.

(۹) رود نوعی ساز است نه سرود. این معنی به جز تحفه و متن ما در هیچ یک از فرهنگها نیست.

(۱۰) این معنی در فرهنگهای دیگر نیامده است.

(۱۱) در تحفه این دو معنی به صورت یک معنی بیان شده، به این صورت: راز به دو معنی بود یکی طرازیده بود و آن سر دل است...

(۱۲) شعر از عسجدی است، رک. لف ق، ص ۱۷۷.

به یکی تیر همی فاش کند راز حصار  
وربرو کرده بود قیر به جای گل راز<sup>۱</sup>  
ریث هوا و کام و مراد بود، رودکی گوید:  
دیدی تو ریث و کام بدوان<sup>۲</sup> اندرون بسی  
باریدکان<sup>۳</sup> مطرب بودی به فر<sup>۴</sup> او زیب  
راز قبة غله<sup>۵</sup> بود.

## مع حرف السین

رُس گلوبند<sup>۶</sup> بود.

## مع حرف الشین

رَش زمین فراز و نشیب باشد نه سخت و هموار<sup>۷</sup>  
رخش به چهار معنی است. یکی عکس بود و دیگر قوس و قرح را گویند. دیگر دو رنگ  
باشد یعنی سرخ و سفید، فردوسی گوید:  
ببخشای بر من تو ای دادبخش<sup>۸</sup> که از خون دل گشت رخساره رخش<sup>۹</sup>  
و دیگر نام اسب رستم بود.

## مع حرف الغین

ریغ کینه باشد<sup>۱۰</sup>

راغ دامن کوه و مرغزار به جانب صحرابود، شاعر<sup>۱۱</sup> گوید: نظم  
کجا راغ بینی<sup>۱۲</sup> همه باغ بود کجا باغ بینی<sup>۱۳</sup> همه راغ بود  
رودکی نیز گوید: نظم  
آهو ز تنگ و کوه چو آمد<sup>۱۴</sup> به دشت و راغ بر سبزه باده نوش به یاران به صحنه باغ

- (۱) بیت به صورتی که در بالا نقل شد از لف ق است. در نسخه اصل ضبط بیت چنین است:  
به یکی تیر کند راز همه فاش حصار ور بود قیر بود کرده به جای کلزار
- (۲) اصل: بدہ (۳) اصل: بارندکان؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۸۰ و تخفه است.
- (۴) اصل: فنّه غلب، اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۹۶. (۶) رک. لف ق، ص ۲۲۱.
- (۵) صحیح گلوبند است به معنی حریص در خوردن؛ رک. لف ق، ص ۲۲۱.
- (۷) این معنی و شاهد آن در لف نیامده، اما جهانگیری و سوره آن را آورده‌اند. جهانگیری بیتی از اسدی نیز شاهد آورده است. (۸) رک. جهانگیری.
- (۹) شعر از ابوشکور است. رک. لف ق، ص ۲۳۳.
- (۱۰) لف ق از ن: بودی
- (۱۱) لف ق از س: بیامد

مع حرف الكاف

رکوک کرباس بود.<sup>۱۳</sup>

رمک رمه باشد.

رساک<sup>۱۴</sup> شاخی باشد که از بن درخت گل و غیره تازه و نوبروید و رشتاب نیز گویند به شین معجمه<sup>۱۵</sup>!

رنگ به سه معنی است. یکی بز کوهی است و دیگر سرخ وزاراد و غیره و دیگر آن کس که چیزی طمع دارد. گویند: هیچ رنگ نیست فلان را از فلان، عنصری گوید: نظم

به هیچ ره نروی تا درو نیایی سود  
به هیچ کس نروی تا درو نیستی رنگ

**رشک** غیرت باشد و حسد را نیز گویند، فرخی گوید: نظم

من از رشک روی تو دیدن نیارم  
به تیره شب<sup>۱۶</sup> اندر ره آسمان [را]

عنصری گوید: نظم

نشست و همی راند برگل سرشک<sup>۱۷</sup> ازین روزگار گذشته به رشك

مع حرف الميم

رام به سه معنی است. یکی فرمانبردار و نرم گردن بود، فردوسی گوید:

بدینگونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با ما به مهر

به بهزاد بنمای زین ولگام چو او رام گردد تو بگذار گام

<sup>۱۸</sup> و دیگر روز رام است از ماه‌های پارسیان و دیگر پادشاه<sup>۱۸</sup> سند است.

رمارم از هرگونه بود.<sup>۱۹</sup>

رستم زال را گویند، فردوسی گوید:

بیوسید رستهم تخت ای شگفت جهان آفرین را ستایش گرفت

رزم کارزار بود.

رَمَ رَمِيدَنْ بُود.

۱۲) مصراع دوم در لفظ، از سه چنین است: بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری، و این ضبط بهتر است.

۱۳) رک. لف. ق، ص ۳۰۳  
۱۴) اصل: شاک

۱۵) اصا؛ روشتاک؛ اصلاح یا اساس. تحفه است، این: لغت و معنی. آن فقط در تحفه آمده است.

۱۴) اصا: سست ۱۵) اصا: شسکی ۱۶) اصلایخ: ایشان (فی قل و آن حی و تنهفه ای خود را در برابر پسران میگذارند. یعنی میگویند: ممکن است در زندگانی ایشان مبتدا مشکل باشد.

(۱۹) که (غیر قانونی) حبوبی ۳۸۲ این از غیر قانونی توجه افتاده است.

ریم<sup>۱</sup> خون و زردآبی که از زخم و جراحت آید.

### مع حرف النون

رنگینان شفترنگ بود و تالانک<sup>۲</sup> نیز گویند.

روین<sup>۳</sup> رویناس و روناس بود که به تازی فوه<sup>۴</sup> الصبغ خوانند و بدو جامه‌ها سرخ کنند.

راه کاه کشان بر فلك مجره<sup>۵</sup> را گویند و مجره به تازی است، عنصری گوید:

تیر<sup>۶</sup>] بر چرخ راه کاه کشان همچو گیسوی زنگیان به نشان

رَوَن آزمایش بود<sup>۷</sup>.

روزبانان چاوشن باشند که بر درگاه پادشاهان نشیننده‌اند<sup>۸</sup>.

روان جان باشد و بعضی گویند موضع جان است.

رُون چنان بود که گویی به سبب آن<sup>۹</sup>:

رُخین دوغ شتر باشد<sup>۱۰</sup>.

ریخن شکم نرم شده را گویند<sup>۱۱</sup>.

رخشان تابان بود.<sup>۱۲</sup>

ریمن مکار و کینه‌ور و با<sup>۱۳</sup> حیلت باشد.

### مع حرف الواو

رَهُو کوهی است در هندوستان که آدم علیه السلام از بهشت بدان کوه فرود آمد<sup>۱۴</sup>.

(۱) اصل: رُم      (۲) اصل: تالنگ را؛ تحفه: بالنگ را؛ اصلاح بر اساس لف ق، از حن است.

(۳) اصل: رون      (۴) اصل: فوه      (۵) اصل: مجره      (۶) رک. لف ق، ص ۴۰۲

(۷) لف ق، ص ۳۸۷. درگاه نشینان باشند که نوبتی و دربار باشند.

(۸) در لف ق، ص ۳۹۲، رون به «بهر» معنی شده و از جمله شعر زیر از عنصری به شاهد آن آمده است: به چشم اندرم دید (اصل: دیده) از رون تست - به جسم اندرم جنبش از سون (اصل: بون) تست (تصحیحات از دهدزا است). درین شعر «از رون» را می‌توان به «به سبب» معنی کرد.

(۹) رخین بافتح و ضم اول «چیزی بود ترش چون کشگ و از دوع ترش به غایت کنند و آن را قروت گویند» (لف ق، ص ۳۹۳).

(۱۰) «ریخ سرگین بود و ریخن آن که بسیار سرگین میزد» (لف ق، ص ۳۷۶).

(۱۱) اصل: باو      (۱۲) رک. لف ق، ص ۴۱۹

## مع حرف الهاء

ریکاشه خارپشت باشد، عنصری گوید:

توان یافت<sup>۱</sup> از کدو گوزاب<sup>۲</sup> نه ز ریکاشه جامه سنجاب

روان خواه گدایان باشد که دریزه کنند و دریزه نان خواستن بود، شاعر<sup>۳</sup> گوید: نظم  
پدر گفت شخصی روان خواه بود به کویی فروشد چنان کم شنود

رد<sup>۴</sup> صف بود، شاعر<sup>۵</sup> گوید: نظم

زیبا نهاده مجلس و عالی<sup>۶</sup> گزیده جای ساز و شراب<sup>۷</sup> پیش نهاده رده رده  
ریشیده پادشاه هند باشد<sup>۸</sup> و رنگ بهشته<sup>۹</sup> را نیز گویند و گروهی گویند به معنی  
رخشندگی<sup>۱۰</sup> است، عنصری گوید: نظم

رخم از رنگ تست ریشیده<sup>۱۱</sup>

ریهه پادشه باشد<sup>۱۲</sup>.

رنده به دو معنی است. یکی بزرگ را گویند<sup>۱۳</sup> و یکی اوزاری است که درودگران دارند.  
رژه طناب بود<sup>۱۴</sup>.

رخنه به دو معنی است یکی کاغذ را گویند<sup>۱۵</sup> و دیگر راهی بود به دیواری در خانه.  
رَبْوَخَه آن است که هر که در وقت جماع به خوشی رسد گویند ربوخه<sup>۱۶</sup>.

رُنْبَه رُمَگَان بود یعنی موی زهار، شعر<sup>۱۷</sup>

دانم که تو این هجا چو خوانی تو ریش کنی<sup>۱۸</sup> زن تو رنبه

(۱) لف ق: ساخت و این ضبط بهتر است.

(۲) اصل: کوراب، اصلاح بر اساس لف ق است.

(۳) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۴۵۹.

(۴) اصل: خوالی لف ق: ساز شراب

(۵) این معنی در لف نیست و معلوم نیست مؤلف آن را از کجا آورد است.

(۶) اصل: بهشت: اصلاح بر اساس تحفه است.

(۷) اصل: رنگ زخم از پهر تو شد ریشیده: اصلاح بر اساس سرودی است. مصراج دوم شعر در سرودی چنین است: دلم از زلف تست پیجده، از این بیت معنی برنگ باخته بر می آید نه رخشیده.

(۸) تحفه و سرودی و برهان نیز این کلمه را آورده‌اند، اما در صحبت آن تردید است. برهان آن را بروزن شیوه خبیط کرده است.

(۹) به این معنی تصحیف زنده (صورت دیگر زنده) است.

(۱۰) رک. لف ق. این کلمه امروز در قم به صورت رخجه به کار می‌رود.

(۱۱) از شواهدی که در لف ق، ص ۴۲۲، نقل شده بر می‌آید که صورت درست این لفت ربوخه شدن است به معنی «به خوشی و لذت رسیدن»

(۱۲) شعر از لیبی است، رک. تحفه.

(۱۳) اصل: ریشکن

## مع حرف الیاء

رأی<sup>۱</sup> پادشاه هندوان باشد، شاعر<sup>۲</sup> گوید: نظم  
 همی نگون شده از بس نهیب و هیبت تو      به ترک خانه خان<sup>۳</sup> و به هندرایت رای  
 روہنی آهن جو هردار بود، فردوسی گوید: نظم  
 سه مغفر زد او<sup>۴</sup> چون مه<sup>۵</sup> از روشنی      به زر شد پرند آور روہنی<sup>۶</sup>  
 رادبوی<sup>۷</sup> عود باشد.  
 رهی بنده بود.

- ۱) اصل: رأی      ۲) شعر از عنصری است: رک. لف ق.  
 ۴) اصل: زُدُراز      ۵) اصل: مه  
 ۶) اصل: همه روہنی: اصلاح بیت بر اساس لف ق از حن است.  
 ۷) تصحیح داربوی است: سروی نیز رادبوی را به نقل از تحفه آورده و شاهدی از بخوبی برای آن نقل  
 کرده است.

## باب الزاء مع حرف الباء

زیب نکویی وزینت بود، فرخی گوید:  
 به باعی<sup>۱</sup> کزو ملک را زیب وزینت      به باعی<sup>۲</sup> کزو بلخ را عزّ او مفخر  
 زه آب جایی بود که اندک‌اندک آب از زمین همی زاید، شاعر<sup>۳</sup> گوید:  
 سوی<sup>۴</sup> رود با کاروانی<sup>۵</sup> کشن      زه آبی بدو<sup>۶</sup> اندرون سهمگن  
 زکاب حبر<sup>۷</sup> باشد در صفت راه:  
 جز<sup>۸</sup> تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین      حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب<sup>۹</sup>

## مع حرف التاء

کوهر<sup>۱۰</sup> زفت به دو معنی است یکی معروف است<sup>۹</sup> و دیگر بخیل و لئیم را گویند، عنصری  
 گوید:  
 صعب چون بیم<sup>۱۱</sup> و تلخ چون غم جفت      تیره چون گور و تنگ چون دل<sup>۱۲</sup> زفت  
 زردشت امام و پیشوای مغان.  
 زشت به معنی دیدن باشد<sup>۱۳</sup>.

(۱) اصل: باع

(۲) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۲۴.

(۳) اصل: سوی

(۴) اصل: کاروان

(۵) اصل: بدار

(۶) اصل: خبر؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است. حبر به معنی مرکبی است که در دوات می‌کنند. تحفه عبارت «در صفت راه» را ندارد. تعریف متن از لف پ است.

(۷) اصل: چون؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۲۴ و تحفه است.

(۸) شعر از بهرامی است.

(۹) زفت به معنی بزرگ و فرید و زُفت به معنی بخیل است.

(۱۰) اصل: بم

(۱۱) اصل: غم؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۲) جهانگیری به جای دیدن آورده و تحفه مانند متن است و در هر دو صورت ظاهرًا کلمه تصحیف است.

## مع حرف الجيم

زونج رود [ه]اکه با هم نوردند با پیه یعنی عصیب.  
زُکنج کاسه سفالین بزرگ! <sup>۱</sup>

## مع حرف الدال

زند کتاب گبران بود.  
زشت یاد غیبت کردن بود، رودکی گوید:  
نگارا مکن این همه زشت یاد  
به تو باز گردد غم عاشقی  
زغند <sup>۲</sup> بانگ بلندی بود که ددی بزند <sup>۳</sup>، چون پلنگ و مانند آن.

## مع حرف الراء

زوار آن کس را گویند که خدمت مخلسان کند <sup>۴</sup>، به خورش یا به شغل؛ دیگر زن پیر <sup>۵</sup>  
بود. فردوسی گوید:  
سوی خانه رفتند ازان چاه سار <sup>۶</sup> به یکدست بیژن <sup>۷</sup> به دیگر زوار  
زیر گیاهی است که گل زر [د] دارد، عنصری گوید:  
دل و دامن تنور کرد و غدیر سرو لاله کناغ <sup>۸</sup> کرد و زریر  
زغار و زَغَر هر دو طعام بود.  
زاغر <sup>۹</sup> خوصله مرغ باشد.

زر به سه معنی است. یکی آنکه نامش به تازی ذهب است و آن معروف است؛ دیگر  
نام پدر رستم است و دیگر پیر کهن [را] نیز گویند، دقیقی گوید:

- (۱) سوری بیت زیر را از رشید اعور شاهد این کلمه آورده است:  
پیراهنت دریده و استاد درزی <sup>۱۰</sup> چون کوزه گر زکنج همی آبخور کنی
- (۲) این کلمه در لغت ق به شکل ژغند ضبط شده است.  
۳ اصل: ردی بزند
- (۴) جهانگیری در معنی زدار نوشته: «خادم باشد... و در بعضی از فرهنگها تخصیص کرده‌اند به خادم بیماران و زندانیان». بنابر این مخلسان در متن تصحیف محبوسان است.
- (۵) در لغت ق، از حق آمده: «زوار زن بیژن بود» و مرحوم دهخدا در کنار آن نوشته‌اند: زن بیژن فرنگیس است و او آنگاه که بیژن در چاه بود زواری بیژن می‌کرد یعنی پرستاری او.
- (۶) اصل: چاره‌ساز
- (۷) اصل: بیژن <sup>۸</sup> اصل: کناع
- (۹) جهانگیری و سردوی، به نقل از تحفه نیز این دو کلمه را به این معنی آورده‌اند، اما هیچکدام شاهد ندارند.
- (۱۰) صورت معروفتر این کلمه ژاغر است. برهان نیز شکل ژاغر را احتمالاً از تحفه نقل کرده است.

همی نوبهار آید و ماه تیر  
جهان گاه بربنا شود گاه پیر<sup>۱</sup>  
زداغار<sup>۲</sup> نام مغنى است.

زرمشت افشار زری بود که چون کسری به دست یافشده بود نرم شده بود به هرجه خواستی از ازاریه کردی.

زاستر چنان باشد که کسی جایی<sup>۳</sup> نشسته باشد گویندش از آن سوت نشین.<sup>۴</sup>  
زابگر آن باشد که کسی دهان پرپاد کند، کسی دیگر دست بر دهانش زند، چنانکه آن  
باد از دهانش بیرون جهد.

*zindagār*  
زندآور حلال بود.<sup>۵</sup>

зор زورو بود.

ژاور<sup>۶</sup> زهره باشد<sup>۷</sup>، رودکی گوید:

کمر بستگانند [او] بیچارکان  
و بی توشگاناند و بی زاورا<sup>۸</sup>  
ژکور ژفت و بخیل بود.

ژاژ گیاهی بود که در ترۀ<sup>۹</sup> دوغ کنند و گفته‌اند گیاهی است که شتر ویرا چندانکه خايد،  
تواند فروبردن او از بی مزگی که دارد همیشه در سخن ژاژ به استعاره سخن بیهوده و  
بی معنی و بدرأ گویند. [گویند] ژاژ می خايد، حکیم عسجدی گوید: شعر  
ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژ خران<sup>۱۰</sup> وین عجب نیست که تازندسو[ای]<sup>۱۱</sup> ژاژ خران  
ژکس<sup>۱۲</sup> به معنی معاذله آید.

۱) این بیت به این صورت نمی‌تواند شاهد کلمه زر باشد؛ در لف ق مصraig دوم چنین است: جهان گاه بربنا بود  
گاه زر ۲) لف ق: ژواغار

۳) در لف ق، از س: نام مغنى است. در لف دایت زیر شاهد این کلمه آمده که در لف ق، ص ۱۴۹ ضبط آن  
متفاوت است:

گفتا که یکی مشک است نی مشک تبته کاین مشک خشوفنی است از خم ژوآغار  
خشوفن یکی از قرای سعد است. در چهانگیری و تحفه به جای مغنى، مرغى آمده است.

۴) اصل: جاهمی ۵) زاستر یعنی آنسوتر، از آن سوت.

۶) چهانگیری و سوری نیز این کلمه را آورده‌اند، اما هیچکدام شاهد ندارند. احتمالاً این صورت تصحیف  
کلمه دیگری است. ۷) لف ق: زاور ۸) لف ق: زهره و راحله (= توشه) باشد

۹) مصraig دوم در متن چنین است: و بی زواران (!) اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۲۹ است. مرحوم دهخدا  
نوشت: به جای زهره زاوش است که به معنی مشتری است نه زهره. همو زاور را به معنی پرستار دانسته است

[یعنی صورت دیگری از زوار که گذشت]. ۱۰) اصل: تر ۱۱) لف ق: ژاژ خوران

۱۲) اصل: شو

۱۳) این کلمه تصحیف پُرگس، مخفف پرگست است. شمس فخری نیز آن را ژکس خوانده است.

زوش تند و تیز و سخت طبع و زود خشم، رودکی گوید:  
 کردمت بانگ<sup>۱</sup> ای بت سیمین زوش خواندم ترا که هستی زوش  
 زاوُش ستاره مشتری بود و زواش<sup>۲</sup> نیز گویند.  
 زغراش<sup>۳</sup> خرد[ه]ا باشد که از پوستین بیندازند.  
 زهش آنجا باشد که آب بر می جهد از چشمها.

### مع حرف الغین

زوج زردآب<sup>۴</sup> بود.  
 زوباغ نام حیزی<sup>۵</sup> است که بناء مخنثی نهاد.  
 زاغ مرغی است سیاه [که] منقار [او] سرخ باشد، شاعر<sup>۶</sup> گوید:  
 یکی با غبان اندران باغ بود دل سختش و دیده زاغ بود  
 و گوشۀ کمان [را] نیز گویند.  
 زیغ بساطی یا فرشی بود از دوخ بافته یعنی از علف حصیر.

### مع حرف الفاء

زیف به معنی زفت باشد و گناه<sup>۷</sup> را نیز گویند.  
 زندواف<sup>۸</sup> مرغ هزارستان بود، عنصری گوید:  
 فراینده‌شان از گلو زندواف<sup>۹</sup> سراینده‌شان خونی از چهر و لاف<sup>۱۰</sup>

- ۱) لف ق و تحفه: بانگ کردمت  
 ۲) اصل: زاوشن  
 ۳) اصل: زعراش. در معیار جمالی و به نقل از آن در سوری زغراش آمده است.  
 ۴) تحفه و برهان به غلط: رودآب: رک لف ق، ص ۲۴۰  
 ۵) اصل: چیزی؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.  
 ۶) شعر از اسدی است: رک. لف ق، ص ۲۴۲، از حن.  
 ۷) اصل: گیاه؛ اصلاح بر اساس تحفه است. در برهان یکی از معانی زیف گناه و بی ادبی در لف نیز آمده و مؤلف برهان ظاهراً معنی گناه را از تحفه گرفته و بایی ادبی تلقین کرده است. جهانگیری و سوری و صحاج و معیار جمالی زیف به معنی گناه را ندارند. در بعضی نسخه‌های تحفه نیز به جای گناه گیاه آمده است.  
 ۸) اصل: زنده واف  
 ۹) در لف ق، ص ۲۴۳، بیت چنین است:  
 فراینده‌شان خوبی از چهر و لاف سراینده‌شان از گلو زند و اف  
 و همین درست است. در نسخه خطی متن ظاهرآ با نقطه چین کردن «خونی (= خوبی) از چهر و لاف» و بودن آن با یک خط نقطه چین به بعد از فراینده‌شان بیت را تصحیح کرده است.

ژرف به معنی مفاک<sup>۱</sup> است یعنی آبی که به غایت عمیق باشد و آن را سه معنی گفته‌اند: اول جایی<sup>۲</sup> دور. دوم رودخانه یا جویی که از بن<sup>۳</sup> تا به سر بلندی بسیار داشته باشد، گو [یند] ژرف چاهی است، یا ژرف رودی است. سیم کسی که پیش‌بین باشد گویند ژرف‌بین است. یعنی دوربین، بوشکور گوید: نظم چه بیند بدین اندرون ژرف‌بین چه گویی تو ای فیلسوف اندرین

### مع حرف الكاف

زرنگ درختی است به<sup>۴</sup> غایت سخت که در کوه باشد و هیچ شمر ندارد و هیزم را شاید و چون آتش او را در خاک بپوشند مدت ده روز و پانزده روز بماند، شاعر<sup>۵</sup> گوید: چنان بگریم اگر د [و] است بار من ندهد که خاره خون شود اندر شخ [و] زرنگ زگال و دیگر یخی را گویند که در زمستان از ناودان آویخته بود.

**زراڠنگ** زمین ریگ ناک باشد، عسجدی گوید:

زمین زراڠنگ [و] راه درازش همه سنگلاخ و همه شوره<sup>۶</sup> یکسر و زراڠش<sup>۷</sup> نیز گویندش، همین معنی دارد. زیرک دانا باشد و غلام را نیز نام کنند. زیدک<sup>۸</sup> غلام امرد بود، فردوسی گوید: چه<sup>۹</sup> از دل گسل زید کان سرای ز دیبا بنا گوش و دیبا قبای زرشک انبر باریس بود به تازی و دیگر گلی سفید بود در هندوستان خوبی. اسدی گوید: نظم

هم از خیری<sup>۱۰</sup> و گاو چشم و زرشک<sup>۱۱</sup> بشسته رخ هر یک آبی<sup>۱۲</sup> سرشك زغنگ جستن گلو و عکل<sup>۱۳</sup> باشد و حالا آنرا حکچه<sup>۱۴</sup> گویند و به تازی فواق خوانند و

(۱) اصل و تحفه: مفاکی

(۲) اصل: چاهی (۴) اصل: که به

(۳) ازین نیز خوانده می‌شود؛ تحفه: از زمین (۵) شعر از منجیک است، رک. لف ق، ص ۲۶۲.

(۶) اصل: یار (۷) اصل: سوره

(۸) اصل: زاغش. زراڠش که در تحفه و برهان آمده تصحیف زراغن است که در لف ق، ص ۳۷۷ آمده است.

(۹) تصحیف ریدک است. (۱۰) لف ق، از حن: چو

(۱۱) اصل: خیروی (۱۲) اصل: ورنک زرشک

(۱۳) آبی = آب. لف ق، از حن: آب از؛ تحفه: ابراز (بعضی نسخه‌های آن: آب از)

(۱۴) ظاهرآ تصحیف هُکک است؛ تحفه: زغنگ (۱۵) هُکجه امروز در مشهد متداول است.

آروغ نیز گویندش.

**زنگ** به چند معنی است یکی زنگاری است که بر آئینه و شمشیر و غیره می‌نشیند و دیگر شعاع آفتاب، عنصری<sup>۱</sup> گوید: نظم

خوشه چون عقد در و برگ چوزن باده همچون عقیق و آب چو زنگ و دیگر ولایتی است که زنگ گویند و زنگبار جمع اوست و دیگر کعب زدن<sup>۲</sup> بود، شاعر<sup>۳</sup> گوید: نظم

دادست مرا شاه ستور جرد و لنگ<sup>۴</sup> اسبی دخس<sup>۵</sup> (او) پیر کجا زنگ زند زنگ و دیگر درایی است که بعضی از قلندران بر خود بندند.

**ژک** کسی را گویند که بر خود می‌تند و می‌گرید نرم نرم [به] تندي و خشم آلودگی همی ژکد و سودایی مزاج بود که با خود گوید و گرید<sup>۶</sup>، کسایی گوید: ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود با من همی نسازی و دایم همی ژکی و دیگر گرد بر گرد دهن را گویند.<sup>۷</sup>

### مع حرف اللام

**لهم**<sup>۸</sup> زال فرتوت و پرسخت هِرِم<sup>۹</sup> بود و پدر رستم را زال بدان خواند که از مادر چون پیران سفید موی زاد و نام او زر بود زال زرگفتندی.

زنبل<sup>۱۰</sup> خاک‌کش بود.

زنده‌پیل پیل بزرگ و قوی.

**لهم**<sup>۱۱</sup> زیغال قدح بود.

۱) لف ق، ص ۲۶۷، از س: عماره. در ضمن در لف ق این بیت شاهد معنی زنگار است.

۲) تحفه نیز مانند متن؛ سروری و رشیدی؛ کف زدن؛ بوهان؛ کف زنا! این معنی غیر از تحفه و سروری و رشیدی در فرهنگهای دیگر نیست. منظور از کعب (کف) زدن نیز معلوم نیست.

۳) در تحفه شعر به بوشکور نسبت داده شده است.

۴) تحفه: دود لنگک (به جای جرد و لنگ)؛ یک نسخه تحفه مانند متن؛ لغت‌نامه، ذیل دَخَس: ستوری که بود لنگ

۵) احتمالاً دَخَس صفت از مصدر دَخَس به معنی ورم کردن سم ستور، رک. لغت‌نامه، ذیل دَخَس.

۶) عبارت تحفه نیز عیناً همین طور است.

۷) این معنی به جز تحفه در هیچ یک از فرهنگهای دیگر نیست. دمخدا بیت زیر را از عسجدی شاهد این معنی آورده است: زیرما [زسرما؟] ژک و پوز سگ بسته بود - بزو و میش بر جای بربسته بود. سپس اضافه کرده: «شاید اصل دک و پوز باشد». ۸) هِرِم یعنی فرتوت ۹) صورتی از ذنبر است.

زُگال انگشت بود.

خاست و به فر[[اشتروک می‌ماند.

مع حرف الميم

<sup>۲</sup> گوشت دهان بود از اندرون و بیرون. شعر<sup>۳</sup>

آرزومند آن شده توبه گور که رسید نان پاره یک ژم<sup>۴</sup>

## مع حرف النون

زَلِيفَن<sup>۵</sup> تهدید و بیم کردن بود به گفتار.  
زندوان<sup>۶</sup> هزار دستان بود.

**سهمه زغن خاد بود** یعنی مرغ گوشت ربابی، عنصری گوید:

جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ برسان زغن

رین و زوفرین<sup>۷</sup> هر دو آن آهنه باشد که بر درها<sup>۸</sup> زند و حلقه در به او در افکنند و قفل بر آن زند و حالا زلفین گویندش و به آذربایجان اندازره<sup>۹</sup> خوانند، عنصری گوید:

ممثل من بود بدین<sup>۱۰</sup> اند  
ممثل نزوفرین او آهن در  
زیبای زیبا باشد.

**زامهران** دارویی است که در نوشدارو کنند.

<sup>۱۲</sup> زیفون<sup>۱۱</sup> شهری است در دریاکه عذررا در وی بخواستند کشت، عنصری گوید:

۱) در نسخه بیشتر ژلز خوانده می‌شود تا زازل، اما در کلیه نسخه‌های تحفه زازل آمده است. با اینهمه سوادی و دشیدی و برهان که احتمالاً مبتنی بر سوادی است آن را زازال ضبط کرده‌اند. فرهنگ‌های قدیمی‌تر هیچ‌کدام این لغت را ندانند.

۲) صحیح زم است، رک. لف ق. مجموعه الفرس نیز آن را زم ضبط کرده است. تحفه این کلمه را ندارد.

<sup>۳۴۳</sup>) شعر از رودکی است. رک. لف. ق، ص ۳۴۳.

۴) در لف ق:... نانت پاره‌ای بزم، ضبط لف دانیز مانند متن است.

۹) تحفه: اندازده؛ لف پ: رزه و ظاهرها همین درست است. صاحب تحفه و متن ما کلمه «آنرا» را جزء کلمه رزه دانسته‌اند. احتمالاً مأخذ تحفه، مت: ما بن: لف پ بوده است.

۱۰) تصحیح زندگانی است؛ تحفه: زندگان  
۷) اصل: زورفرین  
۸) اصل: دهان

۱۰) احصا: به این: متن مطابق لف ف: سودی است.

<sup>۱۱</sup> لفق، ص ۴۰۴؛ زینتون  
<sup>۱۲</sup> اصل: بخواسته کشت

ز دریا به خشکی برون آمدند زیر بر سر زیفتوں<sup>۱</sup> آمدند  
 زبون اسیر بود.  
 زراغن زمین ریگ ناک سخت بود.  
 ژیان خشم ناک و تند بود.  
 زمکان<sup>۲</sup> موی زهار باشد.

## مع حرف الواو

زو<sup>۳</sup> دریا بود.  
 ازَغارو<sup>۴</sup> قحبه خانه بود.  
 ازرساو دانه<sup>۵</sup> خرد<sup>۶</sup> بود چون گاورس<sup>۷</sup>.

## مع حرف الهاء

زنده منکر و عظیم بود چون زنده پیل و زنده رود، شاعر<sup>۸</sup> گوید:  
 یکی زنده پیلی چو کوه گران<sup>۹</sup> به زیر اندر آورده بد پهلوان  
 زافه<sup>۱۰</sup> خارپشت بود.  
 زله<sup>۱۱</sup> چزد<sup>۱۲</sup> باشد، بانگ تیز کند در غله ها و برگها در هوای [گرم]<sup>۱۳</sup>.  
 زغاره نان ارزن بود، گاورس نیز گویندش و به معنی غازه نیز آمده<sup>۱۴</sup> یعنی گلگونه که  
 زنان در روی مالند از برای سرخی روی.  
 زواره برادر رستم.  
 زاره زاری بود.

(۱) اصل: ذیفتوں (۲) تصحیف رمگان (۳) در لف ق، از حن: زو

(۴) جای کلمه در متن سفید است، از تحفه و لف ق نقل شد.

(۵) جای این کلمات در متن سفید است؛ از تحفه نقل شد.

(۶) اصل: جود؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۷) در لف ق، ص ۴۸۲، آمده: «زرساوه زری بود چون ارزن خرد و سرخ»، بنابر این تعریف متن غلط است.

(۸) در لف هو فس می‌نویسد: «شهید گفت»، اما شاهد از متن افتاده است. در لف ق از حن بیت بدون نام  
 قائل ذکر شده است. (۹) لف ق، از حن: چو کوهی روان

(۱۰) ریگ، لف ق، ص ۵۰۲، از حن.

(۱۱) اصل: جزد؛ تحفه: جراد، متن مطابق لف ق، ص ۴۹۴، است.

(۱۲) اصلاح بر اساس تحفه است. (۱۳) به این معنی تصحیف غازه است.

زواله خمیری که به اندازه نان گیرند و مهره کمان گروهه<sup>۱</sup> که<sup>۲</sup> غالوک نیز گویندش.

حصطالمد زوالانه بند آهنيں باشد یکباره<sup>۳</sup> بر گردن و بر پای زندانيان نهند.

حصطالمد زهنجه رياضت و سختي بود.<sup>۴</sup>

حصطالمد زنگله زنگ باشد که به پای کودکان و بر باز و باشه و مانند آن باز بسته دارند نيكوبي را.

حصطالمد ژاله قطره بود که بامدادان از خنکی و نم بر چيزها نشيند و شبئمش نیز گويند و

سنگچه<sup>۵</sup> و باران تند را نیز گويند و بعضی تگرگ خوانندش، کسيي گويد: نظم

ياقوت وار لاله، بر برگ لاله ژاله کرده بدو حواله غواص در دريا

زدوده<sup>۶</sup> به معنى پاک کرده باشد.

ژنده جامه کهنه پاره پاره بود.

من طعنه ای خواجه بر ژنده ام که من هم خدا را يكى بنده ام<sup>۷</sup>

ژكاره<sup>۸</sup> خيره و لجوج و ستيهنه باشد.

### مع حرف الاء

ژي آبدان باشد و آبگير نیز گویندش.

۱) اصل: و گروهه ۲) اصل: و ۳) تحفه: یکباره

۴) اين لغت را سودري و دشيدی و برهان نیز بدون شاهد آورده اند و احتمالاً مأخذ آنها تحفه است.

۵) اصل: سكنجه. سنگچه به معنى تگرگ است. ۶) اصل: زادوده

۷) اين شاهد که نام قائل آن معلوم نیست در تحفه نیامده است.

۸) رک. لف ق، ص ۴۳۸

## باب السین مع حرف الالف

ستا ستایش باشد.

ستا و سُتا<sup>۱</sup> هر دو یکی است و این تفسیر زند<sup>۲</sup> است و پازند و آن دو کتابی است از  
صحف ابراهیم علیه السلام.

سا خراج و باز باشد که ملکی به پادشاه فرستد.

سرو<sup>۳</sup> حدیث دروغ و لال<sup>۴</sup> و افسانه باشد.

سداهرا نام مرغی<sup>۵</sup> است به لوهاور.

## مع حرف الباء

سیاب حیات باشد.<sup>۶</sup>

سیب به معنی سرگشتگی است در شغل و کار و تیب تبع وی است، رودکی گوید: نظم

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی شود<sup>۷</sup> اندربه سیب [و] تیب

سراب<sup>۸</sup> زمین شورستان بود که در میان روز از دور همچو آب نماید، عنصری گوید: نظم

از پی آب اگر شوی به سراب گم کنی جان و زونیابی آب

سیماب جیوه باشد و به تازی زیق خوانندش، شاعر<sup>۹</sup> گوید: نظم

شب جهان خفته و دو دیده من همچو سیماب بر کف مفلوج

(۱) ضبط متن مطابق اصل نسخه است.

(۲) در لف ق، از حن: باغی

(۳) ظاهرًا: محال

(۴) اصل: زنده

(۵) این کلمه در تحفه و به نقل از آن در سروردی و سپس در رشیدی و برهان آمده و معلوم نیست تصحیف چه کلمه‌ای است.

(۶) لف ق: بتو

(۷) لف ق: شیب و تیب، در لف ق بیت مذکور برای شیب و تیب شاهد آمده است.

(۸) این کلمه عربی است، اما در لف هم آمده است.

(۹) در تحفه شعر به دقیقی نسبت داده شده، اما در لف ق از آگاجی دانسته شده است.

## مع حرف التاء

سَيْسَت<sup>۱</sup> نم غند<sup>۲</sup> را گویند یعنی بوی ناک.

سَبَّت معرف است<sup>۳</sup>.

## مع حرف الجيم

سالنج و سارنج مرغکی است گوچک و سیاه و به آذربایجان سودان گویندش، شاعر<sup>۴</sup> گوید: نظم

سارنج وش از جنار استان سارنج به ناله از گل سرخ<sup>۵</sup>

سَكَج مویز بود<sup>۶</sup>.

ستنج<sup>۷</sup> ستنج ذخیره بود<sup>۸</sup>.

سَعْنَ سَفْح خربزه نارسیده بود، شاعر<sup>۹</sup> گوید: نظم

نقل ما خوشة انگور بو[د] ساغر سفج<sup>۱۰</sup> بلبل و صلصل رامشگر و بردست عصیر سُمح<sup>۱۱</sup> نقیبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه، رودکی گوید:

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی زیر آن سمح است بیرون شو بدوى

سِپِنج<sup>۱۲</sup> سِپِنج خانه دشت بان و پالیزبان و متزلگاه عاریتی و رهگذری<sup>۱۳</sup> بود و کاروان سرای و رباط را نیز گویند و نیز متزلی را گویند که مقام بسیار نخواهد کرد چون دنیا که آن را سرای سِپِنج گویند، شاعر<sup>۱۴</sup> گوید: نظم

سِپِنجی سرایی است دنیای دون بسمی چون تو زو رفت<sup>۱۵</sup> غمگین برون

۱) سوری کلمه را با فتح حرف اول و دوم، اما جهانگیری باضم این دو حرف ضبط کرده است. هر دو فرهنگ شاهدی از اختصاری در تأیید این معنی آورده اند.

۲) سوری: شمعنده. السامي، ص ۱۵۱ شمعنده را به معنی لخته یعنی گنده فرج آورده است.

۳) این کلمه شناخته نشد؛ تحفه به جای آن سرشت به معنی آفرینش را آورده است.

۴) در لف پ بیت به شهید نسبت داده شده است.

۵) مصراج اول در تحفه چنین است: نارو نجوس از چنارستان و در لف پ بیت چنین ضبط شده است: نارو نحوش از چنارستان - سارنج به ناله از گل سوری، که در آن نحوش ظاهراً تصحیف بخوش است.

۶) رک. لف ق، ص ۷۲، از حن.

۷) این لغت که در تحفه هم آمده شناخته نشد؛ احتمالاً تصحیف کلمه دیگری است. سوری، رشیدی و برهان نیز آن را آورده اند و مأخذ سوری تحفه است.

۸) شعر از بولالمیث است.

۹) اصل: رهگذاری ۱۰) شعرها از فردوسی است. برای بیت اول، رک. لف ق، ص ۶۵-۶ و تحفه.

۱۱) لف ق: میرفت.

سپنجی است گیتی و تو رهگذر ازو خواهدت بود ناگه گذر

### مع حرف الخاء

سنگ لاخ زمین سنگستان بود، عنصری گوید:

زمینی همه روی او سنگ لاخ بدیدن درشت و به پهنا فراخ

فرخی گوید: شعر

بر سنگ لاخ دشت فرود آمدی خجل اندر میان خاره و اندر میان خار

ستیخ چیزی باشد راست قد و محکم چون نیزه و ستون و غیره، فردوسی<sup>۱</sup> گوید: نظم

خم آورد پشت سنان ستیخ سراپرده<sup>۲</sup> برکند هفتاد میخ

سیالخ<sup>۳</sup> خَسَك بود که از آهن کنند، فردوسی گوید:

چو با جیش هومان برآویختند سیالخ به میدان درون ریختند<sup>۴</sup>

سرشاخ آن چوب باشد که خانه بدان پوشند، شاعر<sup>۵</sup> گوید:

افراز خانه ام ز پی بام [او] پوششش<sup>۶</sup> هرچم<sup>۷</sup> به خانه اند [ر] سرشاخ و تیر<sup>۸</sup> بود

سوخ پیاز بود<sup>۹</sup>.

سخ<sup>۱۰</sup> شوخ و چرکی بود که بر جامه و تن نشیند.

ستاخ شاخی بود که از شاخ دیگر جهد<sup>۱۱</sup>!

### مع حرف الدال

سمند اسب زرد باشد و تیر<sup>۱۲</sup> را نیز سمند گویند. شاعر گوید:

سمندار کند خود بر<sup>۱۳</sup> مغفرت هموبرهد<sup>۱۴</sup> از تیغ و هم بر سرت<sup>۱۵</sup>

(۱) در لف دا: عنصری

(۲) اصل: سرافرده

(۳) اصل: سپالخ

(۴) جهانگیری و سوری نیز همین بیت را شاهد آورده‌اند.

(۵) شعر از کسانی است، رک. لف ق، ص. ۷۷. در لف حن و صحاح بیت به (۱) بونصر و در لف، نسخه طوبقا

سرای به خفاف نسبت داده شده است.

(۶) اصل: پوشش

(۷) اصل: خم

(۸) اصل: تیز

(۹) رک. لف ق، ص. ۸۴، از حن.

(۱۰) ظاهرًاً تصحیف وسخ عربی است که در لف حن آمده، رک. لف ق، ص. ۸۴.

(۱۱) رک. لف ق، ص. ۸۴، از حن.

(۱۲) جهانگیری نیز این معنی را از تحفه نقل کرده، اما شاهدی برای آن ذکر نکرده است. لغت‌نامه نیز شاهدی برای

آن نیاورده و ظاهرًاً باید غلط باشد، مگر آنکه تیر را به سمند تشبیه کرده باشند.

(۱۳) تحفه: پر (۱۴) تحفه: نرهد (۱۵) تصحیح این بیت میسر نشد.

**سند** نام ولایتی است مشهور و حرامزاده را نیز سند گویند.

**سَعْنَدٌ** حرامزاده بود.

ستاوند صفة بالا بود یعنی رواق، طیان شاعر گوید:

**جهان<sup>۲</sup> دیر سپنج است به آسانی<sup>۳</sup> بگذر به ایوان چه برجی رنج<sup>۴</sup> و به کاخ و به ستاوند<sup>۵</sup>**

و سرند آن است که بر درخت پیچد و آن را به تازی عشقه گویند.

۱۰۰۰ ساید ریم آهنگران باشد.

**سیلا [ب]** کند سیلو، پاشد که در دامن کوه ایستد.<sup>۷</sup>

<sup>۱</sup> سیکاد دو معنی دارد. سر کوه، میان سر.

سرود گوهي، شعر فارسي، [را] گويند.

ساد به معنی ساده است، فردو سی گوید:

درختان کشته نداریم یاد به دندان به دو نیمه کر دند ساد<sup>۹</sup>

سناد ۱۰ سیار باشد.

<sup>۱۱</sup> آوند سُتّن صفه بود که به یک ستون برداشته باشد.

**سیهبد** سپهسالار لشکر را گویند، اسدی گویند: نظم

سپهبد چنین کرد ما را امید که بر ما شب آرد به روز سفید

مع حرف الراء

**سپار** به زبان ماوراءالنهر چرخشت بود و به تازی معصر گویند که انگور را در آنجا افشارند و دیگر آن آهن باشد که بدان زمین را شکافند یعنی به گاو شیار کنند و دیگر Sabar آلت خانه را نیز گویند.

۱) تصحیف سند است. تحفه: سفند.

۴) اصل: چه بی رنح به ایوان.

<sup>۵۰</sup>) مصراع اول پیت در لف ق، ص ۹۹، چنین است: جهان جای بقا نیست به آسانه، بگذار.

(۶) این کلمه در تحفه و پس از آن در سروردی و برهان‌آمده و هیچ‌گدام شاهد ندارند و به احتمال قوی تصحیف است.

۷) سیلاب کند رخنه‌هایی است که سیل در دامن کوه و دشت ایجاد کرده باشد، رک. سروی.

۸) بیشک مصحّف چکاد است. سروردی و پرهان نیز آن را آوردہ‌اند.

<sup>۹</sup>) رک. لف ق، ص ۱۱۱، اما در شاهنامه؛ چاپ مستکو، ج ۵، ص ۱۱ به جای ساد، شاد آمده است.

<sup>۱۰</sup>) مصحّف وسناد است، رک. دشیدی و حاشیهٔ برهان.

۱۱) ظاهرًا مصحف سیاست‌گذاری نبی آن را بدون شاهد آورده و ظاهرًا مأخذ او تحفه است.

۱۴۵۶ء سنار آبی باشد تنک به گل نزدیک و از تنکی ییم بود که کشتنی را بگیرد و کشی درو باشد.

سنگسار زخم کردن [به سنگ]<sup>۱</sup> بود، به تازی رجم گویندش.

سوسمار جانوری است مثل راسو، لکن سطبرتر از راسو بود و از پیه او زنان خورند تا فربه شوند و به تازی وی را ضد خوانند و سفن<sup>۲</sup> نیز گویندش، رودکی گوید:

سوس پروردده به<sup>۳</sup> می بگداخته خوب درمانی<sup>۴</sup> زنان را ساخته

سور عروسی و ختنه را گویند.

سنگور سله<sup>۵</sup> فقاعیان که فقاع دران چینند؟

ستیر به حرکت مجهول شش درم سنگ و نیم باشد، فردوسی گوید:

خدنگی که پیکان او ده ستیر ز ترکش برآهیخت گرد دلیر

سمر<sup>۶</sup> افسانه باشد.

سمندر و سمندور<sup>۷</sup> هر دو یکی است و آن کرباسه است که در آتش رود و بسی زمان در آنجا باشد و آتش او را نسوزد و او را جانور آتش خور گویند و از موی او جامه کنند و پادشاهان فرمایند که پوستش بکنند و ازو چتر سازند و بر سر بدارند تا گرمی را باز دارد و مقام او آتش است و بچه در آتش کند و گروهی گویند این سمندر مرغی است، شاعر<sup>۸</sup> گوید:

به<sup>۹</sup> آتش درون بر مثال سمندر به آب اندرون بر مثال نهنگان

سر کفشه باشد [که] از رسماں و موی بافته باشد.<sup>۱۰</sup>

سپهر آسمان بو[د]، عنصری گوید:

برآرنده گرد گردان سپهر همو پروراننده ماه [و] مهر

۱۴۵۷ء سُغُر و سِيغور<sup>۱۱</sup> هر دو جانوری است چون سگ بچه میانه، خارها بر تن او رسته چون

۱) اضافه از تحفه است.

۲) سفن در عربی به معنی پوست سوسمار است.

۳) اصل: پی؛ اصلاح بر اساس لف دا و تحفه است.

۴) اصل: جوب دریان؛ اصلاح بر اساس لف دا و تحفه است.

۵) اصل: صله

۶) رک، میار جمالی، نیز رک. سودی با دو شاهد و جهانگیری با دو شاهد. ۷) عربی است.

۸) سمندور در لف ق نام شهری است در هند. ۹) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۱۳۵.

۱۰) اصل: بر؛ اصلاح بر اساس لف ق است. ۱۱) رک. لف ق، ص ۱۴۸.

۱۲) این کلمه در نسخه سیغور هم خوانده می شود؛ مقایسه شود با سیغور در برهان و در گویش فرویگی، گویش

دوکها و آن را بیاندازد چون تیر، به هر که قصد گرفتن او کند و او را سیخول و تشی نیز گویند. شاعر<sup>۵</sup> گوید:

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا<sup>۲</sup> به سغر ماتم کز<sup>۳</sup> باز پس اندازم تیر  
سیار کشکیته بود.<sup>۴</sup>

سار نام مرغی است سخنگوی، خطیری گوید:

پراکنده [با] مشک دم سنگ خوار خروشان به هم سارک [و] لاله سار<sup>۵</sup>  
سنگ خوار نام مرغی است که به تازی او را قطا گویند.  
سینتار نام مردی<sup>۶</sup> است که سوی<sup>۷</sup> نعمان منذر سدیر<sup>۸</sup> ساخت<sup>۹</sup> و نعمان منذر او را از پشت آن سدیر<sup>۱۰</sup> انداخت تا مانند آن جای دیگر [بنا] نکند.

سینجور آتش پارها بود، فردوسی گوید:

روان<sup>۱۱</sup> ابر بارنده<sup>۱۲</sup> بر آسمان<sup>۱۳</sup> سینجور چو باران زرین چکان سدیور نام شهری است در هندوستان<sup>۱۴</sup>.

مندور نام شهری است که ساج<sup>۱۵</sup> ازو خیزد.

سریر قوس قزح بود.<sup>۱۶</sup>

## مع حرف السین

سرکس نام مرغی است خوش آواز.<sup>۱۷</sup>

→ ده فرخی در کویر نمک. اما این احتمال نیز هست که در اصل سُنگور باشد. در قم به سغر سانعه گفته می شود.

تحفه: سُعَر و سُعْر. ۱) شعر از ایوشکور است؛ رک. لف ق، ص ۱۳۷.

۲) اصل: چون رسن تاب ز پس آمد و رفتار مرا، ضبط متن از لف ق است. ۳) اصل: کر

۴) رک. لف ق، ص ۱۵۵، از حن.

۵) این شعر در لف ق، ص ۱۵۶ شاهد لغت لاله سار است. در آنجا برای سار شعری از مجلدی شاهد آورده شده است. مشکدم، سنگ خوار، سارک و لاله سار نام چهار مرغ است.

۶) اصل و تحفه: ملکی؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۵۹، است.

۷) در متون فارسی سوی و به سوی به معنی «برای» به کار رفته است. ۸) اصل: شبدر

۹) اصل: تاخت ۱۰) اصل: سبدبر ۱۱) اصل: نگون؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۲) اصل: باریده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۳) این بیت در شاهنامه نیامده، اما عبدالقادر بغدادی در لغت شاهنامه آن را آورده است.

۱۴) رک. لف ق، ص ۱۶۰، از حن. ۱۵) در لف ق، ص ۱۶۵، از حن: عود.

۱۶) رک. جهانگیری با یک شاهد از تاج المآثر نظامی.

۱۷) رک. لف ق، ص ۲۰۴، از حن.

سدکیس و سرکیس هر دو قوس قزح را گویند.

ساس<sup>۱</sup> به معنی لطف و لطیف<sup>۲</sup> بود.

سپاس شکر باشد که از کسی گویند، شاعر<sup>۳</sup> گوید:

بر در کس<sup>۴</sup> چرا سپاس نهی چون بر<sup>۵</sup> خویشتن نهی تو سپاس  
سرپاس گرز و لخت باشد که آلت جنگ است و آن سلاحی باشد که سرهنگان  
قلعه‌داران به دست گیرند، فردوسی گوید:

دل سرکشان پر ز وسواں بود همه گوش<sup>۶</sup> پربانگ سرپاس بود  
عنصری گوید:

تو چگونه رَهی<sup>۷</sup> که دست اجل بر سر تو همی زند سرپاس

### مع حرف الشین

سروش فرشته باشد و بعضی گفته‌اند جبرائیل علیه السلام، فردوسی گوید:

به فرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

سیاوش پسر کیاوس بود.

ستایش مرح و ثنا و آفرین بود.

سخش<sup>۸</sup> چیزهای کهنه باشد مثل جامه و پوستین.

### مع حرف الغین

ستاغ اسب تازی زین ناکرده از سبب کرگی<sup>۹</sup>؟

سماروغ به تازی کماه باشد و آکارس<sup>۱۰</sup> و جله<sup>۱۱</sup> و دیوه و زیوه<sup>۱۲</sup> و خایه دیس نیز گویند و در

(۱) تصحیف سپاس است، رک. لف ق، ص ۲۰۰.

(۲) در لف ق فقط به معنی لطف آمده است.

(۳) در تحفه به عنصری نسبت داده شده است.

(۴) تحفه: زبر.

(۵) اصل: کوس؛ اصلاح بر اساس تحفه است. این بیت در لف ق و لف پ نیامده است.

(۶) اصل: زهی؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۷) در لف س و دا این کلمه به صورت شخص آمده است، رک. لف ق، ص ۲۱۸، اما معیار جمالی آن را سخشن ضبط کرده است.

(۸) رک. لف ق، ص ۲۳۷.

(۹) آکارس صورتی است از قارچ.

(۱۰) برای این کلمه، رک. لف ق، ص ۴۴۵.

(۱۱) این کلمه در تحفه و لف پ، ذیل سماروغ نیامده و بی‌شک تصحیف دیوه است، اما در یک نسخه از تحفه به جای دیوه، زیوه آمده است.

آذربایجان او را کلاه دیوان خوانند و آن نباتی بود که از [جای] نمناک روید چون پهلوی چاهها و دیوار گرمابه‌ها و در شهرستان و صحراءها نیز روید و مثل آلوی بزرگ باشد و آن را خورند و آنچه در جای‌های دیگر روید نخورند زیرا که مزاج زهر دارد، شاعر<sup>۱</sup> گوید: نظم

[یاد نداری که هر بهاری جدّت تو بره برداشتی شدی<sup>۲</sup> به سماروغ<sup>۳</sup>]

۱۴۱۹) سیغ نغزو خوب باشد؟

۱۴۲۰) سغ سروی<sup>۴</sup> گاو بود که درو سیکی خورند، فردوسی گوید: به بازی [و] خنده گرفت و نشست<sup>۵</sup> سغ گاو و دنبال گرگی به دست سپریغ<sup>۶</sup> خوشة انگور بود پربار که هنوز دانهای سخت پیدا نکرده باشد یعنی خردتر از ارزن بود.

ستیغ بربای خواسته یعنی چیزی بود راست قد [چون] نیزه و ستونی و زلفی راست قد که گره نباشد، بوشکور گوید:

بدان گه که گیرد جهان گرد میغ<sup>۷</sup> سر نوک رمح تو گیرد ستیغ<sup>۸</sup>

### مع حرف الفاء

سرف سرفه و سعال بود، شاعر<sup>۹</sup> گوید:

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت<sup>۱۰</sup> بی گاه [و] دودزرم [و] همواره سرف سرف<sup>۱۱</sup>

### مع حرف الكاف

سوک ماتم و تعزیت و مصیبت باشد.

۱) شعری که در تحفه آمده و ما آن را نقل خواهیم کرد در لف ق به منجیک نسبت داده شده است.

۲) لف ق: زبهر ۳) بیت شاهد از نسخه اصل افتاده است؛ ما آن را از تحفه برداشتم.

۴) رک، سروری، با دو شاهد و نیز رک، جهانگری.

۵) در لف ق، ص ۲۳۵، و لف پ، ص ۱۳۷، شیخ ضبط شده است.

۶) اصل: سرود ۷) اصل و تحفه: گرفتن نشست؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۸) اصل: سریغ ۹) لف ق: گرد و میغ

۱۰) این مصراح در لف ق چنین است: گل و پشت (دا: کل پشت) چو گانه گردد ستیغ

۱۱) شعر از کسانی است. ۱۲) اصل: سکت ۱۳) رک، لف ق، ص ۲۴۵.

سنگک<sup>۱</sup> تگرگ باشد یعنی ژاله.

سرشک اشک باشد و ابر و قطره‌های باران را نیز گویند و دیگر درختی است که گلهای سفید دارد<sup>۲</sup> و به سرخی زند آن را سرشک گویند، اسدی گوید:

هم از خیری و گاو چشم و سرشک<sup>۳</sup> بشسته رخ هر یک آب سرشک<sup>۴</sup>  
و دیگر انبرباریس بود به تازی.

۱۱۵ سلک<sup>۵</sup> رسماًنی باشد که مروارید در آن کشیده باشند.

سیماک نام غلامی است از غلامان<sup>۶</sup>:

سندلک کفش را گویند.

سترنگ مردم گیاه بود، یعنی درخت واق واق و به استعاره زنان نازاینده را گویند که به عربی عقیم باشد، بدان نسبت کنند<sup>۷</sup> و بیروح نیز گویند و گویند شاخی از درخت بیرون آید یا از بیخش یا از تنهاش و آن شاخ تازه و نازک باشد، شاعر<sup>۸</sup> گوید: نظم

آسمان خیمه زد از مبرم<sup>۹</sup> و دیباي کبود میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرينا<sup>۱۰</sup>  
سبک چابک بود، منطقی گوید: نظم

سبک [باش] تا کار فرمایمت سبک وار هر جای بستایمت

۱۱۶ سترگ<sup>۱۱</sup> لجوج و تند باشد، شاعر<sup>۱۲</sup> گوید:

ستوده بود نزد خرد [و] بزرگ که در رادمری نباشد سترگ

۱۱۷ سرجیک<sup>۱۳</sup> سرهنگ بود.

سرشک نیز به معنی سرشک است<sup>۱۴</sup> یعنی ابر و اشک و قطره‌های باران و آب چشم را گویند، فردوسی گوید: شعر

(۱) اصل: سنکل

(۲) اصل: باشد

(۳) تحفه: ابراز سرشک، و همین درست است.

(۴) اصل: زرشک

(۵) عربی است.

(۶) رک. لف ق.

(۷) اصل: گویند؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۸) شعر از کسانی است، رک. لف ق، ص ۲۷۳، ذیل ستاک.

(۹) تحفه: بیرم

(۱۰) چنانکه دیده می‌شود این بیت شاهد سترنگ نیست. در تحفه نیز همین بیت شاهد آمده است. برای شاهد رک. لف ق، ذیل استرنگ.

(۱۱) اصل: سترکی

(۱۲) شعر از ابوشکور است، رک. تحفه. در لف ه شعر به فردوسی و در لف ن به رودکی نسبت داده شده است.

(۱۳) اصل: سرجنک

(۱۴) ظاهراً، به طوریکه شاهد نشان می‌دهد مدخل باید پوشک خوانده شود و سرشک در تعریف مدخل به صورت سرمشک.

۱ ببارید پیران ز مژگان چو اشک  
تن پیل سم درگذشت از سرشك  
سیرنگ سیمرغ بود، شاعر آگوید: شعر  
جز خیالی<sup>۳</sup> ندیدم از رخ او  
جز حکایت ندیدم از سیرنگ

### مع حرف اللام

سفال معروف است یکی از گل پخته بود و دیگر پوست پسته و بادام و جوز و فندق و آنجه بدین مانند سفال گویند.

سرهال [سر]گردان بود<sup>۲</sup>.

سل شش را گویند<sup>۵</sup>.

سگال کارسازی و اندیشه بده بود.

سيخول جانوری است که بر تن خارها دارد مانند دوك.

سوفال سوفار تیر بود.

سندل نیز کفش را گویند چندانکه سندلک را گفت، عنصری گوید:  
گرفتم که جایی رسیدی به مال که زرین کنی سندل و سنده

### مع حرف الميم

سرانجام پایان کار بود.

سوتاب چیزی انداز و قلیل و کم را گویند، شاعر آگوید:

آنچه کردست و آنچه<sup>۶</sup> خواهد کرد پیشم<sup>۷</sup> انداز نماید و سوتام

ستام سرافسار و آلتی باشد بهر زیب و زینت از زر و نقره ساخته که بر اسب و شتر و استرن نهند.

۱) این بیت در لغت ق، ص ۲۶۶ و در شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۳، ص ۶۹۸ به صورت زیر آمده است:

ببارید پیران ز مژگان سرشک تن پیل سم درگذشت از پزشک

۲) در تحفه شعر به خیالی (!) نسبت داده شده است.

۳) اصل: خیال

۴) رک. لغت ق، ص ۳۲۱، از حن.

۵) رک. لغت ق، ص ۳۲۴، از حن.  
۶) تحفه اندیشه. اگر ضبط منن را پذیریم باید بگوئیم که بدسگال به معنی بداندیش است. همچنین سگال‌بین

را باید به معنی کارسازی دانست نه سگال را که اسم فاعل مرخم است.

۷) شعر از فرخی است، رک. لغت ق، ص ۳۳۶ و دیوان فرخی، چاپ دیبرسیاقی، ۱۳۳۵، ص ۲۲۹.

۸) اصل: هرجه. اصلاح بر اساس دیوان است.

۹) دیوان: سختم

سیام کوهی است به جانب ماوراء النهر که مقنع نام کسی بوده که طلسمی ساخته است  
که ماه را از آنجا برآورده است، رودکی گوید:

نه ماه سیامی نه ماه فلک      که اینت غلام است و آن پیشکار  
ستیم جراحتی بود که سر او فراهم آمده باشد و خون در وی ریم شده و چون نیشتر  
بدان زند آن را بگشایند، معروفی عراقی گوید:

بخلد دل که من از فرق تتویاد کنم      چون جراحت که بدو باز [رسد] گرد ستیم  
سُم خانه باشد که در زمین کنند در راهها و دیهها جهت مسافران.  
سام پهلوانی بود قدیم که رستم زال از نسل اوست و حکایت او مشهور است.  
سپرم اگل<sup>۱</sup>، همیشه جوان بود.

### مع حرف النون

سوهان معروف است.

سامان آرام<sup>۲</sup> و اندازه کار و نشانه گاه مرز باشد.

سیرمان<sup>۳</sup> یاقوت سرخ باشد و حریر تنک را نیز گویند که نقش داشته باشد.

ستیهیدن ستیزه کردن بود.

سیحان رود سیحون است.

ستودان گورستان گبران باشد.

سپوختن در فشردن بود.

ساویدن سودن بود.

شمیدن بوییدن بود<sup>۴</sup>.

سبدچین بقایاء انگور و هر میوه بود که بر درخت مانده باشد.

سان سنگی بود که با آن کارد و تیغ را تیز کنند و به تازی آن را میسن گویند، دقیقی شاعر  
گوید:

۱) لف حن و تحفه نیز کلمه اگل را ندارد.

۲) معنی «آرام» برای سامان در لف نیامده است، اما سوره بیتی از کسائی شاهد این معنی آورده است.

۳) مصحف بهرمان است، رک. لف ق، ص ۳۷۲ و ۳۷۵

۴) تحفه و سوره به نقل از آن: سمیدن؛ برهان نیز شمیدن را آورده و مرحوم دکتر معین به احتمال آن را از شم (عربی) و بدین مرکب دانسته است. اما سمیدن و شمیدن در فرهنگهای قدیمیتر نیامده است.

خورشید تیغ تیز ترا آب می دهد      مریخ نوک نیزه تو سان کند همی

و رسم و عادت را نیز گویند.

ساریان<sup>۱</sup> نام شهری است در غرچه، شاعر<sup>۲</sup> گوید:

بسی خسرو نامور پیش ازین      شدستند زی<sup>۳</sup> ساری و ساریان

سیان و سَن<sup>۴</sup> پرسیان باشد و آن چیزی بود که بر درخت پیچد و آن را به تازی عشقه  
خوانند.

سلیسون نام مردی است که برادر شاه فلقراط بود، دقیقی<sup>۵</sup> گوید:

سلیسون شه فرخ اخترش بود      فلقراط شه را برادرش بود

سرُون سرو بود یعنی قرن.

سرین شاخ بود و سرو را سرون نیز گویند<sup>۶</sup>.

ستان به پشت باز خفته بود.

سرپایان دستار را گویند و دستارچه را نیز گویند.

ستخوان<sup>۷</sup> استخوان بود.

### مع حرف الواو

ساو باج و خراج باشد و دیگر خردۀ<sup>۸</sup> زر که آتش ندیده بود، اسدی<sup>۹</sup> گوید:

هم از زَر ساو او هم از بسته نیز      هم از درّ او یاقوت و هرگونه چیز

سو روشنایی باشد.

سمو ترۀ<sup>۱۰</sup> دشت بود.<sup>۱۱</sup>

۱) نام این شهر در منابع جغرافیابی نیامده است.

۲) در لف ق، ص ۳۹۷، بیت به دیباچی نسبت داده شده است.

۳) اصل: زین؛ اصلاح بر اساس لف ق است.      ۴) رک. لف ق، ص ۳۹۹ و ۴۰۰.

۵) شعر باید از عنصری باشد، در لف حن نیز نام شاعر افتاده است، رک. لف ق، ص ۴۰۳.

۶) ظاهرًا عبارت باید چنین باشد: و آن را سرو و سرون نیز گویند. عبارت تحفه چنین است:... و سرو را گویند و

سرون نیز گویند.      ۷) اصل: سخوان      ۸) اصل: خوردۀ

تحفه: کسائی و بعضی نسخ آن: اسدی      ۹) اصل: پردهٔ

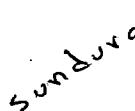
۱۱) رک. لف ق، ص ۴۱۹، از حن با شاهدی از روdkی.

## مع حرف الهاء

سفرچه خربزه نارسیده بوزد.

سرخاره سوزن زرین بود که زنان بر مقنعه زنند تا از سر باز نشود.

سُفته<sup>۱</sup> چیزی باشد که به اسم بضاعت و یا تکلف به جایی فرستند.<sup>۲</sup>

ستوده معروف است. 

سندره حرامزاده بود.<sup>۳</sup>

سُکافره<sup>۴</sup> چوب زخمی مغینان بود.

سنہ نفرین ولعنت باشد.

سروده<sup>۵</sup> قافیه بود.

سارونه رز بود یعنی تاک بود.<sup>۶</sup>

سیرده هر چیزی که [به] پا فرو گیرند [و] پایمال کنند، آن را سپرده<sup>۷</sup> گویند.

سوله سوراخ بود.<sup>۸</sup>

سیله<sup>۹</sup> گله اسب و گاو بود و آهو.

سگاله سرگین سگ بود.<sup>۱۰</sup>

سنگله نان گاورسین بود.<sup>۱۱</sup>

ستوه<sup>۱۲</sup> و ستنه هر دو به یک معنی است و آن به معنی نفور و سیر آمدن بود.

ستاوه مکر باشد.<sup>۱۳</sup>

سریخه<sup>۱۴</sup> مرغ سقا بود.

۱) جهانگیری کلمه را به فتح سین ضبط کرده است. ضبط متن مطابق نسخه خطی است.

۲) تعریف بالا از معیار حمالی گرفته شده است، اما جهانگیری به نقل از صاحبان فرنگها آن را چنین معنی کرده: آن را گویند که کسی چیزی از کسی به عاریت باه قرض بستاند تا در شهر دیگر باز دهد. نیز رک. لف ق برای تعریفی مشابه. ۳) رک. لف ق، ص ۴۲۳.

۴) تصحیف شکافه است، رک. روشنی و نیز رک. سودری که آن را به صورت سکافه از شمس فخری در معیار جمالی نقل کرده است.

۵) اصل: سراواده

۶) رک. جهانگیری با یک شاهد از روکی. ۷) اصل: سترده

۸) رک. لف ق، ص ۴۳۴.

۹) رک. لف ق، ص ۴۸۰. سیله مخفف فسیله عربی است.

۱۰) در لف ق سگاله به «سرگین مردم» معنی شده، اما از شاهد آن برمنی آید که به معنی «سرگین سگ» است.

۱۱) رک. لف ق، ص ۵۰۱، از حن. دهخدا ذیل این کلمه نوشته: امروز در تداول زنان نان سخت و زفت و ور نیامده را گویند، یعنی بسیار بسیار سخت و زفت.

۱۲) اصل: ستوده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۳) رک. سودری، با دو شاهد.

۱۴) تصحیف سریچه است، رک. لف ق، ص ۵۰۳، از حن.

ستنبه به غیض و قوى بود یعنی رشت و دشمن داشته باشد!

<sup>۹۸۷۹</sup> سکنه<sup>۲</sup> خاریشت باشد و راورا<sup>۳</sup> نیز گویند و تشي و منگو و خشو<sup>۴</sup> و خجو<sup>۵</sup> و بیهن و کوله نیز گویندش، اسدی اصفاهانی (!) گوید: شعر

تو این راء سوی پارسی چون کشی<sup>۶</sup> یکی سکنه خوانند و دیگر تشي

همه مرزهای خراسان تمام<sup>۷</sup> منگوش خوانند و بیهن به نام<sup>۸</sup>

<sup>۸۵۵۸</sup> سومنه سومن باشد.

سیماذه<sup>۹</sup> سنگی است که صیقل را شاید.

ستایش گاه مخلص شعر بود.

<sup>۸۴۰۴</sup> سرگشته و سراسیمه متھیر و فرو مانده و مدهوش را گویند، فردوسی طوسی گوید:  
<sup>۸۴۰۵</sup> نظم

چنان لشکر<sup>۱۱</sup> گشن [و] چندان سوار سراسیمه گشتند از کارزار<sup>۱۲</sup> سوژه و سوچه خشتک جامه باشد.

<sup>۸۴۰۶</sup> سمجه نقیبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه.

<sup>۸۴۰۷</sup> سنده نیز کفش را گویند، چنانچه<sup>۱۳</sup> سندلک و سندل [که] گذشت.

## مع حرف الیاء

ستی آهنی بود سخت چون پولاد، بوشکور گوید:

زمین چون ستی بینی و آب رود<sup>۱۴</sup> بگیرد فراز و بیاید فرود

<sup>۸۴۰۸</sup> سپری ناچیز<sup>۱۵</sup> شده و تمام شده<sup>۱۶</sup> باشد. یعنی مددش به مادت<sup>۱۷</sup> دیگر نیست.

۱) در لف ق ستتبه به معنی «قوى و بزرگ تن» آمده است. عبارت متن عجیب است.

۲) در لف ق، ص ۵۰۶، نیز سکنه آمده، اما اسدی در گرشاسنامه، ص ۲۷۹، سنگه آورده است.

۳) اصل: داورا؛ لف ق: داروا؛ رک راورا در همین کتاب.

۴) این کلمه در لف ق و تحفه و صحاح و معيار جمالی و جهانگیری و سرو دری و برهان نیامده است.

۵) این کلمه فقط در لف ق، از حن آمده، آن هم به صورت جخو.

۶) اصل: رو<sup>۱۸</sup>

۷) این بیت در گرشاسنامه، ص ۲۷۹، چنین است:

که نامش به سوی دری چون کشی<sup>۱۹</sup> یکی سنگه خواندش و دیگر تشي

۸) اصل: بود ۹) این بیت در گرشاسنامه چاپی نیست.

۱۰) اصل: سیماذه؛ اصلاح بر اساس برهان است؛ تحفه: سیمیاده. این کلمه تصحیف سیله و سیناده است (حاشیه برهان).

۱۱) اصل: لشکرش ۱۲) اصل: کاروزار ۱۳) تحفه: چنانکه

۱۴) اصل: ناجیره ۱۵) اصل و تحفه: شدن

۱۶) اصل: روی

سنی<sup>۱۸</sup> طشت یا خوان بود زرین و ریم آهن را نیز گویند.

سرای سرای<sup>۱۹</sup> سرایدن بود.

سبوی ظرف سفالین یا غیر آن که آب در آنجا کنند یا غیر آب.

ساری<sup>۲۰</sup> نام مرغی است سخنگوی و سیاه.

سرو سهی<sup>۲۱</sup> سرو راست رسته.

سکپوی<sup>۲۲</sup> بانگ پای<sup>۲۳</sup> باشد نرم و درشت.

۱۷) لف ق: مددش و مادت

۱۸) چنین است در اصل و تحفه و معیار جمالی و برهان، برهان نوشته سنی مخفف سینی است.

۱۹) اصل: نای

.۵۲۱ ص، ق، لف، رک، شلپوی است.

## باب الشين مع حرف الالف

شیدا آشته و سراسیمه و دیوانه و سرگردان باشد و پریشان خاطر باشد، دقیقی گوید:  
نظم

دل برد چون بدانست کم کرد ناشکیبا      بگریخت [تا] چنین دیوانه کرد و شیدا  
شغا و شگا هر دو تیردان باشد و به تازی جعبه خوانند و بعضی ترکش خوانند، فرخی  
گوید:

به وقت کارزار خضم [وا] روز نام و ننگ<sup>۱</sup> تو      فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ تو  
شکیبا صبور و آرمیده باشد. شاعر<sup>۲</sup> گوید: نظم  
یارب مرا به عشق شکیبا کن      یا عاشقی به مرد شکیبا ده  
شکوبای<sup>۳</sup> به تازی اسقف باشد.

## مع حرف الباء

شادخواب خواب خوش باشد.

شاداب به معنی سیراب بود و تازه و تر باشد، فردوسی گوید:  
تو گفتی همه دشت<sup>۴</sup> سیراب<sup>۵</sup> بود      به سان یکی سرو شاداب بود  
شتاب کرمی است کوچک، سبزگون که در شب تاریک چون اخگر آتش نماید از  
نzdیک و از دور چون چراغ و به آذربایجان او را چراغله گویند و در بعضی جاها<sup>۶</sup> ای  
دیگر چراغک خوانندش، روکی گوید:

---

۱) اصل: ننک نام      ۲) شعر از اورمزدی است، رک. لف ق، ص. ۹.  
۳) تصحیف سکوبای است. ضمناً کلمه فارسی مأخوذه از یونانی است.  
۴) اصل: دشت<sup>۷</sup>  
۵) لف ق، ظاهرآ، از س و ن: سهراب؛ لف هد: و تحفه سرخاب. در شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۲، ص ۲۷۵ مصروع  
اول چنین است: تو گفتی همه تخت سهراب بود.

شب زمستان بود و کپی سرد یافت  
شیب به دو معنی است. یکی سرگشته و مدهوش و شیفته را گویند:  
نبوده مرا ایچ با تو عتیب      مرا بی [گنه] کرده‌ای شب شب  
و دیگر تازیانه باشد که بافتہ بود<sup>۳</sup>، شاعر<sup>۴</sup> گوید:  
به گاه شانه بروبر تذرو<sup>۵</sup> خایه نهد      به گاه شب بد رد کمند رستم زال<sup>۶</sup>

### مع حرف الناء

شست چهار معنی دارد، چیزی باشد از آهن کرده که ماهی گیران بدان ماهی گیرند و  
فقاعیان بد و بخ کشند، معروفی گوید:

من شست به دریا فرو<sup>۷</sup> فکندم      ماهی برمید و ببرد<sup>۸</sup> شستم  
جای گرفتن سوفار تیر یعنی انگشت بزرگ، عنصری گوید:  
زلف تو عمل کند به دستار اند[ار]      قول تو شکن نهد به گفتار اند[ار]  
صد عقد<sup>۹</sup> بدان زلفشکن دار اند[ار]      چون شست ملک به گرد سوفار اند[ار]  
نیش فصادان بود.

شمار بود یعنی حساب که به انگشت گیرند.

شگفت عجب باشد.

### مع حرف الجيم

شکنج شکن بود و ترنجیده یعنی در هم کشیده و پرچین شده و مار رنگی<sup>۱۰</sup> رانیز گویند.  
شفاهاج<sup>۱۱</sup> پاره آهن که سوراخ در آن بسیار کرده باشند تازرگران بدان زرکشند تا باریک گردد.

(۱) در تحفه شعر به حقیقی (۱) و در جهانگیری به دقیقی نسبت داده شده است، اما به نظر می‌رسد که این بیت تغییر یافته بیت زیر باشد که در لف ق به عماره نسبت داده شده است: نبودایچ مرا با بتم عتیب - مرا بی گنه کرد.

شیب شیب (۲) تحفه: شب و تیب

(۳) این معنی در لف ق بایه معروف ضبط شده است.

(۴) در تحفه شعر به خسروی ولی در لف ق به منجیگ نسبت داده شده و همین درست است. درباره خبیط بیت، رک. لف ق، ص ۲۶، ح (۵) اصل: بدو تذو، اصلاح بر اساس لف ق است.

(۶) اصل: بازجود در به جای «به دریا فرو»، اصلاح بر اساس لف ق است.

(۷) اصل: برد

(۸) اصل: عقل این ریاعی فقط در لف پ آمده و ظاهرآ مؤلف تحفه و متن ما از این مأخذ گرفته‌اند.

(۹) اصل: ریگی؛ تحفه: سرخ رنگ؛ دو نسخه تحفه: سرخ رنگی

(۱۰) تحفه: شفشاهاج. این کلمه تصحیف شفشاهاج است.

**شَنْج** سرین مردم و حیوانات باشد.

### مع حرف الخاء

**شَوْخ** چرک است که بر اندام و جامه نشیند، خسر وی گوید:  
اگر شوخ بر جامه من بود  
چه باشد؟ دلم از طمع هست پاک  
و کسی را نیز گویند که سخت خشم<sup>۲</sup> بود.

**شَكُوْخ** کسی بود که پایش به چیزی درآید و به سر درافت گویندش بشکو خید.  
شخ زمین سخت باشد در دامن کوه و سرکوه را نیز گویند شخ:  
خرامید [ان] کبک بینی به شخ تو گویی ز دیبا فکندست نخ<sup>۳</sup>  
شملخ<sup>۴</sup> شلغم بود.

### مع حرف الدال

**شَنْد** منقار مرغ باشد و کلفت را<sup>۵</sup> نیز گویند.  
**شَكْرَد**<sup>۶</sup> خوازه<sup>۷</sup> بود به زبان خوارزم.  
شنبلید گلی است زرد، خرد برگ و خوشبوی، شاعر گوید:  
که آن را شکفته گلی نو رسید همی گشت پربار چون شنبلید<sup>۸</sup>  
و کاله<sup>۹</sup> زرد را نیز گویند.

**شَخَد** سرمای سخت بود و هرچه را سرمای سخت از حال بگرداند گویند بشجانید،  
دقیقی گوید:

صورت خشمت ارزهیت خویش ذره‌ای را به دهربنماید

- ۱) رک. سروی، با شاهدی از ناصر خسرو و شمس فخری.
- ۲) اصل: سخت چشم، اصلاح بر اساس نسخه بدل تحفه است.
- ۳) اصل: بخ: اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.
- ۴) این صورت را فقط تحفه و به نقل از آن سروی و سپس برهان آورده اند. برهان شملخ را نیز آورده که مقلوب شلغم است. صورت اخیر در **تکملة الاصناف** ص ۳۷۴، ۲۸۹ و ۳۸۰ نیز آمده است.
- ۵) چین است در اصل و در تحفه و مسلمًا «را» زائد است.
- ۶) اصل: شکردم
- ۷) اصل: خواره، برهان آن را جاره خوانده و کلمه علاج را در تعریف بدآن افزوده است.
- ۸) این بیت در لف ق، از حن چین است: که آن نو شکفته گل نو رسید همی گشت در باد (یک نسخه از تحفه: از باد) چون شنبلید در صحاح این بیت به عنصری نسبت داده شده است.
- ۹) بکی از معانی کاله، کدو است. اما این معنی در هیچ فرهنگ دیگر نیامده است.

خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب [و] بشجاید

شَمَد جنسی است از نان سفید نیکو.

شخود آن باشد که گویند به ناخن ریش کرده یعنی جراحت کرده<sup>۱</sup>.

شَمَند بَشَمَند<sup>۲</sup> و شَهَنْد بَاشَد و شَهَد نِيزْ گویندش که از شَهَنْد<sup>۳</sup> گرفته [شَهَد] و به معنی بیهوش<sup>۴</sup> نِيزْ آمدۀ<sup>۵</sup>.

شاورد و شاهی ورد<sup>۶</sup> هر دو آن بخاری بود که چون ابر گرد ماه درآمده باشد چون سپری و گروهی سرایجه<sup>۷</sup> خوانند و تازیان هاله گویندش و بعضی خرمن ماه گویندش،  
شاعر<sup>۸</sup> گوید: **همه**

به خط و آن لب و دندانش بنگر  
که همواره مرا دارند در تاب  
یکی همچون پرن<sup>۹</sup> در اوچ خورشید  
شُود به لغت جهودان به معنی «شد» باشد.

شمید و شمانید از تشنگی و دمادم گریستان و غریو و غرنگ و غرن و پیو کشیدن<sup>۱۰</sup>  
باشد<sup>۱۱</sup>، چنانکه عنصری گوید:

شمید و دلش موج برزد ز جوش ز دل هوش از جان رمیده خروش

شمداد مرزنجوش<sup>۱۲</sup> باشد<sup>۱۳</sup> و دیگر چوب راست معروف را گویند.

۱) شخود یعنی به ناخن بکند (لف ق، ص ۱۱۳).

۲) این کلمه در تحفه نیست، اما در شاهدی که در لف ق آمده به کار رفته است.

۳) اصل: شَمَند؛ اصلاح بر اساس تحفه است. ۴) تحفه: بیهوشی

۵) در لف ق آمده شمید و شمانید (لف د: شَمَند و شَمَنْدَه) بیهوش باشد، منجیک گوید: پیشت بشَمَند و بیروان گردند - شیران عربین چو شیر شادروان. بنابر این شَهَنْد و شَهَد تصحیف همین کلمه است و معنی شمیدن بیهوش شدن است. عبارت متن از لف پ: گرفته شده که چنین است: شَمَند را بشَمَند و شَمَند خوانند و شَمَد نیز گویند که از شَمَند برگرفته برد و بیهوش باشد. ۶) تحفه: شادورد و شایورد و همین درست است.

۷) اصل: سرایجه؛ صحاح، ذیل شایورد: سرایجه؛ نسخه بدل لف پ: سرایجه. لغت نامه سرایجه را به این معنی ضبط نکرده است. ۸) شعر از پیروز مشرقی است.

۹) اصل: پرند ۱۰) تحفه: بیو کشیدن. معنی این لغت معلوم نشد.

۱۱) شمیدن یعنی نفس نفس زدن از تشنگی. عبارت لف ق از حن نیز ناقص است. عبارت چنین است: دمادم از تشنگی و دمادم از گرسنگی و غریو و غرنگ و غرن. در فرخانمه جمالی بزدی، ص ۳۲۸، شمیده چنین معنی شده: آن است که از گرسنگ بسیار نفس بروی تنگ شود و دم به بینی باز می کشد. آن دم زدن را شمه خوانند و غمناک را شمیده. ۱۲) اصل: بزرنجوش

۱۳) معنی مرزنجوش را تحفه و متن ما آورده اند و سروری از تحفه نقل کرده است. جهانگیری و برهان نیز آن را آورده اند.

شید نام آفتاب<sup>۱</sup> است چون هور<sup>۲</sup>، فردوسی گوید: نظم  
بدو گفت زان سو<sup>۳</sup> که تابنده<sup>۴</sup> شید برأید یکی پرده بینم سپید

### مع حرف الاء

شمشار چوبی است که درختش بسیار بلند نباشد و پیوسته سبز باشد و از آن آلت‌های پیشه‌وران کنند و چوبی سخت باشد، شاعر<sup>۵</sup> گوید: نظم  
نگر آن قد [او] زلفینش<sup>۶</sup> که گویی فرو هشته است<sup>۷</sup> از شمشاد<sup>۸</sup> شمشار  
شاکار<sup>۹</sup> کاری بی مزد [او] بیگار باشد که بی اجرت به قهر کار فرمایند و مزد ندهند.  
شاه کار نیز همین معنی دارد که کسی بی اجره کسی را در کار دارد، کسایی گوید:  
نکنی طاعت و آنگه که [کنی] اسست وضعیف راست گویی که همی سخره<sup>۱۰</sup> و شاکار کنی  
شیار آن زمین باشد که به گاو آهن شکافند بهر تخم و در بعضی جای آن را شوم زده<sup>۱۱</sup>  
خوانند<sup>۱۲</sup>.

صحرای سنگ روی [او] که<sup>۱۳</sup> سنگ لاخ را  
شُدیار زمین گاو کرده که تخم کارند درو.  
شخار قلیه<sup>۱۴</sup> سنگ یعنی چیزی باشد که گازران بدان جامه شویند و صابون پزان و  
رنگرزان<sup>۱۵</sup> به کار دارند، عنصری گوید:

از نمک رنگ او گرفته غبار خاکش از گردشور<sup>۱۶</sup> گشته شخار  
شنکار<sup>۱۷</sup> و شدکار زمینی که شدیار کرده باشد یعنی شیار و تخم انداخته، رودکی گوید:  
تا زنده‌ام مرا نیست جز ملح کار [او] کردار کشت و درودم این است خرمن همین و شدکار  
شهریار پادشاه باشد.

شور مشغله و آشوب بود؛ چیزی را که به هم برآمیخته شده گویند شوریده است،  
فردوسی گوید:

(۱) اصل: آفتابی (۲) اصل: هود (۳) اصل: سر

(۴) اصل: پاینده؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۵) شعر از زینبی است: رک. لف ق، ص ۱۲۵.

(۶) لف ق، فدای آن قد و زلفش.

(۷) اصل: فرو هشت است.

(۸) اصل: شمشادو.

(۹) اصل: شادکار.

(۱۰) اصل: سخري.

(۱۱) تحفه: شوم.

(۱۲) شعر از فرالاوی است، رک. لف ق، ص ۱۲۵.

(۱۳) اصل: که هر.

(۱۴) اصل: قبله؛ اصلاح بر اساس تحفه است. ظاهراً قلیه سنگ به معنی قلیا است.

(۱۵) اصل: رنگرزان.

(۱۶) اصل: شوه.

(۱۷) اصل: شوہ.

بدامم نیاید<sup>۱</sup> بسان<sup>۲</sup> تو گور  
 رهایی نیابی بدینسان مشور  
 دیگر طعم نمک بود، روکی گوید: نظم  
 کار بوسه چو آب خوردن شور  
 بخوری باز تشه گردی زود  
 شِکَر شکار باشد، فردوسی گوید: نظم  
 جهان را ندانم چرا پروری  
 چو پروردۀ خوبیش را بشکری  
 شَمر پارگی<sup>۳</sup> را گویند یعنی آب‌گیر و آب‌دان باشد و جوی خرد را نیز گویند، دقیقی  
 گوید:

**لکلک**  
 چو آب اندر شمر بسیار ماند ز هومت گیرد از آرام بسیار  
 شاؤغَر ولایتی است به کنار ماوراءالنهر و از آن طرف ولایت همه ریگ باشد و از پس  
 بیابان ریگ ولایت و اقلیم کافر است و در شاوغر همه کرباس بافند.

شِکَار<sup>۴</sup> پیکار باشد.  
 شamar نام جایگاه گروه گبران است.<sup>۵</sup>  
 شار نام پاد [شا]ه حبشه باشد.<sup>۶</sup>  
 شخشار<sup>۷</sup> نام مرغی است تیره گون، آبی، میانه سرش سپید، بزرگ بود و بعضی میانه  
 باشد.

شهریور ماه مهر بود!  
 شیپور نای روین بود، اسدی گوید:  
 ز کوس و زراند<sup>۸</sup> و درای خروش؟ ز شیپور [وا] ز ناله نای جوش  
 شادخوار شادمان باشد.  
 شلیر شبے شفتالو، بعضی تمام سرخ و بعضی سفید و بعضی زرد<sup>۹</sup>.

(۱) اصل: نیاید

(۲) اصل: بسانی = بسان

(۳) تحفه: پارگی. پارگی ظاهرًا مخفف پارگین به معنی محل جمع شدن فاضلاب است.

(۴) بیشک تصحیح پیکار است. فرهنگهای دیگر نیز آن را ندانند.

(۵) اصل این لغت معلوم نشد چیست. در حاشیه برهان آن را به احتمال مصحف شابهار (نام بتکدهای در نواحی کابل) دانسته است.

(۶) شار لقب پادشاهان غرجستان است نه حبشه.

(۷) مقلوب خشنشار

(۸) لف ق، ص ۱۶۵، از حن: زکوس و ززند. در بعضی نسخ تحفه ظاهرًا بیت فوق شاهد آمده، اما در متن چاپی بیت زیر آمده است:

ز کوس و نفیر و خروش درای	ز شیپور و از ناله کر نای
سروری نیز همین شاهد را دارد.	۹ همان است که امروز شلیل گفته می‌شود.

شیدر<sup>۱</sup> خداوند عز و جل را گویند.

### مع حرف الزاء

شترغاز بین گیاهی است که در سرکه نهند و به ریچال<sup>۲</sup> خورند.  
شجلیز<sup>۳</sup> سرمای سخت بود.

### مع حرف السین

شَدَّکِیْس<sup>۴</sup> قوس و قزح بود، شاعر<sup>۵</sup> گوید:  
میغ ماننده پنبه است و ورابادنداف<sup>۶</sup> هست شدکیس درونه که بدو پنبه زند<sup>۷</sup>  
شامس<sup>۸</sup> جزیره‌ای بود به یونان زمین، عنصری گوید:  
به آئین یکی شهر شامس به نام یکی شهریار اندرو شادکام  
هم از نسل آفوس<sup>۹</sup> بن مشتری فلقراط نام از دری<sup>۱۰</sup> مهتری

### مع حرف الشین

شُخْش فرو خزیدن بود از جای خویش.  
شکیش جوالی بود که از دوخ کنند<sup>۱۱</sup>.  
شبش<sup>۱۲</sup> خمیده<sup>۱۳</sup> بود.

شخیش و شَخِش مرغک کوچک خوش آواز است<sup>۱۴</sup>.  
شکرش<sup>۱۵</sup> بدنامی را گویند.

۱) اصل: شیر؛ رک سودی با شاهدی از عنصری.

۲) اصل: بریحال  
۳) در لغت ق، ص ۱۸۹، از حن، شخلیز ضبط شده، اما سوری به نقل از تحفه و جهانگیری، احتمالاً باز به نقل از تحفه، شجلیز آورده‌اند.

۴) تصحیف سدکیس، رک. لغت ق، ص ۱۹۸.

۵) شعر از ابوالمؤید است.

۶) اصل: بادبدان، به جای «وررا بادنداف»

۷) اصل: زند

۸) اصل: شامس

۹) از در (ی) به جای کسره به کار رفته است.

۱۰) لغت ق، از حن، آفوس

۱۱) تحفه بیت دوم را ندارد.

۱۲) رک. لغت ق، ص ۲۲۴، از حن.

۱۳) تحفه: شبش. این لغت در سایر فرهنگها ضبط نشده و ظاهراً تصحیف کلمه دیگری است.

۱۴) اصل: جمنده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۵) رک. لغت ق، ص ۲۲۶، از حن.

۱۶) این کلمه در سایر فرهنگها نیست و مسلمانًا تصحیف کلمه دیگری است. سودی به نقل از تحفه آن را بروزن ترگس ضبط کرده است.

### مع حرف الغين

**شوغ**<sup>۱</sup> پوستی سخت باشد که بر اندام پدید آید از غایت کار کردن یا از رفتن پیاده و دست و پای سطبر شود و بر دست و پای شتر باشد.

**شغ** شاخ گاو بود، فردوسی گوید:  
به بازی [او] خنده گرفت<sup>۲</sup> و نشست      شغ گاو [او] دنبال گرگی بدست

### مع حرف الفاء

شندف طبل و دهل باشد<sup>۳</sup>.

**شگرف** نیکویی و حشمت و قوی و سطبر بود<sup>۴</sup>، کسایی گوید:  
ازین<sup>۵</sup> زمانه جافی و گردش شب و روز      شگرف گشت صبور و صبورگشت شگرف<sup>۶</sup>  
شنگرف زنجرف بود به تازی<sup>۷</sup>.

### مع حرف الكاف

شنگ به سه معنی است. یکی شاهدی را گویند که مطبوع و شیرین حرکات باشد و شوخ چشم و دیگر خیاری بود که در فالیز از بهر تخم بگذارند و دیگر نابکار [او] دزد و راهزن خلق<sup>۸</sup> را گویند.

شترنگ شطرنج بود و آن را مردم گیاه نیز گویند<sup>۹</sup>، شاعر<sup>۱۰</sup> گوید: شعر  
به فرم دحتش<sup>۱۱</sup> شاید که روید      زبان طوطی از اندام شترنگ  
شرفنگ<sup>۱۲</sup> بانگ [اپی] مردم و غیره بود.

شرنگ خرزهره یعنی گیاهی بود سبز چون زهر تلخ، فردوسی گوید: نظم

۱) رک. لف. ق.

۲) اصل و لف حن: گرفتن. ضبط لف ه چنین است: شغ گاو و دنبال گرگی به دست - به کوبال سر هر دو را کرد پست

۳) رک. لف. ق.

۴) در لف س آمده: «شگرف به حشمت و نیکویی باشد...» و در لف ه: «شگرف قوی و سطبر باشد و به حشمت»: بنابر این در معنی متن مسامحة است و اسم مصدر (نیکویی و حشمت) جای صفت را گرفته است.

۵) اصل: دین<sup>۱۳</sup>      ۶) دهخدا در یادداشتی نوشته است: شگرف در این بیت به معنی ناشکیبا است.

۷) صورت معرب این کلمه زنجفرا است.

۸) اصل: و خلق

۹) شترنگ در این معنی تصحیف سترنگ، مخفف استرنگ است که مؤلف آن را با شطرنج خلط کرده است.

۱۰) در تحفه شعر به شهیدی (ظاهرآ شهید) نسبت داده شده است.

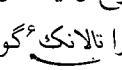
۱۱) تحفه: مدحت

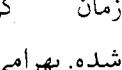
۱۲) تصحیف شرافک است، رک. لف. ق، ص. ۲۹۶

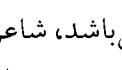
ندارد<sup>۱</sup> به یک کار کردن در نگ گهی نوش بار آورد گه شرنگ

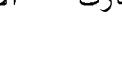
شعر<sup>۲</sup>

شاد باش ای ملک شهر گشاينده که شد  
در دهان عدو<sup>۳</sup> از هیبت تو شهد شرنگ<sup>۴</sup>  
شتالنگ کعب پای بود و بژول نیز گویندش.

شفترنگ آلویی است که نیمه او سرخ و نیمه او سفید شود و بعضی زرد و حالا آن را  
شلیر<sup>۵</sup> گویند و به زبان اصفهانیان آن را تالانک<sup>۶</sup> گویند<sup>۷</sup>، شاعر<sup>۸</sup> گوید:   
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمان کزفلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ

 شف<sup>۹</sup> بود یعنی نابکار و خلق شده. بهرامی<sup>۱۰</sup> گوید: شعر  
صد شکر که فیروز به شکر شه خوبان<sup>۱۱</sup> باز آمده<sup>۱۲</sup> تا هر شفکی ژاژ نخاید  
شوک به تازی خار است. جهت ضرورت قافیه آورده.

شوشك و شاشك<sup>۱۳</sup> هر دوربایی بود چهار تار که نوازنده، خیامی<sup>۱۴</sup> گوید:  
گهی سماع زمائی و گاه بريط [او] چنگ گهی چغانه [او] طنبور و شوشک [و عنقا]<sup>۱۵</sup>  
شارک مرغی است کوچک و خوش آواز و بسیار زیرک و پرشور و حسن و او را  
 هزار دستان گویند و در ملک هندو می باشد، شاعر<sup>۱۶</sup> گوید: نظم  
الا تا درایند طوطی و شارک الا تا سرایند قمری و ساری

 و شهرک نیز گویندش<sup>۱۷</sup>.

- (۱) تحفه: نیارد.  
 (۲) شعر از فرخی است، رک. لف ق، ص ۲۸۱.  
 (۳) لف س: همه؛ لف دامانند متن.  
 (۴) این بیت در تحفه نیامده است.  
 (۵) اصل: آشلیر.  
 (۶) اصل: اتالنک.  
 (۷) تعریف این لغت از معیار جمالی گرفته شده است.  
 (۸) شعر در لف ق و تحفه به عسجدی نسبت داده شده است.  
 (۹) در لف پ: شفر؛ تحفه: مانند متن، در لف س و پص آمده: «شفک شنق بود یعنی نابکار و خلق شده». بنابراین شفر و شفر تصحیف شنق است که در عربی به معنی تباہ است. برای توضیح بیشتر رک. لف پ، ص ۱۵۴.  
 (۱۰) شعر در لف ق و تحفه به رودکی نسبت داده شده است.  
 (۱۱) تحفه و لف ق: پنداشت همی حاسد کو باز نیاید.  
 (۱۲) لف ق و تحفه: باز آمد.

- (۱۳) اصل: شوشنگ و شاشنگ در لف ق فقط شوشک آمده و معلوم نیست صورت شاشک از کجا آمده است.  
 (۱۴) در لف ق، ظاهرًا از س و ن: فرخی؛ لف ه: زینتی.  
 (۱۵) اصل: شوشک شاشک، به جای شوشک و عنقا  
 (۱۶) لف ق: زینتی؛ سروری: لبیز  
 (۱۷) این توضیح در متن چایی تحفه نیست، اما در بعضی نسخه های آن هست، رک. لفت نامه، ذیل شهرک. به غیر

۱۴۷۶۹ شتاك<sup>۱</sup> شاخ نوبود که از بن درخت و از بن ریاحین بیرون جهد و بروید؛ تازه و نازک و خرد بود.

چلک<sup>۲</sup> گلی باشد سیاه رنگ و لرج یعنی سخت پای گیر که چون پای درون نهند به دشواری بیرون توان آورد، رودکی گوید: نظم

چو پیش آرند کردارت<sup>۳</sup> به محشر فرو مانی همه چون خر به شلکا<sup>۴</sup>

۴ شرفاک<sup>۵</sup> بانگ آهسته بود؛ آواز پای را نیز گویند.

محمد

### مع حرف اللام

شال گلیمی باشد کوچک.

شگال شغال بود و آن نوعی از رویاه است.

شنگل<sup>۶</sup> دزدان راهزن باشند؟.

### مع حرف الميم

شیم ماهی (ای) است کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد و بعضی گفته اند که شیم نام رودخانه ای است که آن ماهی را بدان نام باز خوانند.

شم<sup>۷</sup> و شم<sup>۸</sup> هر دو پای افزاری است که آن را به آذربایجان بسیار دارند و آن یک تاه<sup>۹</sup> چرم بود، رشتہ دراز بد (او) برکشند، بیشتر مسافران و دهقانان دارند و دیگر نفرت و دوری را گویند.<sup>۱۰</sup>

شجام سرمای سخت باشد که درختان را خشک گرداند.

دست

۱) ظاهرًا تصحیف شتاك است، با این همه سروردی بیتی از منصور شیرازی در تأیید آن آورده است. نیز رک. معیار جمالی که شتاك را آورده است.

۲) اصل: کرداب

۳) این مصراع در لغت ق چنین است: فرو مانی چو خر به میان (دا: در چاه) شلکا

۴) باشد

۵) اصل: ششم؛ اصلاح بر اساس تحفه است، اما به غیر از تحفه سایر فرهنگهای قدیمتر آن را ندارند و به احتمال زیاد از قرائت نادرست مصراع دوم شعر زیر از منجیک گرفته شده است: گرسیم نیست باری جفت ششم

فرست

۶) اصل: یکناه

۷) به این معنی شم است.

## مع حرف التون

( همراه )

شمان بانگ و نعره و گریه دمامد باشد از تشنگی و غیره.

شیان جزا و مكافات بود.<sup>۲</sup>

شیون ماتم بود.

شبستان بستان خرم بود.<sup>۳</sup>شادروان سپهر طارم.<sup>۴</sup>

شبان چوپان باشد.

شیلان<sup>۵</sup> عناب را گویند و بعضی جیلان<sup>۶</sup> گویندش.

شایگان کار بی مزد بود و اصل [آن] شاهگان بوده است یعنی چیزی که لایق شاهان

دی باشد و معنی آن بسیار است، گویند: گنج شایگان یعنی گنج پر که دران مال بسیار است

و شعرا قافیه جمع را شایگان بدان نسبت گفته‌اند که مثل آن قافیه بسیار است.<sup>۷</sup>شمن بتپرست بود، فردوسی<sup>۸</sup> گوید:

این جهان چون بت است و ما شمنیم بتپرستی گرفته‌ایم همه

## مع حرف الهاء

شاه به سه معنی است. اول پادشاه بود، دوم شاه شترنج<sup>۹</sup>، سوم داماد را گویند. و این

غريب است اندرين معنی، استاد عنصری گويد:

نشستند بر گاه داماد ماه چه نیکو بود گاه را ماه و شاه<sup>۱۰</sup>شاهراه اراه<sup>۱۱</sup> عام را گویند و آن راه فراخ بود که بسیار راهها از آن به جای‌ها بگشاید و

راه شاه نیز خوانندش.

<sup>۱۰</sup> رک. لف ق، ص ۳۸۸.<sup>۱۱</sup> تحفه توضیح زیر را اضافه دارد: و در بعضی نسخ خانه خواب را گویند. بیشک خرم در تعریف بالا تصحیف حرم است، چه شبستان به معنی «خرم و خلوت خاص سلاطین» است (سوری).<sup>۱۲</sup> این معنی به غیر از تحفه در سایر فرهنگها نیست.<sup>۱۳</sup> در جهانگیری شیلانه به این معنی آمده و در سوری شیلان و شیلانه.<sup>۱۴</sup> اصل: جیلان.<sup>۱۵</sup> تحفه توضیح زیر را اضافه دارد: و در بعضی نسخ گنج خسرو پرویز را گویند.<sup>۱۶</sup> لف ق و تحفه: رودکی؛ بعضی نسخ تحفه: فردوسی.<sup>۱۷</sup> در لف ق، معنی دوم راه فراخ و بزرگ ذکر شده است، اما لف ن مانند متن ما است و لف س هر دو معنی را دارد.<sup>۱۸</sup> در لف ق: نشستند بر گاه بر ماه و شاه - چه نیکو بود گاه را شاه و ماه و همین درست است.

شناه<sup>۱</sup> و شناه هر دو به معنی شنا کردن در آب، رودکی گوید:

ای به دریای عقل کرده<sup>۲</sup> شناه وز همه نیک و بد شده آگاه

شکوه و شکه حشمت و زیبایی و بزرگی باشد، عنصری گوید:

گرانمایه کاوی بفَرْ شکوه برفت و شد آخر به آین کروه<sup>۳</sup>

[پادشاهی که با شکه باشد]<sup>۴</sup> حزم او چون بلند<sup>۵</sup> که باشد

شکافه زخمۀ مطربان بود، بدان بريط و چغانه و ازین گونه سازها نوازنده و خانه

**مُوْهَبَةِ**

گهواره را نیز گویند.<sup>۶</sup>

شُفوْد هفتۀ باشد<sup>۷</sup>.

شوره انبار خاک و سرگین بود.<sup>۸</sup>

شاره دستار هندیان باشد.

شیرشرزه<sup>۹</sup> شیری که نیرومند و بهترین شیران باشد و مهیب و خشمگین که دندان از لب برهنه کرده باشد.

شَفَانَه<sup>۱۰</sup> مرغی است بزرگ‌تر از زغن، دو سه رنگ دارد و او را سبزکر<sup>۱۱</sup> گویند.

شَخَّاَسَه تگرگ بود.<sup>۱۲</sup>

شادگونه زنان مطربه<sup>۱۳</sup> بود.

شنه<sup>۱۴</sup> و شیهه آواز است و بانگ شیر بود که از نشاط کند.

شنگینه چوبی بود که خروگاو را بدان رانند و گواز نیز خوانندش.

شله و شوله سرگین‌دان و جای خاک و پلیدیها بود در<sup>۱۵</sup> محله و کوی‌ها که همی جمع

۱) شناه تصحیف شناه است.

۲) اصل: برده؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۳) این بیشک تصحیف شده و در تحفه هم نیست.

۴) این مصراع از متن افتاده است؛ از لف ق و تحفه افزوده شد.

۵) سروزی این معنی را از تحفه السعاده نقل کرده، اما شاهدی برای آن نیاورده است. جهانگیری و بوهان نیز آن را به معنی گهواره ضبط کرده‌اند.

۶) رک. جهانگیری با شاهدی از علی فرقدی.

۷) این معنی فقط در تحفه آمده و در سروزی شوره به معنی خاک نمتأکی آمده است که تخلی خوی و شوری داشته باشد. ظاهرآ شوره به این معنی تصحیف شوله است.

۸) اصل: شیرزه

۹) اصل: شغانه نیز خوانده می‌شود. صحاح: شغانه؛ معيار جمالی: شنانه و بعضی نسخه‌های آن: شغانه؛ سروزی و جهانگیری: شغانه.

۱۰) تحفه: سبزگرا

۱۱) رک. جهانگیری و سروزی با شاهدی از رودکی.

۱۲) مطربه تصحیف مضریه است به معنی تکیه‌گاه و مسند و کلمه زنان زائد است، رک. لذ ق. در سروزی شادگونه به معنی جبله پند آکنده و تکیه‌گاه معنی شده است.

۱۳) اصل: شنبه

۱۴) اصل: و در

کنند به یکجا<sup>۱</sup>

شُلّه شرم زنان بود یعنی فرج ایشان.<sup>۲</sup>  
شله و شوله تخته جامه بود.<sup>۳</sup>

شبغاره<sup>۴</sup> شبگاه بود که چهارپایان درویندند.

شخوده به معنی خراشیده باشد یعنی کاویده به ناخن و غیره، شاعر<sup>۵</sup> گوید:  
پرسید<sup>۶</sup> بسیار [و] بشخود<sup>۷</sup> خاک      به ناخن سر چاه را کرد<sup>۸</sup> چاک

شمیده به چند معنی است. یکی به معنی رمیده باشد<sup>۹</sup> و دیگر آن است که نفس پیاپی<sup>۱۰</sup>  
از راه بینی دمادم از تشنگی یا از گریستن و غریو و غرنگ و غرن پیوسته<sup>۱۱</sup> و شمان<sup>۱۲</sup> نیز  
گویندش<sup>۱۳</sup>، عنصری گوید:

شمید و دلش موج برزد ز جوش<sup>۱۴</sup>      ز دل هوش و از حان رمیده خروش  
اشکره<sup>۱۵</sup> مرغان شکارکننده باشد. ۹۵۴۹۰

[شاشه]<sup>۱۶</sup> گمیز<sup>۱۷</sup> بود یعنی بول.

[شنوشه]<sup>۱۸</sup> عطسه بود.

[شوریده]<sup>۱۹</sup> آشفته است.

شوغه<sup>۲۰</sup> از کار کردن یا از رفتن پیاده دست و پا سطبر شود.

### مع حرف الیاء

۹۰۸۰۷ شببوی گل خیرو باشد.<sup>۲۱</sup>

(۱) رک. لف ق، ص ۴۲۹ و ۴۷۱.

(۲) این معنی فقط در تحفه آمده و ظاهراً تصحیف است.

(۳) در لف ق، شبغازه آمده است.

(۴) در صحابه بیت به فردوسی نسبت داده شده، اما در شاهنامه نیامده است. (۶) اصل: بپوشید

(۷) اصل: بشخوده (۸) اصل: کنده؛ اصلاح بیت بر اساس لف ق، ص ۵۱۲ از حن و صحاح است.

(۹) سودری نیز این معنی را از تحفه و نیز نزدیک به آن را مستقلآورده است. (۱۰) اصل: بتانی

(۱۱) اصل: و پیوسته (۱۲) اصل: دشمنان؛ تحفه: غمان؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۵۱۳ است.

(۱۳) عبارت متن بسیار بیچیده و عجیب است. (۱۴) اصل: بر روز حویش

(۱۵) اصل: کمیر (۱۶) اصل: آشفه

(۱۷) در اصل جای کلماتی که در میان قلاط نقل شد سفید گذاشته شده است.

(۱۸) شببوی گل خیری است، آنچنانکه در تحفه آمده نه گل خیرو.

شکپوی<sup>۱</sup> آواز پای مردم باشد که نرم و آهسته روند در شب و غیره، بوشکور گوید:  
نظم

توانگر به نزدیک زن خفته بود      که در خواب شکپوی مردم شنود  
شاهبوی عنبر بود، از ریاحین است، گلی باشد زرد و آن را به تازی منتشر خوانند.  
شیانی درم ده هفت بود.

(۱) تصحیف شلپوی است.

## [باب الصاد]

مع الهاء

۱۴۰۵

صبوره<sup>۱</sup> مختث پلید بود.

صابوته زن پیر باشد به زیان آسیان.<sup>۲</sup>

## باب الطاء

[مع حرف الدال]

۱۴۰۶

(طپیدا) چیزی باشد که از جایی بجهد چون مرغی که بکشی بطپد و پرو بال زند.

[مع حرف الراء]

۱۴۰۷

طاق بهار قوس فرح را گویند.

## مع حرف الشين

طرطانيوش نام آن جزیره است که عذرًا آنجا افتاد و خلاص یافت، استاد عنصری گوید:

بشد از پس رنجهای دراز  
به یکی جزیره رسیدند باز  
کجا نام آن بود طرطانيوش<sup>۳</sup>

۱) تصحیف صبوره است، رک. لف ق، ص ۵۱۱. ۲) منظور از آسیان قوم آس در کوههای فتقاز است.  
۳) در تحفه و سروری نیز این دو بیت به همین صورت آمده است، اما در لف ق، ص ۲۲۵، از حن، شاهد یک بیت است به شکل زیر:

همی از پس رنجهای دراز      به طرطانيوش اندر آمد فراز

## مع حرف الفاء

طفوف زن گنده پیر بود.

## مع حرف الكاف

طُورُگ نام میر اسفه‌سلاری بود از آن اضحاک، اسدی گوید<sup>۱</sup>:

به پیشش بغلتید و امق به خاک زخون دلش خاک همنگ لای<sup>۲</sup>

لهم

لجن

gigion

con

تُورُگ

ل

yaxsan

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

۱) این لغت فقط در تحفه آمده و به نقل از آن در سوردی و سپس در بوهان و در فرهنگ‌های قدیمتر نیست.

۲) در اینجا از نسخه ما به اندازه دو ورق، شامل لغات آغاز شده با حرف طاء و مختوم به حروف لام، ميم، نون، واو، هاء و باب العين و باب الغين مع حرف الباء و مع حرف الناء که شامل لغات طغول، طارم، طازم، طبرخون، طرخان، طمغاج خان، طبیتو، طنجه، علالا، عجماء، عنگ، عدنگ، عطن، عو، عمي، غاب، غبغم، غزب و غژب، غت، غوشت و غلت است افتاده است و تنها شاهد کلمه غلت ذیل لغت طورگ نقل شده است

۳) در لذق، ص ۳۱۰، از خن، بیت زیر از اسدی به شاهد کلمه آمده که تلفظ کلمه طورگ را نیز معلوم می‌کند:

شد آن لشکر گشتن پیش طورگ روان چون رمه میش در پیش گرگ

مصراع دوم این بیت در گوشاپنامه، ص ۴۷ چنین است: رمان چون... از پیش... در تحفه بیت با تغییراتی ضبط شده است.

## باب الغین مع الحرف الجيم

غليواج مرغ گوش رُبای را گويند و خاد و زغن و ويش<sup>۱</sup> نيز گويندش.

روزى که ملك خلعت اقبال بپوشيد      بر كنگره کوشک آدم همچو غليواج<sup>۲</sup>  
 ۱۹۸۱۸۱۸ غلغليج و غلمليج<sup>۳</sup> هر دو وعده باشد و به تازى دغدغه گويند و آن آن است که کسی را  
 زير بغل او کفا پاي بخارند و او به خنده درافت و در خراسان گلغوچه<sup>۴</sup> خوانند آن را و  
 در بعضى جاي نچليچه<sup>۵</sup> گويند، شاعر<sup>۶</sup> گويد:

چنان بمالم<sup>۷</sup> من اجای ا غلغليج گهش      که او به مالش اوّل ز خود شود يبهوش  
 غن<sup>۸</sup> ۱۹۱۸۱۸۱۸ غليج انگز بود و بتی که بتراشند<sup>۹</sup>.

غِلْجَ گرهی باشد دو تا که آن را آسان نتوان<sup>۱۰</sup> گشاد، معروفی گويد: شعر  
 ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده      با<sup>۱۱</sup> من بیا به دامن من غلچ بر فکن<sup>۱۲</sup>  
 غارِج صبوحی باشد و شرابی که در صبوحی خورند، شاعر<sup>۱۳</sup> گويد: نظم  
 خوش آن<sup>۱۴</sup> نبید غارجي با دوستان يك دله      گيتی به آرام اندر ون مجلس به بانگ [و] ولو له

(۱) ربای این کلمه که در لف پ و لف هو بعضی نسخ تحفه آمده است، رک. خوابگزاری، به کوشش ابرج افشار، تهران ۱۳۴۶، ص ۱۵۵ و ترجمه فارسی مختصر نافع محقق حلی، به کوشش م. ت. دانش بڑوه، تهران ۱۳۴۳.

(۲) اصل و تحفه و لف پ: گوشت؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۳) شعر از ابوالعباس عباسی است، رک. لف ق و لف پ.

(۴) اصل: غلغلنچ و غلملنچ؛ اصلاح بر اساس تحفه است. غلملنچ در فرهنگهای معتبر نیامده است. سپوری آن را از ارادات الفضلا نقل کرده است.

(۵) این کلمه ظاهراً تصحیف دغدغه است.

(۶) اصل: گلغوچه؛ جهانگیری: گلغيچه؛ رشیدی: گلغيچه و گلغوچه.

(۷) اصل: نچلنچه.

(۸) شعر از لبیی است.

(۹) اصل: بدامن؛ اصلاح بر اساس لف ق است. برای صورتهای مختلف این بیت، رک. لف پ، ذیل غلغلنچ.

(۱۰) رک. لف ق، ص ۷۲، از حن. آنگر بیلی است که با آن زمین را هموار می کنند.

(۱۱) اصل: توان؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۱۲) اصل: نا.

(۱۳) اصل و تحفه: بر فکن غليج؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۴) شعر از شاکر بخاری است.

(۱۵) لف ق: خوشآ

**غَفْج** شمشیر آبدار و آبگیر را نیز گویند.<sup>۱</sup>

**غُفْج** زیلوی سرخ بود.<sup>۲</sup>

**غَرْمَج** ارزن پخته به چربیش<sup>۳</sup> یا به گوشت.

**غَنْج** کرشمه و ناز<sup>۴</sup> باشد و به معنی نیکو و خوش نیز بود.

**غَنْج** سرین مردم و حیوانات باشد<sup>۵</sup> و جوال را نیز گویند.

### مع حرف الدال

**غَند** به معنی گرد یعنی جمیع انبوه را گویند که به هم گرد آمده باشند.

**غَرَد** خانه تابستانی بود.

**غوشاد** جای گواوان و گوسفندان بود.

**غَنْوَد** به معنی خفتن باشد، یعنی به خواب اندر شد.

### مع حرف الراء

**غُرُو غُرغر**<sup>۶</sup> دبه خایه بود، رودکی گوید:

پیس ناسور کونی و کج پای خایگان غر<sup>۷</sup> هر یکی چو درای<sup>۸</sup>

غَنْجَار آن سرخی بود که زنان بر روی کنند و آن را گلاگونه<sup>۹</sup> و گلگونه نیز خوانند.

غَاتَفَر<sup>۱۰</sup> شهری است که در سرو بسیار بود.

۱) در لفظ، ص ۷۰ غَفْج فقط به معنی آبگیر آمده و ظاهراً شمشیر آبدار تصحیح است.

۲) به معنی زنبور سرخ است، رک، سروری با شاهد. شمس فخری در میار جمالی این کلمه را به شکل غَلْج ضبط کرده است. جهانگیری نیز به تبع شمس فخری آن را با «چ» (جیم فارسی) ضبط کرده است.

۳) اصل: بجریس<sup>۱۱</sup> ۴) به این معنی عربی است و بهضم اول و بهضم اول و دوم است.

۵) به معنی سرین فقط در میار جمالی و به تبع آن در سروری آمده است.

۶) غرغر به این معنی فقط در تحفه آمده است.

۷) وزن این بیت مخدوش است. در لفظ، از س ضبط بیت به صورت زیر است: پیسی و ناسور کون و گر به پای - خایه غر داری تو چون اشتر درای، و در تحفه و سروری به شکل زیر: پیسی و گند دهان داری و پای - خایگان غر هر یک چو درای

۸) گلاگونه فقط در تحفه و پس از آن در سروری و بوهان آمده و ظاهراً تصحیح گلگونه است. در متن چاپی

تحفه کلمه به صورت کلاگونه ضبط شده است.

۹) غافر نام محله بزرگی در سمرقند بوده است.

## مع حرف الزاء

۹۱۵۷۸۷ غلیواژ مرغ گوشتگیر بود و آن را خاد و زغن<sup>۱</sup> و موشگیر و دال برجمی<sup>۲</sup> نیز گویند.

## مع حرف السین

غَرَسْ خشم و تندی بود، شعر<sup>۳</sup>:

گُرنَه بدبختمی نیفکنندی<sup>۴</sup> به یکی جاف جاف زود غرس

## مع حرف الشین

۹۱۵۷۹۴

غاش کسی را گویند که به غایت کسی را دوست دارد و محبت و عشق او به غایت باشد، رودکی گوید: نظم

خویشن پاک دار و بی پرخاش هیچکس را مباش عاشق غاش

۹۱۵۷۹۵ غوش چوبی است سخت که از آن خنیاگران زخم ریاب و عود سازند و سلاح داران تبر چوبی<sup>۵</sup> سخت است و از آن سخت تر چوبی نیست، خسروی گوید: انداز ادا ابروانت همه ساله تیر<sup>۶</sup> غوش گوید ز بعد انکه<sup>۷</sup> خروشان مشو خموش غاؤش آن خیار بود که از بهر تخم بنهند<sup>۸</sup>.

## مع حرف الفاء

[غف]<sup>۹</sup> موی جعد باشد.<sup>۱۰</sup>

## مع حرف الکاف

عَزَنَگ<sup>۱۱</sup> آوازی باشد از سرگریه و زاری که نرم نرم به گوش آید.

(۱) اصل: خاد زغن بود.

(۲) شعر از رودکی است.

(۳) در لف ق: که فکند.

(۴) لف ق، از من: چوب؛ لف دا: مانند متن.

(۵) اصل: که چوبی

(۶) لف ق: و آنگاه گویدم که

(۷) این کلمه فقط در لف ق آمده و در لف هون به جای آن عاوش آمده است.

(۸) این عنوان از متن افتاده است: از تحفه افزوده شد.

(۹) این کلمه در لف نیامده و به جای آن عفنه آمده به معنی پوستینی از پوست بره که مویکی جعد و نرم دارد، اما

(۱۰) معیار جمالی آن را به صورت غف و تعریف آن را مطابق متن آورده است.

(۱۱) لف ق، ص ۲۶۰.

**غَنْك** چوبی باشد دراز که عصاران در کارگاه [سنگ] در [آن] آویزند تا گران گردد و روغن از کوبین<sup>۱</sup> بیرون آید.<sup>۲</sup>

**غَدَنْك** مردم بی اندام و ابله و نامطبوع را گویند.

همه چوان<sup>۳</sup> غول بیابان همه چوان<sup>۴</sup> مارضیب<sup>۵</sup> همه بزهنجوی<sup>۶</sup> همه چوان<sup>۷</sup> کاک<sup>۸</sup> غدنگ<sup>۹</sup>

**غَرَاغَوْشَنْك** چوبی باشد [که] بدان گاو رانند، شاعر<sup>۱۰</sup> گوید:

مرد را بسیار<sup>۱۱</sup> خشم آمد ازین<sup>۱۲</sup> غاوشنگی<sup>۱۳</sup> بر کف آورده گزین

غوك<sup>۱۴</sup> چغز<sup>۱۵</sup> باشد که در آب بانگ کند یعنی مگل.

غالوک<sup>۱۶</sup> مهره<sup>۱۷</sup> گلین باشد که در کمان گروهه<sup>۱۸</sup> نهند و اندازند، خسروی گوید:

کمان گروهه زرین شده محققی<sup>۱۹</sup> ماه<sup>۲۰</sup> ستاره یکسره غالوکهای سیم اندو<sup>۲۱</sup>

غشاک<sup>۲۲</sup> گنده و ناخوش بود.

## مع حرف اللام

غنجال میوه ترش باشد.<sup>۲۳</sup>

لَعْنَه<sup>۲۴</sup> (غول) شبانگاه(!) یا شبگاه<sup>۲۵</sup> گوسفندان و چهارپایان بود کنده بزارگ<sup>۲۶</sup> و فراح<sup>۲۷</sup> در کوه و دشت و دیگر نوعی است از دیوان رشت که مردم را به صحراء هلاک کند:

گاهی چو گوسفندان در<sup>۲۸</sup> غول جای من<sup>۲۹</sup> گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان<sup>۳۰</sup>.

لهمه<sup>۳۱</sup> اغال<sup>۳۲</sup> گردیدن بود بر پهلو و دیگر سوراخ گوسفندان را گویند در کوه.

۱) اصل: کوفن

۲) اصل: حلیب

۳) اصل: نجوى؛ ن: همه بد زهره به خوی؛ س: همه بزمرة تیهو؛ دا: همه بر زهره تیهو؛ ه: همه چون زمرة نجوى؛ ن: همه بر هره نجرى؛ تصحیح دهدخدا: همه بزمرا نجدی (ابزمرا نجدی لقب شیطان است).

۴) لف ق، ص ۲۸۰: همه بد زهره به خوی؛ س: همه بزمرة تیهو؛ دا: همه بر زهره تیهو؛ ه: همه چون زمرة نجوى؛ ن: همه بر هره نجرى؛ تصحیح دهدخدا: همه بزمرا نجدی (ابزمرا نجدی لقب شیطان است).

۵) اصل: کال

۶) شعر از قریع الدھر است.

۷) لف ق: نهمار

۸) اصل: غاوشنگ

۹) اصل: جغر

۱۰) اصل: محقق

۱۱) اصل: کمان گروهه

۱۲) در لف ق، ازع و ه و ظاهرآ ن: غساک؛ لف س و دا: غشاک.

۱۳) در لف ق غنجان چنین تعریف شده: «میوه‌ای باشد ترش که آن را حب الملوك خوانند». معادل حب الملوك در کتابهای مفردات طب ماهورانه است، رک. لف ق، ح.

۱۴) اصل: شباکاه

۱۵) تخفه: گنده و بزرگ

۱۶) اصل و تخفه: فراخی

۱۷) اصل: دو

۱۸) شعر از ابوشکور است.

۱۹) اصل: دو

## مع حرف الميم

۹۵۴ ُغم دانه انگور بود که تکس<sup>۱</sup> و شیره در میان او بود. اگویند صرّه انگور بود که اسبزه  
اندر میان وی [باشد] یعنی خوشة<sup>۲</sup>:

بر گونه سیاهی چشم است غژم او هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس<sup>۳</sup>  
غژم دیگر خشم و کینه باشد<sup>۴</sup>.

ُغم میش کوهی یعنی نخجیر بود، عنصری گوید:  
تو شیری و شیران به کردار ُغم برو<sup>۵</sup> تا رهانی دلم را زگرم  
فردوسی گوید:

ز چنگال یوزان همه دشت ُغم دریده برو دل پراز داغ [و] گرم

## مع حرف النون

غلتیدن مراغه را گویند یعنی از پهلو به پهلو گشتن.  
غزیدن به معنی خروشیدن است و آن آوازی است به هیبت، چون آواز شیر و پلنگ و  
غیر اینها.

غنومن خواب رفتن و چشم از خواب گرم کردن باشد.

۹۵۵ ُغن<sup>۶</sup> بانگ و دمدمه<sup>۷</sup> گریستن؟

غن تنگ تیر عصاران بود یعنی سنگ گران که در چوب آویزند تا روغن بیرون آید.<sup>۸</sup>  
۹۵۶ ُغلبکن و غلبکین<sup>۹</sup> هر دو به یک معنی است و آن دری باشد از چوب بافته مشبک که  
چون از پس آن در نگاه کنند هر چه در سرای آن در بود همه را توان دید و در باعها<sup>۱۰</sup> و  
مزروعه‌ها به خراسان و ماوراءالنهر اینچنین بسیار بود، بوشکور گوید:

اگر از من تو بدنداری باز  
نکنی بسی نیاز روز نیاز  
نه از آتش دهی به حشر<sup>۱۱</sup> جواز  
غلبکین خواه بسته خواه فراز<sup>۱۲</sup>

(۱) اصل: تکش (۲) اصلاح متن بر اساس تحفه است.

(۳) ظاهرآ به این معنی به فتح اول است. (۴) اصل: برد؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) اصل: ُغن (۶) رک. لف ق، از هـ. (۷) رک. لف ق، ص ۳۵۹.

(۸) صورت غلبکین فقط در متن ما و تحفه آمده و در سایر فرهنگها نیست.

(۹) اصل: در دهقانان و باغها (۱۰) اصل: زیر جای (۱۱) اصل: خشم

(۱۲) لفه دا مردن وزیستن هر دو یکی است (۱۳) لف ق و تحفه: غلبکن در چه باز یا چه فراز

## مع حرف الواو

۹۳۵۷

غرييو<sup>۱</sup> بانگ و فرياد و مشغله باشد، شاعر گويد: نظم

چنان شد که از ناله زير ديو همه<sup>۲</sup> برکشيد از ببابان غرييو

غَرْوُ و غَرْوُ<sup>۳</sup> هر دوني قلم بود و به تازى قصب گويندش.

غاوشو خيارى باشد بزرگ و زرد که دهقانان به جهت تخم نگاه دارند.

غرغاؤ<sup>۴</sup> نام پرچم است و گاوش<sup>۵</sup>.

## مع حرف الهاء

غلبه<sup>۶</sup> به تازى عقعق باشد او مرغى است چون کلااغى، اما کوچكتر و دم درازى دارد و رنگ او سياه و سفيد است او را کلاجه و کلجه نيز گويند و حالا به عکه شهرت يافته‌است.

غنتچه شکوفه<sup>۷</sup> گل بود يعني گل ناشكفتة، عنصرى گويد:

چو سر<sup>۸</sup> كفته شد غنتچه سرخ گل جهان جامه پوشيد همنگ مُل

غمnde اندوهگين بود.

غمnde عنكبوت بود.

غمude به خواب در شده باشد.

غراشنه<sup>۹</sup> غراشنه<sup>۱۰</sup> [و] غرنده<sup>۱۱</sup> خشم<sup>۱۲</sup> آلد بود.

غراشیده خشم<sup>۱۳</sup> گرفته بود.

(۱) تحفه: همه

(۲) برای تلفظ غَرْوُ رک. شاهد کسائی در لف ق و برای تلفظ غَرْوُ رک. بیت زیر از نصاب الصیان ابونصر فراهی؛ به کوشش دکتر محمد جواد مشکور، تهران، انتشارات اشرفی، ۱۳۵۴، ص ۱۸، به نقل از حاشیه تحفه: قصب نی آمد و طرافاگز و یراعه غَرْوُ - چنانکه ثعبان و تمساح ازدها و نهنگ

(۳) تصحیف غَرْغاؤ است. غَرْغاؤ نوعی گاو و حشی است که در آسیای مرکزی فراوان است، رک. حاشیه برهان.

(۴) اصل: نام فرجمست و کاوس؛ یک نسخه تحفه: نام برجست و کاوس؛ نسخه دیگر: نام برجست و کاوس؛

اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) اصل و جهانگیری: غَلَبَه

(۶) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است. در نسخه‌های معیار به جای کلاجه، کلاژوره، کلاژره، قلاژوره و

قلاژو آمده و آن لغتی اصفهانی دانسته شده است. این کلمه امروز در اصفهان قلاق جار و قلاق جار تلفظ می‌شود.

رک. معیار جمالی، ص ۵۵۵ در تحفه و سوری و برهان به جای کلاجه، کلاژه آمده و ظاهراً این درست‌تر است. به

جای کلجه نيز در تحفه و سوری و برهان کجله آمده و همین درست است. این کلمه امروز در مشهد به صورت

qejala تلفظ می‌شود.

(۷) در لف فقط غراشیده آمده است، رک. لغت بعد.

(۸) اصل: چشم

غیشه گیاهی باشد مانند گیاه حصیر، بتابند و جوال کاه کشان<sup>۱</sup> کنند و چهارپایی نیز آن را خورد.

<sup>۹۵۲۵۷</sup>  
غُرْبَنِيَه بانگ و مشغله باشد.  
<sup>۹۵۲۷</sup>

غفووده هفتہ باشد.<sup>۲</sup>

غلتیه<sup>۳</sup> نیز گیاهی بود مانند گیاه حصیر که بتابند و جوال کاه کشان کنند.

غوته<sup>۴</sup> غوطه بود و غوشه نیز گویندش یعنی سربه آب فرو بردن به تمامی تن.

غُرْشَنِه<sup>۵</sup> گیاهی بود که آن را خورند و بدبو دست نیز شویند.

غُثْفَرَه<sup>۶</sup> جاهل و ابله باشد، شعر:

نديدم چو تو من به کوه و دره  
يکي بینوا خام بس<sup>۷</sup> غفتره

غرچه نادانی زبون بود.

غوزه جوزی بود که پنبه در آن باشد.

غوره حصرم باشد به تازی یعنی انگور نارسیده که هنوز ترش بود، نظم<sup>۸</sup>:

برفتم به رز<sup>۹</sup> تا بیارم کنستو<sup>۱۰</sup> چه سیب و چه غوره چه امروز و آلو

<sup>۹۱۲۲</sup> غازه<sup>۱۱</sup> گلگونه<sup>۱۲</sup> باشد که زنان بر روی مالند یعنی سرخی و دیگر چوبی را گویند که در  
<sup>۹۰۲۰</sup> میان چوبی کوبند تا بشکافد.<sup>۱۳</sup>

غمزه<sup>۱۴</sup> چشم بر هم زدن و رعنایی باشد به کرشمه.

### مع حرف الیاء

<sup>۹۵۵۷</sup> غوشای<sup>۱۵</sup> غوشه انگور و جو و گندم باشد و گروهی گویند سرگین گاو است که حالا غوشاد<sup>۱۶</sup> گویند.

۱) اصل: کاه هشکان هکشان؛ اصلاح بر اساس لف هد و تحفه است.

۲) این لغت و تعریف آن تصحیف است. اصل عبارت باید چنین باشد: غنوده، خفته باشد. تحفه آن را ندارد.

۳) تصحیف غیشه است.

۴)

تصحیف غوشنه است، رک، لف ق، ص ۴۷۳.

۵) لف<sup>۱۷</sup>: غنفره؛ مجموعه الفرس: عنقره، برای صورت صحیح کلمه یعنی غنفره، رک، جهانگیری و سوردی.

۶) اصل: دیس<sup>۱۸</sup> شعر از علی قرفط است.

۷) اصل: براز

۸) اصل: گلگون

۹) اصل: کنستو<sup>۱۹</sup> ۱۰) اصل: گلگون

۱۱) به این معنی فقط در لف حن ص ۴۵، آمده که از ق افتاده است. امروز آن را گاز و گوه می گویند.

۱۲) عربی است.

۱۳) غوشاد در لف ق به معنی جایگاه گاوان و گوشندهان است.

۲۰۷۵۹) غفجی<sup>۱</sup> آبگیر بود یعنی معاکسی که آب در او ایستد.  
 ۲۰۷۶۰) غامی ناتوان باشد!<sup>۲</sup>

۱) در لف ق، از ع آمده: «غفجی آبدان بود، اما غفج درست تر است». در شاهدی که در لف ق نقل شده غفج بای نکره به کار رفته است. در لف ق، ص ۷۰ غفج نیز به این معنی آمده است.

۲) رک. لف ق، ص ۵۲۹، از خن.

## باب الفاء

### مع حرف الالف

فرخا سختی و رنج باشد که به کسی رسدا.  
فرخا فراخی بود.  
فافا چیزی نیکو و بدیع باشد.<sup>۱</sup>

## مع حرف الباء

فریب عشه باشد.  
فرسب آن چوب<sup>۲</sup> بزرگ باشد که بام خانه بدان پوشند، رودکی گوید: شعر  
بامها را فرسب خردکنی از گرانی اگر روی بر بام  
فرَب رودی است عظیم.<sup>۳</sup>  
فوب بادی است که برای چشم [بد] از دهان بیرون کنند.<sup>۴</sup>

## مع حرف التاء

فتروت پیر سخت خرف گشته بود، رودکی گوید: نظم  
پیر فرتوت گشته بودم سخت باز گشتم به روز برنایی<sup>۵</sup>  
فترت تانِ جامه باشد.<sup>۶</sup>

- ۱) شمس فخری فرخا را به معنی فراخنا آورده و بیت زیر را برای آن ساخته است:  
برد چو چشمء سوزن به چشم اعدایت زبس بلا و محن عالمی بدمین فرخا  
و مؤلف تحفه و متن ما معنی سختی و رنج را از این بیت استنباط کرده‌اند. ۲) رک. لف ق، ص ۱۸.
- ۳) اصل: چوبی = چوب ۴) رک. لف ق، ص ۳۲.
- ۵) رک. لف ق، ص ۳۲.
- ۶) مصروع دوم بیت در لف ق، ص ۳۵ و تحفه به این صورت است: دولت او (تو) مرا بکرد جوان
- ۷) رک. معیار جمالی و سودری.



معدوراست از<sup>۱۷</sup> باتونسازد<sup>۱۸</sup> زنت ای غر<sup>۱۹</sup> زان گند دهان تو و زان بینی فراغند  
فاغند غریدن بود و به معنی جستن نیز باشد.<sup>۲۰</sup>

فترید و فترد<sup>۲۱</sup> به یک معنی است یعنی از هم بدرید.

فرزد خوید و سبزه تازه باشد در<sup>۲۲</sup> میان آب که پیوسته سبز باشد و به تازی آن را ثیل  
گویند<sup>۲۳</sup>، بهرامی گوید:

فazon تر ز کیوان ترا<sup>۲۴</sup> اورمزد      به رخشائی لاله اندر فرزد

فرکند جای گذر آب باشد به زمین یا به دیوار، شاعر<sup>۲۵</sup> گوید:

نه در وی آدمی را راه رفت      نه در وی آبها<sup>۲۶</sup> را جوی [او] فرکند

فلعند پرچین بود که بر سر دیوار نهند، شاعر<sup>۲۷</sup> گوید:

تا نکردی خاک را با آب تر      چون نهی فلغند بر دیوار بر؟

فرسد فرسوده بود یعنی به معنی فرساید باشد.

فلاد<sup>۲۸</sup> بیهوده بود.

فنود فریفته و غره و بغنود<sup>۲۹</sup> گویند [یعنی]<sup>۳۰</sup> فریفته شد و بیارامید.<sup>۳۱</sup>

فلخود کسی که پنبه از دانه پاک کند.<sup>۳۲</sup>

فلخید<sup>۳۳</sup> پنbezدن باشد.

فیخود<sup>۳۴</sup> کسی بود که دانه از پنبه جدا کند. **لف**<sup>۳۵</sup>

فحیمید نیز به معنی فلخود است.<sup>۳۶</sup>

(۱۵) در لف ق آمده: بینی فراغند بینی گندیده بود. بنابر این فراغند به معنی بدیع است نه گندبینی.

(۱۶) شعر از عماره است. (۱۷) اصل: اگر (۱۸) اصل: بسازد

(۱۹) اصل: فند؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۲۰) در لف ق، ص ۹۵، فقط به معنی جستن آمده است.

(۲۱) در لف ق فقط شکل فتّرد آمده است. (۲۲) اصل: و در (۲۳) اصل: گوید.

(۲۴) اصل: بر (۲۵) شعر از بوالعیر عنبر است.

(۲۶) اصل: جویها؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۲۷) شعر از طیان است.

(۲۸) اصل: فرسد؛ تحفه: فلاد؛ لف ق: فلاده (۲۹) اصل: فنود؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۳۰) کلمه «یعنی» به قیاس افزوده شد.

(۳۱) این تعریف صورت تحریف شده عبارت لف س است که چنین است: فنود فریفته و غره باشد. بفنود یعنی فریفته شد و بر او فرو آرامید. آرادید در متن یعنی آرام گرفت بر چیزی در نتیجه فریفته شدن و غافل شد.

(۳۲) فلخود ماضی از فلخودن به معنی پاک کردن پنبه از پنبدانه است، رک. لف ق، ص ۱۰۶، ح.

(۳۳) این کلمه نیز ماضی فعل فلخیدن، صورتی از فلخودن است که در لف ع به صورت فلخیده آمده است.

(۳۴) تصحیف فلخود است.

(۳۵) رک. لف ق، ص ۱۱۹.

فرهمند فره بود<sup>۱</sup>.

### مع حرف الراء

فرخار بتخانه باشد و دیگر نام شهری است که در ترکستان معروف است.

فرووار خانه‌ای باشد تابستانی بر بالا و بعضی خانه زمستانی<sup>۲</sup> را گویند:

ای آنکه بدین وقت همی کرده‌ای امساک<sup>۳</sup> خزپوش و به کاشانه رواز صفة فرووار

فیار و فیاور<sup>۴</sup> هر دو به معنی شغل و کار<sup>۵</sup> باشد، عنصری گوید: شعر

مهر ایشان بود<sup>۶</sup> فیاورام غمshan من به هر دو بردارم<sup>۷</sup>

فرسنگسار میلی باشد که از بهر نشان فرسنگی ساخته باشند و آن را دروازه هزارگام

گویند که فرسنگی بود<sup>۸</sup>، لیبی گوید:

نسایابی در جهان بسی داغ پایم نه فرسنگی و نه فرسنگساری<sup>۹</sup>

فرفور تیهو باشد.

فرخور بچه تیهو باشد.<sup>۱۰</sup>

فرغار آغشته بود.

فرغر جوی آب بود که از رود باز گیرند و بعضی گویند که جایی بود که آب گذشته باشد

و اندک اندک در بن گوها آب مانده باشد.

فترور عکس<sup>۱۱</sup>

فامر شهری است نزدیک فرخار و آنجا بدان نزدیکی بیابانی است که آهون مشک نافه

را آنجا افکند.<sup>۱۲</sup>

فَنصور نام شهری است در هند، کافور نیک ازو آرند.<sup>۱۳</sup>

فَغضشور نام شهری است در چین که جای بتان و بتگران بود.<sup>۱۴</sup>

(۱) ظاهرًاً: با فره بود. تحفه نیز چنین است.

(۲) برای شاهد فیار، رک. سودری.

(۳) اصل: زمستان

(۴) اصل: کنار

(۵) اصل: زند

(۶) لف ق: غمتان من به هر دو بگسازم

(۷) توضیح اخیر در تحفه نیست. ضمناً برای معنی فرسنگسار به صورتی که در بالا آمده، رک. صحاح و معیار جمالی.

(۸) اصل: فرسنگسارم؛ اصلاح بر اساس لف ق، ازن است.

(۹) در لف ق، ص ۱۵۲، آمده: «فرفور بچه تیهو باشد» و در ص ۱۸۷ گفته فرفویز تیهو بود. فرخور تصحیف فرفور است.

(۱۰) رک. لف ق، ص ۱۶۴، ازن.

(۱۱) رک. لف ق، ص ۱۶۴، ازن.

(۱۲) رک. حدود العالم، ص ۶۴. در لف ق، ص ۱۶۵، ازن، فنصرور آمده است.

(۱۳) رک. حدود العالم، ص ۶۴. در لف ق، ص ۱۶۵، ازن، فنصرور آمده است.

فَرَ زَبَ وَ نَفْزَى وَ بَزْرَگَى بُودَ، عَنْصَرَى گُوِيدَ:  
گَرْفَتَ اَزْ مَاهَ فَرُورَدِينَ<sup>۱</sup> جَهَانَ فَرَ چُو فَرَدُوسَ بَرِينَ شَدَ هَفْتَ كَشُورَ

### مع حرف الـاء

۲۰۰۹۳ فَنَارُوزَ نَامَ جَائِيَ است در سِمْرَقَنْدَ كَه شَرَابَ آَنَ نِيكَوَ بُودَ.

فَغِيَازَ دَزْدَرَانَ بُودَ يَعْنِي شَاكِرَدَانَهُ وَ نُورَدَانَ نِيزَ گُويَنْدَشَ.

فُوزَ پِيرَامَنَ دَهَانَ بُودَ اَزَ آَدَمَى وَ چَهَارَپَايَ وَ دَدَ وَ دَامَ<sup>۲</sup> وَ بَهْ مَعْنَى آَروَغَ نِيزَ آَمَدَهَ.

فَرَفَوْزَ بالـاءِ المَنْقَطَ وَ غَيْرَ المَنْقَطَ تِيهَوَ بُودَ.

فَكْرُ بَيْنَيَ<sup>۳</sup> دِيَگَ دَانَ بُودَ.

فَراَزَ بَلَندَى رَاَ گُويَنْدَ وَ بَهْ مَعْنَى گَشادَنَ نِيزَ آَمَدَهَ.

فَرَزَ<sup>۴</sup> سِبْزَهَ بُودَ.

فَلَرَزَ خَورَدَنَى باَشَدَ كَه در گُوپَارَه بَنَدَنَدَ وَ هَرَجَه در چِيزَى بَنَدَنَدَ بَدَيَنَ صَفَتَ خَوانَدَ وَ

در ماَورَاءِ النَّهَرِ فَلَرَزَنَگَ گُويَنْدَ، رُودَكَى شَاعِرَ گُويَدَ: نَظَمَ

آَنَ كَرْنَجَ وَ شَكْرَشَ بَرَداَشَتَ پَاكَ وَنَدرَانَ دَسْتَارَ آَنَ زَنَ بَسْتَ خَاكَ

اَيْنَ زَنَ اَزَ دَكَانَ فَرَودَ آَمَدَ چَوَ بَادَ پَسَ فَلَرَزَنَگَشَ بَهْ دَسْتَ انَدرَ نَهَادَ

كَرَدَ زَنَ رَا باَنَگَ [وَ] گَفَتَشَ اَيْ پَلِيدَ شَوَى بَگَشَادَ آَنَ فَلَرَزَشَ خَاكَ دَيدَ

### مع حرف الـاء

فَأَذَرَ بَهْ مَعْنَى آَسَا بُودَ يَعْنِي دَهَانَ دَرَهَ.

۲۰۰۹۴ فَرَزَ<sup>۵</sup> گَيَاهِي بُودَ سَخْتَ تَلَخَ وَ دَرَدَ شَكْمَ رَا سَوَدَ دَارَدَ وَ آَنَ رَا گَيَاهَ تَرَكَى (اوَ) آَكِرَ<sup>۶</sup> نِيزَ

۱) اصل: فَعَمْ وَزَدِينَ ۲) رَكَ. لَفَ قَ، صَ ۱۸۷.

۳) در لَفَ حَنَ آَمَدَه: «فَغِيَازَ وَزَدَرَانَ بُودَ وَ شَاكِرَدَانَهُ گُويَنْدَ وَ نُورَدَانَ نِيزَ گُويَنْدَ». بنابر اين عبارت متن از لَفَ حَنَ گرفته شده است. نُورَدَان در متن و نُورَدَان در حَن تصحیح نُورَدَان یا نُورَدَانی است، اما دَزَرَان معلوم نیست تصحیح چه کلمه‌ای است. تحفه هم آن را ندارد.

۴) به اين معنى در لَفَ قَ، صَ ۱۹۶، ذيلُ ۱۹۶، پَوزَ آَمَدَه است كَه امْرُوزَ هَمَ مَتَداَولَ است. برَاي شاهد فُوزَ، رَكَ. سَرَودَيَ.

۵) به اين معنى رَكَ. لَفَ قَ، صَ ۱۸۷.

۶) تصحیح فَرَفَورَ است. در لَفَ قَ، صَ ۱۸۷ نِيزَ به هَمِينَ صَورَتَ مَصْتَفَ آَمَدَه است.

۷) يَعْنِي دَوْدَكَشَ، برَاي شاهد آن رَكَ. جَهَانَگِيرَى كَه شَعَرَى اَزَ دَقِيقَى آَورَدَه است.

۸) تصحیح فَرَزَدَ است كَه گَذَشَتَ.

۹) رَكَ. لَفَ قَ، صَ ۱۷۱.

۱۰) اَكِرَ در بَهَانَ به صَورَتِ اَكِرَ ضَبَطَ شَدَه است.

گویندش و به تازی وی را وج گویند، شعر<sup>۱</sup>  
و بحک ای بر قعی [ای] تلخ تراز آب فرژ تاکی این طبع بدی<sup>۲</sup> تو که<sup>۳</sup> بگیرد سر پژ

### مع حرف السین

فرناس غافل و نادان و کم مایه بود به طبع و گویند در خواب شدن بود اندکی<sup>۴</sup>، بوشکور گوید:

این<sup>۵</sup> جهان سر به سر همه فرناس نز<sup>۶</sup> جهان من یگانه فرناسم<sup>۷</sup>  
فلاطوس نام استاد عذرًا بود، عنصری گوید: نظم  
فلاطوس برگشت و آمد به راه برجره و امق نیک خواه  
فوراندیوس<sup>۸</sup> نام شهری است که منقلوس آنجا بود، عنصری گوید:  
ز فوراندیوس وز دیفیریا<sup>۹</sup> چه<sup>۱۰</sup> مایه شبه شد به لوقاریا

### مع حرف الشین

فاش معروف است یعنی آشکارا و آن آن است که همه آگاه شده باشند از کاری: فاش شد نام من به گیتی فاش من ترسم ز جنگ و ز پرخاش<sup>۱۱</sup>  
فرغیش آن موی باشد که سر از پوستین به زیر آورده بود و در زمین کشد به واسطه کنهنگی پوستین<sup>۱۲</sup>.

قَش شبه و صورت و شکل و مانند بود، فردوسی گوید: شعر  
چنین گفت رسم که‌ای شیرفش مرا پرورانید باید به کش<sup>۱۳</sup>

### مع حرف الغین

فَراغ به دو معنی است یکی باد سرد باشد<sup>۱۴</sup> و دیگر فراغت یعنی آسایش<sup>۱۵</sup>.

۱) شعر از منحیک است.

۲) بدی یعنی بد.

۳) اصل: به

۴) لف ق: «غافل بود و نادان طبع و در خواب شده».

۵) اصل: ای

۶) اصل: بر؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۷) اصل: فرناس

۸) اصل: بوراندیوس لف ق، ص ۲۰۳، از حن: فریدیوس؛ تحفه؛ فوراندیوس

۹) اصل: ونیقرا

۱۰) اصل: چو

۱۱) اصل: فرخاش. شعر از طاهر فضل است.

۱۲) رک. لف ق، ص ۲۲۱

۱۳) اصل: مرا پرورانیده شاید بکش؛ اصلاح بر اساس لف ق است. این بیت در شاهنامه نیامده است.

۱۴) به این معنی، رک. لف ق، ص ۲۳۸

۱۵) به این معنی عربی است.

فع دوست بود که به معشوقه گیرند و به زبان خراسانیان در ماواراءالنهر<sup>۱</sup> بت باشد.  
عنصری گوید:

گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار  
فرغ جوجه<sup>۲</sup> بود.

فروغ زیب<sup>۳</sup> و تابش و شعاع بود، فردوسی<sup>۴</sup> گوید: نظم  
به مؤبد چنین گفت هرگز دروغ نگیرد بَرِ مردِ دانا فروع

### مع حرف الكاف

فراس<sup>۵</sup> توک چوبی باشد قوی که از بر[ای] محکمی در پس در اندازند و چوب گازر را نیز  
گویند که جامه را بدان تاب می دهد که آب آن جامه پاک بچکد.  
فراستوک پرستوک باشد و او را به تازی خطاف<sup>۶</sup> گویند؛ مرغ سیاه و سفید بود که به  
خانه‌ها جهت خانه کردن بانگ کند و پجه کند، شاعر<sup>۷</sup> گوید: نظم  
ای قحبه تار نیک نیاری زدف بدوك لیکن سرود گوشده‌ای چون فراستوک<sup>۸</sup>  
فیلک<sup>۹</sup> تیری باشد بدخشانی که پیکان او دو شاخ داشته باشد و پارسیان بیشتر بیلک  
گویند.

فَغَاكَ أَبْلَهُ وَاحْمَقُ باشَدُ وَگَرْوَهِي حِرامَ زادَه را گویند:

آنکت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد زیرا<sup>۱۰</sup> لقب گران نبود بر دل فغاک<sup>۱۱</sup>  
فزاک<sup>۱۲</sup> پاشت بود.

۱) لف ق: به عبارت فرغانیان.

۲) لف ق، از حن: خروج. خروج تاج سر خروس است. اگر فرغ به معنی جوجه باشد تصحیف یا تلفظی از فرخ  
عربی است.

۳) فروغ به معنی زیب نیست.

۴) لف حن: اسدی؛ بعضی نسخه‌های تحفه: فردوسی

۵) رک. لف ق، ص ۲۸۲، متن و حاشیه.

۶) اصل: خطاب

۷) لف ق، ظاهرآ از هون: زرین کتاب؛ س و دا؛ عماره؛ تحفه: خسروی

۸) در لف ق، ظاهرآ از هون بیت چنین است: ای قحبه بنازی به دف و دوک - منسای چنین چون فراستوک، و  
در س چنین: ای قحبه باد نیاری زدن به دوک - سراینده شدی چون فراستوک و دردا به این صورت: ای قحبه باد

نیازی زدن به دوک، و مصراع دوم مانند متن. صورت صحیح بیت معلوم نیست.

۹) اصل: بیلک

۱۰) اصل: آن را؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

۱۱) در لف ق شعر به منجیک و در تحفه به دقیقی نسبت داده شده است.

۱۲) تصحیف فزاک است، رک. لف ق، ص ۳۵۲.

۹۱۲۵۰۹ فروشک بلغور بود.<sup>۱</sup>

فرانک مادر افریدون بود:

فرانک بنایگاه بد در جهان که فرزند او شاه بُد بر جهان.<sup>۲</sup>

فتراک دوال آویخته بود از زین.<sup>۳</sup>

فرسنگ میلی باشد که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه نهند.<sup>۴</sup>

فرهنگ عقل و دانش بود و هر که نیک‌تر داند در علم و در چیزها که مردم بدان فخر کنند، گویند مرد فرنگی است. عنصری گوید:

تو جاه و گنج ز فرنگ وز<sup>۵</sup> مناعت جوی چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرنگ.<sup>۶</sup>

### مع حرف اللام

فراغول تأخیر بود در کارها.<sup>۷</sup>

فتال از هم بر دریدن و بگستن و پراکندن<sup>۸</sup> و بشکستن<sup>۹</sup> و بشکفتن<sup>۱۰</sup> بود و به معنی افشاراندن<sup>۱۱</sup> نیز آمده.

### مع حرف الميم

فام رنگ است.

فرزام سزاوار بود.<sup>۱۲</sup>

فرجام به معنی انجام است یعنی پایان کار، فردوسی گوید:

بکوشیم و فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانبان بود

۱) رک. لف ق، ص ۳۵۷، از حن. در گویش گرینگان از گویشهای باز مانده از زیان قدیم آذربایجان این کلمه به صورت versâ به کار می‌رود، رک. یحیی ذکاء، گویش کرینگان، تهران، ۱۳۳۲ ص ۲۵.

۲) شعر در لف ق، ص ۳۵۶ و تحفه به فردوسی نسبت داده شده است. ضمناً مرحوم دهخدا مصراج اول را چنین تصحیح کرده است: فرانک نه آگاه بد زین جهان

۳) اصل: زرین

۴) قبل از فرسنگسار را به این معنی آورده بود. فرسنگ به معنی مذکور در متن درست نیست.

۵) اصل: از، اصلاح فیاسی است.

۶) در تحفه به جای این بیت بیتی از معزی به شاهد آمده است.

۷) رک. لف ق، ص ۳۱۶.

۸) اصل: پراکنده ۹) برای این معانی، رک. لف ق، ص ۳۱۱.

۱۰) معنی شکنن برای فتال و فتالیدن درست نیست.

۱۱) برای این معنی، رک. لف ق، ص ۳۳۰.

۱۲) رک. لف ق، ص ۳۴۹.

فَلَخَمَ مَحْلَاجَ حَلَاجَانَ بَوْدَ وَ دَخْمَهُ كُورَخَانَهُ كَبْرَانَ بَوْدَ!  
فَخَمَ<sup>۲</sup> چَادِرِي بَوْدَ كَهْ نَثَارْ چِينَانْ بَرْ سَرْ دَوْ چَوبْ بَسْتَهْ باشِنَدْ تَا بَدانْ نَثَارْ ازْ هَوَا  
بَكِيرَنَدَ.<sup>۳</sup>

فِرْمَ دَلْنَكَى وَ اندُوهَنَاكَى<sup>۴</sup> وَ فَرُومَانَدَكَى<sup>۵</sup> بَوْدَ بَهْ غَمْ وَ گَويِنَدَ: فَلَانَى فَرْمَكَيْنَ<sup>۶</sup> شَدَهْ  
است. شاعِر<sup>۷</sup> گَويِدَ:

رفت برون میر رسیده فرم      پَخْجَ شَدَهْ بَوْقَ، درِيدَه عَلَمْ  
فلَجَمَ<sup>۸</sup> غَلَقَ درَ بَوْدَ.

### مع حرف النون

فوْگَانَ<sup>۹</sup> فَقَاعَ بَوْدَ.

فَرَزانَ<sup>۱۰</sup> فَرَزانَ عَلَمَ وَ حَكْمَتَ بَوْدَ.<sup>۱۱</sup>

فوْرَزانَ<sup>۱۲</sup> باَنَگَى باشِدَ بَهْ سَهَمَ عَظِيمَ.<sup>۱۳</sup>

فَرْخَوِيَنَ<sup>۱۴</sup> پِيرَاسِنَ تَاَكَ بَوْدَ.

فَرَورَدَ جَانَ وَ فَرَورَدَيَنَ مَاهَ اوَّلَ نُورُوزَ اَسْتَ وَ آنَ رَا فَرَورَدَيَنَ وَ فَوَرَدَيَنَ<sup>۱۵</sup> نَيْزَ گَويِنَدَ وَ بَادَ  
دَبُورَ رَا بَعْضَى فَرَودَيَنَ گَويِنَدَ.<sup>۱۶</sup>

فَرَكَنَ جَوَى نَوْ باشِدَ كَهْ بَكِنَدَ وَ آبَ اَنْدَرَوْ رَوَانَ گَرْدَانَدَ.<sup>۱۷</sup>

فَرَأْگَنَ وَ فَرَأْگَيَنَ هَرَ دَوْ بَهْ مَعْنَى پَلِيدَ وَ پَلَشَتَ بَوْدَ.

(۱) در لغت ق، ص ۳۴۸ فَلَخَمَ فقط به معنی مَحْلَاجَ نَدَافَانَ آمده است. سروری فَلَخَمَه را نَيْزَ مَرَادَفَ فَلَخَمَ دانسته و دکتر معین در حاشیه برهان فَلَخَمَه را به احتمال تصحیف دَخَمَه دانسته است.

(۲) رک. لغت ق، ص ۳۳۸.

(۳) سروری آن را به کسر «خ» و برهان به سکون «خ» ضبط کرده‌اند.

(۴) اصل: فَرُومَانَدَه گَى

(۵) اصل: فَرُومَانَدَه گَى؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۶) در لغت ق شعر به منجیک و در تحفه به خسروانی نسبت داده شده است.

(۷) رک. فَلَجَ وَ شَاهَدَ آن.

(۸) رک. لغت ق، ص ۳۹۰.

(۹) اصل: فَرَكَانَ؛ رک. لغت ق، ص ۳۷۶.

(۱۰) رک. لغت ق، ص ۳۷۶.

(۱۱) تصحیف نوژان است.

(۱۲) در لغت ق، ص ۳۸۹ و صَحَاجَ آمده: نَوْرَانَ رَوَدَ بَا بَانَگَ وَ سَهَمَ بَوْدَ.

(۱۳) در لغت ق، ازع فَرَخَو آمده به معنی پاک کردن کشت و باغ، اما در هـ فَرَخَو به معنی پیراستن تاک رز آمده است.

(۱۴) اصل: فَرَودَيَنَ

(۱۵) اصل: و باد دَبُورَ رَا نَيْزَ گَويِنَدَ وَ بَعْضَى فَرَودَيَنَ گَويِنَدَ؛ اصلاح بر اساس تحفه است. ضمناً فَرَورَدَهانَ نَامَ خمسَةَ مَسْتَرَقَه است.

(۱۶) لغت ق ازع: فَرَكَنَ كَارِيزَ بَوْدَ وَ در لغت هـ: جَوَى بَوْدَ.

**فغان<sup>۱</sup>** فریاد و زاری و نفیر بود.

فلخن و فلماخن<sup>۲</sup> هر دو فلاسنگ<sup>۳</sup> و یا قلباسنگ بود که حالا آن را بیشتر فلاخمان گویند و [آن] آن است که بدان سنگ را پرتاب کنند در وقت جنگ و غیر آن.

**فَخْن** میان باع بود<sup>۴</sup>.

فیمون<sup>۵</sup> نامی است که بر عذرًا مانده‌اند<sup>۶</sup> به دروغ.

### مع حرف الواو

فرخو پیراستن تاک رز باشد یعنی پاک کردن کشت و زمین و باع و آنچه بدین ماند<sup>۷</sup>.

فنو فریفته باشد و غرّه شدن<sup>۸</sup>.

### مع حرف الهاء

فرخشہ قطایف را گویند به ماوراء النهر، رودکی گوید:

بسا کسا که بره است و<sup>۹</sup> فرخشہ بر خوانش و بس<sup>۱۰</sup> کسا که جوین نان همی نیابد سیر فرهیخته ادب کرده باشد.

فرسوده پیاپی کوفته و مالیده باشد.

فلخمه و فخلمه<sup>۱۱</sup> هر دو به یک معنی است یعنی محلاج<sup>۱۲</sup> ندافان.

غفاره کسی بود که از خجلی یا از تنگدالی سخن نگوید و خاموش باشد، گویند فغفاره گشته است یعنی چون بت خاموش مانده است و فغ بت است یعنی از

(۱) اصل: فغان

(۲) صورت فلماخن فقط در متن ما و تحفه و سپس در سرودی آمده، اما در جهانگیری فلخمان ضبط شده است. صورت اخیر در مشهد به صورت pelaxmun به کار می‌رود<sup>۱۳</sup>.

(۳) سرودی آن را به شکل فلاسنگ، اما جهانگیری به صورت فلاسنگ آورده است. در متون، چاپ نیکلسون، دفتر ۹۴، ص ۴۱۷ فласنگ به کار رفته است.

(۴) رک. لف ق، ص ۴۰۲ از حن. (۵) این لغت در لف نیامده است. سرودی نیز ظاهراً آن را از تحفه نقل کرده و برهان ظاهراً از این هر دو.

(۶) یعنی گذاشته‌اند؛ تحفه: مانده.

(۷) رک. فرخویدن

(۸) در لف ق، ص ۴۱۷، آمده فنو فریفته و غرّه بود. نیز رک. لف ق، ص ۱۰۸، دیل فنود

(۹) اصل: به راهست؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۰) اصل: بسا؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۱) قبل از فلخم را به این معنی آورده بود. دو صورت فوق در فرهنگهای قدیمتر نیامده‌اند، اما سرودی و جهانگیری فلخمه را بدون شاهد ضبط کرده‌اند.

(۱۲) اصل و تحفه: ملحوظ

بی سخنی، بت را فغ خوانند و او را بابت نسبت کنند در بی سخنی و خاموشی.

فغفور<sup>۱</sup> بودم و فغ بود پیش من اکنون      برفت فغ ز برم دل شده است فغواره<sup>۲</sup>  
فلاده بیهوده و سقط باشد.<sup>۳</sup>

فروهیده خردمند و زیرک باشد.<sup>۴</sup>

فِرَه افزونی و زیادتی باشد در بازی و غیره، رودکی گوید: شعر  
کاش<sup>۵</sup> آن گوید که باشد پیش نه      بر یکی بر چند بفراید فره<sup>۶</sup>

فائزه به معنی آسا باشد یعنی دهان دره که آن را خمیازه خوانند و در باب الالف گفته شد.<sup>۷</sup>  
فسیله<sup>۸</sup> گله (او) رمه اسب باشد و رمه گوسفند را نیز گویند، رودکی گوید:  
تسازیان و دوان همی آید      همچو اندر فسیله اسب نهاز<sup>۹</sup>

فسوده به پای کوفته و مالیده باشد.<sup>۱۰</sup>

فُروشہ<sup>۱۱</sup> گندم نیم خرد کرده بود که بر غول پزند.<sup>۱۲</sup> ۹۱۲۵۶۹۵۲ ۹۵۶۵۶

فَلَه شیر نخستین بود یعنی ماستی که به یک لحظه کنند چنانکه بد و شند و برسنه<sup>(؟)</sup> بدان  
زنند به یک دم ماست شود و آن شیر سطبری بود که وقت حمل<sup>۱۳</sup> (از آبستن جدا شود:  
نوآین<sup>۱۴</sup> مطریان داریم و بربطهای گوینده      مساعد ساقیان داریم و مساعد های چون فله<sup>۱۵</sup>  
و پنیر تازه تنک را نیز گویند.<sup>۱۶</sup>

فگانه بچه باشد که از شکم مادر برود.

فرزانه حکیم بود یعنی خجسته و بزرگ.

فَزَّه پلشت و پلید را گویند.<sup>۱۷</sup> ۹۰۲۰۹

فانه آن چوب بود که درودگران در میان چوبی که شکافند نهند تا آسان تواند شکافت و

(۱) اصل: فغور

(۲) صورت صحیح این بیت که در لف ق آمده چنین است:

فغور بودم و فغ پیشم      فغ رفت و من بماندم فغواره

گوینده بیت هم ابوشکور است.<sup>۳</sup> ۴۲۶ رک. لف ق. ص.

(۴) در لف ق، ص ۴۵۶، آمده: فروهیده پستنده باشد. معنی خردمند و زیرک از معیار جمالی گرفته شده است.

(۵) لف ق: کاشک<sup>۶</sup> رک. لف ق، ص ۴۲۵.<sup>۷</sup> اصل: باشد.

(۶) فسیله-عربی است.<sup>۸</sup>

(۷) این لغت قبلًا هم آمده بود. در اینجا در تحفه دو لغت فروخته و فرومایه آمده که در متن ما نیست.

(۸) رک. قرقوط در همین کتاب.

(۹) منظور هنگام زادن است.<sup>۱۳</sup>

(۱۰) شعر از فرخی، دیوان، ص ۳۴۹ است.<sup>۱۵</sup>

(۱۱) این معنی «لف نیست».

حالا آنرا آغاز<sup>۱</sup> می‌گویند و چوبی که در پس در نهند تا در محکم بسته شود آن را نیز فانه گویند.

فرخسته<sup>۲</sup> بر زمین کشیده بود.

فَرَايِسْتَه<sup>۳</sup> زیادت بود.

فلخوده و فخمیده<sup>۴</sup> هر دو به یک معنی است یعنی پنهانه کشیده و جدا کرده بود، طیان گوید:

جسوان بودم و پنهانه فخمیدم<sup>۵</sup> چو فخمیده شد دانه بر چیدمی<sup>۶</sup>

فرغانه نام ولایتی است میان سمرقند و چین.

فرخنده همایون باشد.

فَرِیدَه<sup>۷</sup> خود را بود و به خویش مغورو<sup>۸</sup> فردره و سه<sup>۹</sup> بود.

فرسته و فرستاده هر دو رسول را گویند، عنصری گوید:

چون خبر یافت شاد<sup>۱۰</sup> بهر آن روز کامدستش فرسته بهروز<sup>۱۱</sup>

فرخته آموخته بود.

فرکنده فرسوده باشد.<sup>۱۲</sup>

## مع حرف الیاء

فرغوى نام مرغى است مانند باز کوچک که گنجشک و تیهو گیرد<sup>۱۳</sup>.

فرى به معنی آفرین باشد و پستدیده و نیکو و زیبا را نیز گویند.

(۱) مؤلف قبلاً غازه را به این معنی آورده بود. فانه را بغاز نیز می‌گفته‌اند. شاید آغاز تصحیف بغاز باشد.

(۲) تصحیف فرخسته به معنی کشته بر زمین کشیده، رک. لف ق، ص ۴۶۵.

(۳) رک. جهانگیری. صورت پهلوی این کلمه frēhest است. در لف هاین کلمه به فرابسته تصحیف شده است و در تحفه و به تبع آن سروری به فرابسته.

(۴) رک. فلخود و فخمید در همین کتاب.

(۵) اصل: فخمیده من (۶) اصل: برچیده من.

(۷) تحفه و سروری: فریده.

(۸) از فعل فیریدن است به معنی «خرامیدن».

(۹) و سه یعنی چوبدستی.

(۱۰) رک. جهانگیری.

(۱۱) اصل: شاهبر

(۱۲) اصل: به روز؛ اصلاح بر اساس تحفه است. این بیت در لف نیامده است.

(۱۳) رک. لف ق، ص ۵۵۷. از حن.

(۱۴) این لغت و تعریف آن از معیار جمالی گرفته شده، منتها در آنجا به شکل قرعی آمده است. سروری و به تبع آن برهان فرغوی و قرغوی هر دو را دارند.

## باب القاف مع حرف الالف

قسطاً پسر لوقا بوده است و ایشان دو حکیم بوده‌اند از یونان.<sup>۱</sup>  
قباً نام شهری است.<sup>۲</sup>

## مع حرف الجيم

فَنْجٌ<sup>۳</sup> فراهم فشاردن.  
قُنْجٌ<sup>۴</sup> بیهوده بود<sup>۵</sup> و خرد<sup>۶</sup> بریده رانیز گویند.

## مع حرف الدال

قُنْوَدٌ<sup>۷</sup> کسی که در کار یا گفتار غرّه شود.  
قزاڭند<sup>۸</sup> جامه [ای] باشد که در جنگ پوشند مثل قبای پنه آکنده.

## مع حرف راء

قیاوار<sup>۹</sup> شغل باشد.  
قزدار نام شهری است در حدّ هند.  
قندهار نام موضعی است، در روی خوبان بسیار باشند.  
قار دو معنی مختلف دارد: اوّل به ترکی برف است و نسبت آن به چیزهایی سفید کنند  
(

۱) رک. لف ق، ص ۱۲، از ع.

۲) رک. لف ق، ص ۱۸، از ع.

۳) تصحیف تئج است، رک. لف ق، ص ۵۵.

۴) ظاهراً تصحیف گیج است به معنی خرد بریده، رک. لف ق، ص ۶۵.

۵) این معنی معلوم نیست از کجا آمده است.

۶) مصحف فنود است.

۷) تصحیف قیاوار است.

۸) اصل: باشد.

دُیم چیزی به غایت سیاه را گویند و نسبت به چیزهای سیاه کنند همچو قیر.<sup>۱</sup>  
قراقر روده<sup>۲</sup> یعنی قرق شکم.<sup>۳</sup>

### مع حرف السین

قالوس<sup>۴</sup> نام نوایی است که مطریان زنند.

### مع حرف الطاء

قرقوط<sup>۵</sup> گندم نیم خرد کرده که آن را برغول گویند.<sup>۶</sup>

### مع حرف الغین

قدَع<sup>۷</sup> قدح بود از شاخ<sup>۸</sup> گاو که بدو سیکی<sup>۹</sup> خورند.

### مع حرف اللام

قتال<sup>۱۰</sup> از هم گستن و کشوفتن باشد. جنانکه گویند زهر قتال و مردم قتال.

### مع حرف الميم

فُدم<sup>۱۱</sup> عاقبت کارها باشد.

### مع حرف النون

قهرمان<sup>۱۲</sup> کارفرمای باشد!

قرکن<sup>۱۳</sup> جوی نو باشد.<sup>۱۴</sup>

### مع حرف الهاء

قژه<sup>۱۵</sup> چیزی باشد پلید و پلشت.

قوقه<sup>۱۶</sup> جوزگره کلاه بود.<sup>۱۷</sup>

۱) این تعریف از معیار جمالی گرفته شده است.

۲) در لف ق، ص ۱۶۳، از حن و تحفه آمده: قراقر آب روده یعنی قرق شکم.

۳) ظاهرآ تصحیف برغول است. این کلمه ذیل برغول به صورت فرقوت آمده است.

۴) اصل: پزند. ۵) ظاهرآ تصحیف قدح است. ۶) اصل: شیر.

۷) اصل: شیکی ۸) تصحیف فتال است. ۹) مصحف آشدم است.

۱۰) تصحیف فرکن ۱۱) تصحیف فژه ۱۲) برای شاهد، رک. سوری.

## باب الكاف مع حرف الف

**کیا** مرزبان باشد<sup>۱</sup> و **چار**<sup>۲</sup> طبع را نیز گویند<sup>۳</sup>.

**کانا** ابله و بی عقل بود، رودکی گوید:

من سخن گویم تو کانا کی کنی **هر زمانی** دست بر دستم زنی<sup>۴</sup>

**کمرا** حظیره گوسفندان بود یعنی چهارپایان و دیگر طاق بنای خانه را که در دیوار باشد نیز گویند<sup>۵</sup>:

**کریا**<sup>۶</sup> جنسی از ریواس<sup>۷</sup> است.

**کندا**<sup>۸</sup> فیلسوف و مهندس و دانا را گویند.

پلان ترا رفتن با دست و تن کوه **دندان نهنگ** و دل [و] **اندیشه کندا** و نیز اسم نقاش<sup>۹</sup> است.

**کبیتا** ناطف باشد که آن را حویجی<sup>۱۰</sup> گویند و به تازی قیطای.

**کیانا** مثل کیا باشد که معنی چهار طبع دارد.

**کیجیما** حیلت باشد با عقل آمیخته.

**گردندا** سیخی باشد که مرغ یا گوشت بدو باز زند و بر آتش بریان کنند و از چوب نیز کنند چون آهن نباشد، کسایی گوید:

۱) رک. لف ق.، ص ۱۳، ازع و حن.

۲) اصل: خار

۳) بد این معنی تصحیف کیانا است و اشتباه از معیار جمالی است.

۴) ظاهراً این شاهد از لف پ نقل شده، زیرا در آنجا نیز کانا ثانی به صورت کانا کی آمده است.

۵) رک. لف ق.، ص ۴، ازع.

۶) لف ع؛ کره نا؛ حاشیه ع؛ کرنا؛ لف ه: کزیا؛ جهانگیوی و سودری و معیار جمالی؛ کزیا؛ یک نسخه معیار؛ کریا؛

صحاج و تحفه؛ کریا

۷) اصل: دیوس

۸) لف ق: گندا

۹) اصل: نقاس، این معنی در سایر فرهنگها نیست. سودری و بوهان: اسم نقاشی است.

۱۰) اصل: جویجی. این کلمه در لف نیست و از معیار جمالی گرفته شده است.

دلی راکز هوا جستن چو مرغ اندر هوا بینی<sup>۱</sup> به حاصل مرغ وار او را بر آتش گردنا بینی  
کفای محنت و تنگی بود از روزگار.<sup>۲</sup>  
کولا زیان گردان بود.<sup>۳</sup>  
گردا گردان بود.<sup>۴</sup>

## مع حرف الباء

۹۰۶۷

كتيب بند باشد و غل.<sup>۵</sup>

گوداب و گوشاب<sup>۶</sup> هر دو به معنی دوشاب است و خواب را نیز گویند:  
شنیدم که خسرو به گوشاب دید<sup>۷</sup> چنان کاتشی شد ز دورش پدید.<sup>۸</sup>  
کسیب پیچیدن بود.<sup>۹</sup>  
کعب اندرون رخ باشد یعنی اطراف دهان.  
کوب آلتی است که پیلانان را شاید، شاعر<sup>۱۰</sup> گوید:  
تو در پای پیلان بدی خاشه روب<sup>۱۱</sup> کواره کشی پیشه با رنج [او] کوب  
کلب<sup>۱۲</sup> گرد بر گرد دهن باشد.

## مع حرف التاء

کلات اسم ده کوچک بود که بر بلندی یا بر پشتہ باشد یا قلعه خراب:  
تیر تو از کلا[ات] فرود آورد پلنگ<sup>۱۳</sup> تیغ تو از فرات برون آورد نهنگ<sup>۱۴</sup>

(۱) اصل: یابی؛ متن مطابق لف ق است. (۲) رک. لف ق.

(۳) رک. لف ق. ص ۱۶، از حن. در حن یک بار نیز این کلمه به صورت کولاویان آمده با معنی «پهلوانان کردن از جنس نیکو»!<sup>۱۵</sup>

(۴) این لغت فقط در تحفه آمده و ظاهراً به نقل از آن در سوردی و در فرهنگهای دیگر نیست. در لف ع کتب به این معنی آمده، رک. لف ق، ص ۳۱.

(۵) گوداب آشی است از برنج و گوشت که قاطن آن از سرکه و دوشاب است، رک. جهانگیری. گوشاب نیز تصحیف گوشاسب است به معنی خواب دیدن.

(۶) شعر از بوشکور است، رک. لف ق، ص ۲۹ و در آنجا به جای ذورش، به دورش آمده است.

(۷) ظاهراً تصحیف کیب به معنی «از راستی به کڑی شدن» است، رک. لف ق، ص ۲۸. تحفه مطلب زیر را اضافه دارد: «و اندرون رخ را نیز گویند یعنی اطراف دهان». به این معنی تصحیف کب است که بعد از این لغت آمده.

(۸) شعر از اسدی است، رک. لف ق، از ع.

(۹) تصحیف کعب است.

(۱۰) لف ق. هزبر (۱۱) لف ق: برآرد نهنگ را. شعر از دقیقی است.

۹۰۶۸

کَتْ تَخْتِي بُودَكَهْ پَادِشَاهَانْ مَلَكْ هَنْدَ بَرْ آنَجَا نَشِينَندَ وَ حَكْمَ كَنْنَدَ.

کَبَتْ مَنْجَ وَ زَنْبُور عَسْلَ رَأْكَوِينَدَ يَعْنِي مَكْسَ اَنْجَيْنَ، رَوْدَكَيْ گَوِيدَ:

هَمَچَنَانْ كَبَتَيْ كَهْ دَارَدَ اَنْجَيْنَ چُونْ بَمَانَدَ دَاسْتَانَ مَنْ بَدِينَ<sup>۲</sup>

کَبَسْتَ گَيَا هيَ اَسْتَ كَهْ هَمَچَوْنَ زَهْرَ سَبَخَتَ نَاخْوَشَ باشَدَ.

کَوْسَتَ آَسِيبَ [او] چَشَمَ زَخْمَ بُودَ.

گَسْتَ زَشَتَ رَأْكَوْ [يَنْدَ] يَعْنِي بَهْ مَعْنَى دَيْدَنَ باشَدَ<sup>۳</sup>:

دَلْبَرَا دَوْرَخْ تُوبَسْ خَوْبَ اَسْتَ اَزْ چَهْ باْ يَارَ كَارَ گَسْتَ كَنْيَنَ<sup>۴</sup>؟

گَمَسْتَ<sup>۵</sup> نَوْعَيْ اَزْ جَوَاهِرَ اَسْتَ.

گَذَشَتَ رَاهَ<sup>۶</sup>:

كَلَّفَتَ مَنْقَارَ باشَدَ.

كِفتَ دَوْشَهَا باشَدَ يَعْنِي كَتْفَهَا، عَنْصَرَيْ گَوِيدَ: نَظَمَ

فَكَنْدَشَ بَهْ يَكَ زَخْمَ گَرْدَنَ زَكَفَتَ چُو اَفْكَنَدَهَ شَدَ دَسْتَ عَذْرَاً گَرْفَتَ

گَوْغَسْتَ<sup>۷</sup> بَرْغَسْتَ بُودَ.

كَشْكُفَتَ<sup>۸</sup> وَ كَنْشَتَ هَرْ دَوْ كَلِيسَا رَأْكَوِينَدَ يَعْنِي نَيَايِشَ گَاهَ يَهُودَانَ.

كُشْفَتَ پَرِيشَانَ كَرْدَنَ بُودَ.

گِرفَتَ جُرمَ<sup>۹</sup> بُودَ.

## مع حرف الثاء

كَشْوَثَ عَشَقَهَا باشَدَ وَ آَنَ گَيَا هيَ اَسْتَ كَهْ بَرْ درْخَتَ پَيْجَدَ وَ اوْ رَا خَشَكَ كَنَدَ.

۱) اصل: میخ ۲) اصل: پذیر

۳) عبارت متن تصحیح عبارت لف س است یعنی «گست زشت باشد به دیدن».

۴) شعر از عماره است، رک. لف ق، ص ۳۷. ۵) اصل: کمشت

۶) این معنی ظاهرآ درست نیست. برهان نیز ظاهرآ آن را از تحفه نقل کرده است.

۷) صورتی است از برگشت و ورغشت و گورغشت که در فرهنگها و در متون آمده است.

۸) این کلمه ظاهرآ تصحیح کنشت است.

۹) اصل: چرم؛ تحفه: جرم؛ معیار جمالی: گرفت جرم باشد که کسی را بدان بگیرند. برهان: جرم و جنایت و

غرامت و توان و مؤاخذت. جهانگیری: غرامت و توان.

## مع حرف الجيم

**کاج** به دو معنی است، یکی سیلی باشد، عنصری گوید:

مروراً<sup>۱</sup> گشت گردن و سرو پشت کوفته سر به سر به کاج و به مشت

و دیگر درختی مشهور است.

**کوچ** جغد بود و کوف نیز گویندش که در ویرانه باشد و کُنگُر<sup>۲</sup> نیز گویند.

**کابلیح** انگشت کهین<sup>۳</sup> پای که به عربی آن را خنصر گویند.

**کبیح کبیح<sup>۴</sup>** خردخرد یعنی اندک اندک<sup>۵</sup>:

**کیج**<sup>۶</sup> احمد و معجب و خودستای را گویند، شاعر<sup>۷</sup> گوید:

همه با حیزان حیز و<sup>۸</sup> همه با کیجان کیج همه با دزادان دزد و همه با شنگان شنگ گولانج حلوایی باشد که آن را لا برلا خوانند.

**کلخ** چرکی باشد [که] بر دست و پای [و] جامه نشیند:

گَند<sup>۹</sup> [و] بی قیمت و دون پلید ریش پر از گوه و همه تن کلخ<sup>۱۰</sup>

**کلچ**<sup>۱۱</sup> پیچ و شکن و چین زلف و جعد بود:

به موی جعد و آن زلف چو<sup>۱۲</sup> زنجیر<sup>۱۳</sup> فتاده صد هزاران کلچ<sup>۱۰</sup> بر کلچ<sup>۱۰</sup>,

**کفچ**<sup>۱۴</sup> کف دهان بود که آن را خیوی دهان گویند، فردوسی گوید:

فرو هشت لفچ<sup>۱۵</sup> [و] برآورد کفچ به کردار قیر و شبے کفچ و لفچ

**کُنج** به سه معنی است. یکی نقیبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه و دیگر گوشبه

که وی را بیغوله و بیغله<sup>۱۶</sup> نیز گویندش<sup>۱۷</sup>، فردوسی گوید:

**کهنهان**<sup>۱۸</sup> اگر تند بادی برآید زکنج به خاک افکند نارسیده ترنج

۱) اصل: مرد؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۲) اصل و تحفه: کنکر را

۳) اصل: کهن ۴) اصل: کنج کنج

۵) لف ق: کبیح کبیح یعنی به تفرقه و بهره بهره.

۶) اصل: کبیح ۷) شعر از قریع است، رک. لف ق، ص ۶۰.

۸) اصل: همه با جیران و جیر

۹) اصل و تحفه: ریش پر سرگین و تن پر از کلچ؛ اصلاح بر اساس لف دا و س و ه است.

۱۰) اصل: کلچ؛ ضبط متن مطابق صحاح و تحفه است.

۱۱) اصل: تو مصراع اول در صحاح چنین است: فری زان زلف مشکین چو زنجیر، و در لف پ چنین: فری آن زلف

[مشکینش] چو زنجیر، برای سایر نسخه بدلهای، رک. لف پ.

۱۲) در صحاح و لف پ بیت از شاکر دانسته شده است و در جهانگیری و رسیدی از ابوشکور.

۱۳) اصل: کنج ۱۵) اصل: نفج

۱۶) اصل: پیغوله و بیغله

۱۷) معنی سوم از قلم افتاده است. در تحفه به معنی گوژپشت هم آمده است.

**گنج** به سه معنی است اول دفینه‌ای باشد که پادشاهان بنهند. دُیم به معنی جداجدا و پاره‌پاره و بهره‌بهره باشد [او] به تفاریق [او] اندک را نیز گویند<sup>۱</sup>. سیوم خردم بریده بود<sup>۲</sup>.

### مع حرف الخاء

کاخ کوشک باشد بلند و به تازی قصر گویندش.

کلخ<sup>۳</sup> معروف است یعنی پاره‌های خشت بود یا پاره‌های زمین شکافته.

کاتخ<sup>۴</sup> کتَخ<sup>۵</sup> کشک باشد یعنی قروت<sup>۶</sup>.

کروخ<sup>۷</sup> نام دهی است، شاعر<sup>۸</sup> گوید:

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ<sup>۹</sup>

آستین بگرفتمش، گفتم به مهمان من آی<sup>۱۰</sup>

کُخ<sup>۱۱</sup> صورت زشت باشد که طفلان را بدان ترسانند.

کخ کخ حراره بود<sup>۱۲</sup>.

### مع حرف الدال

کَرْمَنْد شتاب و تعجیل باشد<sup>۱۳</sup>.

کیارند پادشاه بود<sup>۱۴</sup>.

گلَونَد<sup>۱۵</sup> مرسله باشد یعنی رشته که در آن کشیده باشند از میو[ه]ها که به تحفه به کسی فرستند، از جوز و انجیر و غیر اینها<sup>۱۶</sup>.

کَنَند بیلی باشد سرچفته<sup>۱۷</sup> که بزرگران دارند و آن را به تازی مِعَول خوانند.

کَبَد سریشم باشد که بدان بر کاغذ مُهره زنند، دقیقی گوید: شعر

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست مرا به کار نیاید سریشم [او] کبدا

۱) به این معنی تصحیح کچ کچ است.

۲) به این معنی تصحیح کچ کچ است.

۳) اصل کُخ

۴) رک. معیار جمالی.

۵) در تحفه شعرها به رودکی نسبت داده شده است.

۶) اصل: کخ

۷) لُث ق. از عن: حراره بود و حال صوفیان. حراره به معنی ترانه و تصنیف است. مؤلف برهان حراره را حرارت خوب است.

۸) در لُث ق به معنی شتاب کار آمده است.

۹) این لغت معنی آن فقدان د. تحفه و به نقل از آن در سوژه‌ی آمده و در منابع دیگر نیست.

۱۰) در تحفه، کنولد

۱۱) رک. لُث ق، ص ۹۵.

۱۲) اصل خ، اصل کُخ بر اساس لُث ق است.

**کهبد<sup>۱</sup>** کار داردہ یعنی خزینه‌داری باشد که زر و سیم و جواهر بدو سپارند<sup>۲</sup> و انبارده را نیز گویند و به تازی **جهبد** گویندش<sup>۳</sup>، فردوسی گوید:  
 به کهبد بفرمود ده داشتن      زکف کار ناخوب بگذاشت  
**گرد** گردون بود، فردوسی گوید:  
 که تا این زمان هرچه رفت از نبرد      به کام دل ما همی گشت گرد<sup>۴</sup>  
**کند** خرزه بود<sup>۵</sup>:  
**کفید<sup>۶</sup>** یعنی ترکید حالا ترقید<sup>۷</sup> می‌گویند.  
 گراید به معنی پیچیدن<sup>۸</sup> باشد.  
**گزايد** به معنی کاستن باشد<sup>۹</sup>:  
**گرد** به معنی دلیر و پهلوان و مبارز بود، فردوسی گوید: نظم  
 به ترکان چنین گفت هومان گرد      که اندیشه از دل بباید سترد  
**کمند** ریسمانی بود که وقت جنگ در گردن خصم افکنند.  
 کُلند بیلی بود<sup>۱۰</sup> سر اندر چفته<sup>۱۱</sup> و برزگران ماوراءالنهر دارند به وقت آبیاری کردن<sup>۱۲</sup>.  
**گردباد** آن باد بود که بر مثال آسیابی گردد و بادی گرد بود، فرخی گوید: نظم  
 همی فکند به تیر و همی فکند به تیغ      چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار  
 کَربود<sup>۱۳</sup> کد خدا بود.

(۱) سودری آن زرا بر وزن فهمد و جهانگیری آن را به ضم اول آورده است. (۲) اصل: سازند

(۳) تعریف لغت در لف ق چنین است: «آن مرد باشد که زر و سیم پادشاه به وی سپارند، چون خازن و قابض». معنی «کار داردہ» در متن از روی شاهد استنباط شده است. کلمه انبارده نیز در متن معلوم نیست چه کلمه‌ای است. آیا منظور انباردار ده است؟ کلمه جهبد نیز در عربی با ذال است یعنی جهبد. پرای معانی دیگری که فرهنگ نویسان به این کلمه داده‌اند، رک. سودری و برهان.

(۴) برای شاهد دیگر، رک. حاشیه برهان.

(۵) ظاهراً کند است به معنی «خصوصی». سودری نیز کند را به معنی «خرزه» آورده و احتمالاً مأخذ او تحفه بوده است. (۶) اصل: کفیده

(۷) این صورت در جنوب خراسان متداول است، در متن نیز آمده است.

(۸) تحفه: پیجعد: معیار جمالی. مانند متن این معنی از معیار جمالی گرفته شده است. شاهد معیار چنین است:

شہنشاہا تو آن شاهی که گردون نسیارdest کسر جناتب سرگراید

(۹) این معنی نیز مقتبس از معیار جمالی است. اما در فرهنگ‌های دیگر به نظر نرسید. در لف ق گرای چنین معنی شده: «گزند کردن بود. گویند دل گرایی». در جهانگیری نیز گرای به معنی «گزنده» گوند رسالتده «ضبط شده است».

(۱۰) اصل: بود که (۱۱) اصل: خفته (۱۲) بد این معنی در لف کشند آمده است.

(۱۳) دهخدا آن را تصحیف کدیور می‌داند؛ رک. حاشیه برهان.

دست نویسنده

گزند رنج باشد.

### مع حرف الراء

گزار<sup>۱</sup> حوصله مرغ باشد.

کیار<sup>۲</sup> کاهله باشد:

مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی کیار<sup>۳</sup>  
کنتبر<sup>۴</sup> کاهل بسیار خوار باشد.

کاچار<sup>۵</sup> آلات هر چیز بود.

کوکنار خشخاش را گویند.

گوار سبدی بزرگ بود، باغا [نا]ن دارند و بدان انگور کشند و حالا آن را کواره گویند.  
گنگبار جزایر بود.

گهنهار بارگاه باشد<sup>۶</sup>، اسدی گوید: نظم

به گاه گهنهار و هوشنگ و شنگ<sup>۷</sup>  
گumar گماشتن یعنی مسلط کردن بود.  
گنجور خزینه دار بود.

کفشار ارزیز پیوند، یعنی آلات مسینه<sup>۸</sup> و روینه<sup>۹</sup> و مانند آن که به لحام<sup>۱۰</sup> محکم کنند آن  
را کفشار خوانند<sup>۱۱</sup>، استاد عنصری گوید:

ولیکن روانم ز تو سیر نیست

(۱) معیار جمالی و سوری این کلمه را به صورت گزار، جهانگیری به صورت گزار و بوهان به هر دو شکل ضبط

کرده است.

(۲) شکل اصلی این کلمه ظاهرآ کیار، صورتی از گذار، از فعل گذاردن است.

(۳) شعر از رودکی است، رک. لف ق، ص ۱۲۷، از س.

(۴) تصحیف لنثیر است، رک. لف ق، ص ۱۳۲. سوری نیز آن را از تحفه نقل کرده و بوهان به هر دو صورت آورده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۱۵۶.

(۶) رک. لف ق، ص ۱۵۶، از حن. اما احتمالاً گهنهار مختلف گاهنهار نام شش جشن در آئین زردشتی است.

(۷) در لف ق، ص ۱۵۶، از حن بیت چنین است:

به گاه گهنهار هوشنگ شنگ

به فر فریدون و هنگ نهنگ

ظاهرآ این بیت در گوشاسبانمه نیامده است.

(۸) اصل: میسینه (۹) اصل: روینه

(۱۰) اصل: لجام لحام یعنی لحیم.

(۱۱) در لف دا آمده: روی و مس که آن را به ارزیز (= قلع) و لحام بر هم بندند کفشار بود. در لف ع و حن کفشار همان ارزیز دانسته شده است.

ز خون کف شیر کفسیر بود      دل شیر پر تیر [و] شمشیر بود<sup>۱</sup>  
 کویر به حرکت غیر اشباع مثل شیر که اسد گویند، زمین شوره باشد و شیر ژیان<sup>۲</sup> را نیز  
 گویند.

کسندر ناکس بود، عنصری گوید: نظم  
 سزد مرد را گر تکبر کند<sup>۳</sup>      که شه نیکویی باکسندر کند<sup>۴</sup>  
 کردر زمین یا دامن کوه باشد یعنی دامنه و دره<sup>۵</sup> کوه که پشتی دارد.  
 کیفر و کیفر<sup>۶</sup> مكافات باشد به بدی یعنی پاداش بدی و به معنی پشیمانی نیز آمده،  
 شاعر<sup>۷</sup> گوید:

مار را هر چند بهتر پروری      چون [یکی] خشم آورد<sup>۸</sup> کیفر بری  
 و دیگر ظرفی باشد که ماست فروشان شیر در آنجا کنند اما دیوار آن از دیوار تغا [ر]  
 بلندتر باشد یعنی تغار دوغیان، شعر<sup>۹</sup>:  
 شیر عشق به پستان در بسیار شده است<sup>۱۰</sup>      چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو  
گندآور مرد دانا و دلیر را گویند، فردوسی گوید: شعر  
 همان یاره و تاج [و] انگشتی      همان طوق و هم تخت گندآوری  
 کشور اقیم بود.

کَرْ توان و قدرت و مراد<sup>۱۱</sup> باشد، دقیقی گوید:  
 خجسته مهرگان آمد بتو<sup>۱۲</sup> شاه جهان آمد      بباید داد داد او به کام دل به هرچت کر<sup>۱۳</sup>  
 گَدَرْ مرد احمق بود<sup>۱۴</sup>.

(۱) این بیت در لف ق و سایر فرهنگها، جز تحفه نیست.

(۲) برای این معنی رک. لف ق، ص ۱۶۵، از حن.

(۳) اصل: کنی؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق، ص ۱۶۳، از حن است.

(۴) اصل: درره رک. لف ق، ص ۱۳۰.

(۵) شعر از ابوشکور است؛ رک. لف ق، ص ۱۳۱ و تحفه.

(۶) اصل: آمده، اصلاح بر اساس لف ق است.

(۷) شعر از طیان است، رک. لف ق و تحفه.

(۸) مصراع اول در لف ق، از چنین است: شیر غاش است و به پستان در جغرات شده است، و در لف دا چنین: شیر عاشقت به پستان در... در مجموعه الفوس مصراع اول به این صورت است: شیر عاشق به پستان در جغرات شده است.

(۹) در لف ق فقط به معنی توان آمده و در معیار جمالی به معنی «توان و طاقت و کام» و مؤلف کام را به مراد برگردانده است.

(۱۰) لف ق: سوی

(۱۱) اصل و لف دا به مدحت کر؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۱۲) لف ق از ه و حن: مردم احمق.

کدیور<sup>۱</sup> برزگر باشد و روزگار را نیز گویند و هر کس که او را خانه باشد او را کدیور<sup>۲</sup> خوانند از آنکه خانه را کده<sup>۳</sup> گویند<sup>۴</sup>:

شہ را<sup>۵</sup> اگرچه هست [فراوان] کده<sup>۶</sup> رسد از بندگانش هر کده<sup>۷</sup> [ای] را کذیوری<sup>۸</sup> کنکر خصوصت و تعصب بود<sup>۹</sup>:

کبودَ کرمکی خود<sup>۱۰</sup> بود در آب، خورش او ماهی بود<sup>۱۱</sup>.

گبُّون<sup>۱۲</sup> جامه‌ای است که در جنگ پوشند، خفتان و کژاگن<sup>۱۳</sup> نیز گویندش، فردوسی گوید:

برفتند با نیزه و خود (او) گبر همی گرد لشگر برآمد چو ابر  
یکی گبر پوشید زال دلیر به جنگ اندر آمد به کردار شیر<sup>۱۴</sup>

گنج بادآور نام نوایی است که مطریان زند.

کتیر سراب بود یعنی زمینی شورستان بود و سفید نماید از دور همچو آب و در او بات رسته نبود و از دور مانند آب ایستاده بود<sup>۱۵</sup>.

کالنجر قلعه‌ای است در هند که نیل بسیار ازو خیزد از ولایت او<sup>۱۶</sup>.

کهْبَر نام ولایتی است در هند، نزدیک بابل<sup>۱۷</sup>.

کَتَر<sup>۱۸</sup> ولایتی است در هندوستان<sup>۱۹</sup>.

کاوکلور خرزه بود<sup>۲۰</sup>.

کنور به دو معنی است، یکی رعد بود<sup>۲۱</sup>، شاعر<sup>۲۲</sup> گوید:  
بلرزید بازار و کوی از کنور تو گفتی که برق آتشی بُد به زور<sup>۲۳</sup>

۱) اصل: کزبور ۲) اصل: کزبور ۳) اصل: کز

۴) در لف دا در تعریف این کلمه آمده: روزگار باشد و هر کرا خانه باشد کدیور شاید خواند از آنکه کده خانه باشد. نظر این تعریف در معاد جمالی هم آمده است. بنابر این معنی روزگار برای کدیور به منابع متن بر می‌گردد.

۵) اصل: در دهر؛ لف ق: جهان را؛ اصلاح متن بر اساس لف دا و تحفه است.

۶) اصل: کزبوری. ضمناً شعر از عنصری است. ۷) رک. لف ق، ص ۱۶۳، از حن.

۸) این املا در سایر متون نیز دیده می‌شود.

۹) رک. لف ق، ص ۱۶۰، از حن.

۱۰) اصل: کبر ۱۱) اصل: کراکن ۱۲) این بیت در لف ق نیست.

۱۳) رک. لف ق، ص ۱۵۷، از حن.

۱۴) رک. لف ق، ص ۱۶۱، از حن.

۱۵) رک. لف ق، ص ۱۶۱، از حن. عبارت «نزدیک بابل» در لف حن نیست. احتمالاً بابل تصحیح کایان است.

۱۶) اصل: کَتَر؛ تحفه: کَنَر.

۱۷) رک. لف ق، ص ۱۶۱، از حن.

۱۸) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از حن.

۱۹) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از حن.

۲۰) بیت در جهانگیری به علی فرقی نسبت داده شده است.

۲۱) تحفه و جهانگیری: زد به طور.

و دیگر به معنی کندوله و کتویه<sup>۱</sup> نیز گویندش و آن چیزی است که از گل و سیرگین سازند تا گندم درو کنند، رودکی گوید:

از تو دارم هر چه در خانه خنور ور بودمان گندم و جو در کنور<sup>۲</sup>

کارزار جنگ بود.

گرزه مار زهرانداز بود.

**گرگر و گروگر و کرده‌گار** جمله نام‌های خدای است جل جلاله و عم نواله، دقیقی گوید:

شعر

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند<sup>۳</sup> بسیان ببخشود یزدان گرگر

### مع حرف الزاء

کانا ز [وکنزا] هر دو بن خوشة رطب را گویند، شعر<sup>۴</sup>:

من بدان آمدم به خدمت تو تا برآید رطب زکانا زام

گرا ز چند معنی دارد. یکی خوک نر را گویند، فردوسی گوید: شعر

سر دشمنان تو بادا به گاز بسیانه چنان کان سر آن گرا ز

گرا زان به دندان و شیران به چنگ توانند کردن به هر جای جنگ

دیگر یلی بود سرکثر<sup>۵</sup> که برزگران رسن درو بندند و به دو تن بکشند و بدان زمین راست کنند.<sup>۶</sup>

**گواز** دو معنی دارد. یکی تبیش<sup>۷</sup> باشد که از حرارت پیدا شود و بیشتر زنان را باشد به

وقت زادن<sup>۸</sup> و دیگر کوزه سر تنگ باشد که مسافران دارند و بیشتر بزرگان<sup>۹</sup> آن را در

غلاف دارند و به تازی قله گویندش<sup>۱۰</sup> و به معنی خرامیدن به ناز و بالیدن باشد<sup>۱۱</sup>، شاعر<sup>۱۲</sup> گوید: نظم

آهو همی گوازد، گردن همی فرازد گه سوی دشت تازد، گه سوی راغ [او] صحراء

۱) تحفه: کتویه؛ لف پ، ذیل کنور: کتونه، این کلمه در فرهنگها به شکل کون ضبط شده است.

۲) مصراع در لف ق چنین است: وز تو دارم آرد گندم در کنور ۳) اصل: جستن

۴) شعر از رودکی است. ۵) اصل: کش ۶) رک. لف ق، ص ۱۶۸.

۷) برهان: طبیشی ۸) به این معنی در لف پ و سروردی و بوهان، گراز آمده و همین درست است.

۹) تحفه: برزگران ۱۰) به این معنی نیز تصحیف گراز است، رک. لف ق، ص ۱۶۸.

۱۱) به این معنی نیز تصحیف گراز است، رک. لف ق، ص ۱۸۴.

۱۲) شعر از کسانی است، رک. لف ق.

و هاون رانیز گویند.

**گاز<sup>۱</sup>** به چهار معنی آمده. اول ناخن بیرای زر بود. دوم، لگد و سیلی بود و سیوم درخت صنوبر که ستون کنندش<sup>۲</sup>، ازرقی گوید:

یکی چادر [ای] جوی پنهن و دراز بیاویز چادر ز بالای گاز  
چهارم، جای بر زمین فرو کنده بود در بیابانها و کوهها، به شب چهارپایان را اندر آن کنند و کاروان نیز در رود و به تازی آن را مغاره گویند!<sup>۳</sup>  
کاریز جوی آب که در زیرزمین رود و به تازی آن را فلات گویند.

کنند<sup>۴</sup> کوشک و قلعه کهنه بود.

گُربُز مرد د [انا] و زیرک و طرار را گویند.  
**گُرز**<sup>۵</sup> عمود باشد و گرز گاو سار گویند آن را که فریدون داشت و دسته هاون را نیز گویند.

کشاورز دهقان بود، یعنی برزگر، فردوسی گوید:

کشاورز و دهقان سپاهی شدند دلیران [او] شاهان جنگی شدند<sup>۶</sup>

کُریز فرنسه<sup>۷</sup> بود و آن طعمه ای است که بازان را دهند و فرنسه نیز گویندش.

کیکیز<sup>۸</sup> تره ای است که برگ پنهن دارد و به تازی چرچیر<sup>۹</sup> گویندش.

**گوز<sup>۱۰</sup>** خمیده و دوتا شده را گویند.

### مع حرف الْثَاء

**کُروژ<sup>۱۱</sup>** به معنی شادی و طرب و نشاط بود، رودکی گوید: نظم  
باکر روژ<sup>۱۲</sup> و خرمی آهو به دشت می خرامد چون کسی کو مست گشت

**کاژ** احوال باشد یعنی کژ چشم.

(۱) اصل: کاز

(۲) به همه معانی، رک. لف ق، ص ۱۸۵-۶. به معنی سوم در لف ق کاز ضبط شده است.

(۳) به این معنی نیز در لف ق، ص ۱۸۴ کاز ضبط شده است.

(۴) در لف ق، از س: دلیران سزاوار شاهی شدند؛ تحفه: دلیران جنگی و شاهی شدند؛ بعضی نسخ تحفه: مانند من.

(۵) ظاهرآ: فرنسه

(۶) ظاهرآ: فرنسه، رک. لف ب، ص ۱۰۹.

(۷) اصل: کبکیز

(۸) اصل: چوچر

(۹) تحفه این مدخل را ندارد. در لف ق، از حن این کلمه کلیز ضبط شده است.

(۱۰) گوز تلفظی است از گوز.

(۱۱) در لف ق این کلمه گروز چاپ شده، اما در ه و یک بار در حن کروژ ضبط شده است.

(۱۲) اصل: باکروژی

به یک پای لنگ [و] به یک دست شل  
کواژ<sup>۱</sup> طعنه بود.  
کثر ناراست باشد.

گوژ خوهل باشد و خمیده یعنی خرامان و خمار<sup>۲</sup> و خم و چفت و چفته را نیز گویند.  
گلموز<sup>۳</sup> کرباسه را خوانند و مارپلاس<sup>۴</sup> نیز گویندش.

### مع حرف السین

گُماس<sup>۵</sup> کوزه پهن از چوب یا آز سفال، چنانکه نهفته زیر بغل گیرند و تُنگ نیز گویندش.  
کوس دو چیز را گویند: یکی آنکه سخت بر هم زنند<sup>۶</sup> چنانکه دو کس در راه دوش بر  
دوش یا پهلو بر پهلو زنند<sup>۷</sup>، فردوسی گوید:

زنگه به روی اندر افتاد طوس تو گفتی ز پل زیان یافت کوس  
و دیگر جنسی مسین یا روین که پوست گاو بر آن بسته اند و آن طبلی<sup>۸</sup> بود عظیم بزرگ  
که لشکرها در وقت جنگ فرو کوبند، آواز سهمگین دارد، شاعر گوید:

به شبگیر بر خاست<sup>۹</sup> آواز کوس شد از گرد لشکر سپهر آبنوس  
کرونیس<sup>۱۰</sup> جزیره [ای] بود که وامق آنجا می بود، عنصری گوید:  
جزیره یکی بد<sup>۱۱</sup> [به] یونان زمین کرونیس بد نام و شهر<sup>۱۲</sup> گزین  
کیوس<sup>۱۳</sup> جزیره‌ای است که عذررا را درو فروختند و منقلوس خرید و دیگر چوب  
کژخول<sup>۱۴</sup> را نیز گویند.<sup>۱۵</sup>

کاس خوک بود.  
کالوس احمق و ابله باشد.<sup>۱۶</sup>

۱) شعر از معروفی است، رک. لف ق. ۲) تصحیح گواژه است.

۳) خرامان و خمار با خم و خمیده و چفته ارتباط ندارد. در تحفه نیز چنین است.

۴) سروی نیز این کلمه را ضبط کرده و بوهان آن را به دو صورت گلموز و گلموز آورده است.

۵) اصل: مارپلاس را ۶) رک. لف ق، ص ۲۰۰، از حن و نیز رک. ۱۵

۷) صحیح چنین است، دو چیز را گویند که سخت بر هم زنند. ۸) رک. لف ق.

۹) اصل: طلبی ۱۰) اصل: برخواست ۱۱) در لف ق، ص ۲۰۳: کرونیس

۱۲) لف ق: شهری، به جای و شهر و این ضبط درست است.

۱۳) این لف ق در لف ق نیامده است، اما در شاهد کلمه منقلوس ذکر شده است.

۱۴) خول صورتی است از خوهل.

۱۵) در لف ق به معنی مطلق کثر آمده است.

۱۶) رک. لف ق، ص ۱۹۴.

## مع حرف الشين

**گَرْبَش** جانوری است چون ماری کوتاه و لیکن دست و پای دارد و تیز دود و بیشتر در ویرانه‌ها باشد و آنرا کرباسه نیز گویند و در کرمان گرپو<sup>۱</sup> خوانند و به تازی حربا و سام ابرص گویند و به دندان هر که را بگزد دندن در زخمها بگذارد، استاد عنصری گوید:

شد مژه گرد چشم او ز آتش      نیش و دندان کژدم و کربش

و به معنی شاد و خرم باشد و به معنی پهلو و بغل نیز آمده<sup>۲</sup>.

**گَرْزَش** تظلم و تشنيع باشد<sup>۳</sup>.

**کَفْش** معروف است.

## مع حرف الغين

**كُنَاغ** تار ابریشم و رسман بود که ازو مُبَرَّم<sup>۴</sup> یا دیبا بافند. چنانکه شاعر<sup>۵</sup> گوید:

تو سیمین فغی من چو زَرِین كناغ      تو تابان مهی من چو سوزان چراع

**گَرْبَغ** به معنی گریز باشد، فردوسی گوید:

چو روزیکه باشد به خاور گربغ      هم از باختر بر زند باز تیغ

**كَيْغ** ریم چشم بود یعنی آبی بود سفید که بر کنار چشم خشک شده و آن را به تازی رمص<sup>۶</sup> خوانند.

**كَاغْكَاغ** بانگ و مشغله کلاع زاغ بود، عسجدی گوید:

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاع      کوه و بیشه جای کرده چون کلاع کاغ کاغ

**كَزْوَغ** مهره گردن بود، فردوسی<sup>۷</sup> گوید:

به زخمی کزوج<sup>۸</sup> ورا خُرد کرد      چنین حرب سازند مردان مرد<sup>۹</sup>.

(۱) اکنون در کرمان آن را گرپو می‌نامند.      (۲) تعریف متن از میعاد جمالی گرفته شده است.

(۳) این معانی مربوط به کلمه کش است که از متن افتاده است. معنی اول کش در تحفه «شهری است به ماواراء النهر، نزدیک سمرقند که در این زمان او را شهر سیز خوانند».

(۴) گرذش به معنی تظلم اسبی نه تشنج، رک. لف ق، صورت پهلوی این کلمه garziš است.

(۵) تحفه: بیرم. مُبَرَّم جامه‌ای است که دو تاه بافه باشند.

(۶) شعر از منجیک است، رک. لف ق.      (۷) اصل: رمضان

(۸) جهانگیری: عسجدی. این بیت در شاهنامه نیامده است.

(۹) رک. لف ق از حن.

(۱۰)

کوغ در شدن بود.<sup>۱</sup>

### مع حرف الفاء

کف سیاهی بود که مشاطگان در ابروی زنان کنند.<sup>۲</sup>

گزاف سخن و کاری بیهوده را گویند. ۲۵۲۹۷

کاف شکاف باشد:

کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار مانند سرshan بکاف<sup>۳</sup>

کوف جغد<sup>۴</sup> و بوم و کوچ<sup>۵</sup> را نیز گویند و آن جنسی است از مرغان شوم پی:

چون درو خذلان و عصیان از تو<sup>۶</sup> ای شه راه یافت کاخها شد جای کوف و باعها شد جای خار<sup>۷</sup>

کُرف<sup>۸</sup> قیر باشد و بعضی گفته اند سیم سیاه باشد و این اصح است.<sup>۹</sup>

کشف سنگ پشت را گویند.

کتف سر دوش بود و جایگاه شانه.

### مع حرف الكاف

کلک در اصل نی باشد و به استعاره قلم را گویند، استاد عسجدی گوید:

کلکت چومرغکی است دودیده پرآب مشک وزبهر<sup>۱۰</sup> شر و خیر زبانش دوشاخ [و] تر<sup>۱۱</sup>

گنگ به سه معنی است. اوّل بتخانه‌ای است به ترکستان و نیز نام شهری است در آن

ولایت و جزیره<sup>۱۲</sup> را نیز گویند، عنصری گوید: شعر

همانگه سپاه اندر آمد به جنگ<sup>۱۳</sup> سپه همچو دریا و دریا چو گنگ

و دیگر رودخانه‌ای است در هندوستان، خسروانی شاعر گوید: شعر

۱) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و ظاهرًا تصحیف کلمه دیگری است؛ سوری نیز آن را از تحفه نقل کرده است.

۲) رک. لف ق، ص ۲۴۸، از حن.

۳) شعر از ابوشکور است

۴) اصل: چغد

۵) اصل: کوح

۶) لف ق: تو به جای از تو

۷) لف ق: خاد. ضمناً شعر در لف ق به فرخی نسبت داده شده است.

۸) اصل و تحفه: کرف

۹) لف ق: قیر سوخته و گروهی سیم سوخته را گویند، سیم درست بود.

۱۰) اصل: وز بهرو

۱۱) تحفه و لف س: وز بهر خیر و شر دو زبان است و تن یکی. بعضی نسخه‌های تحفه: مانند متون، واو عطف در مصراع دوم بر اساس لف ق افزوده شد.

۱۲) لف ق، ص ۲۶۸: و جزیره‌ای نیز هست؛ لف ق، ص ۲۹۵: جزیره باشد.

۱۳) اصل: همان گه به جنگ سپاه اندر آمد، اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد  
و دیگر خمی است که در پشت آید و آن را حَدَب<sup>۱</sup> و گوزِی پشت نیز گویندش.<sup>۲</sup>  
همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش کنون که گنگ شدی و برآوریدی گنگ<sup>۳</sup>  
گنگ امردی سطبر تن و فربه و دراز<sup>۴</sup> و قوی بود، شاعر<sup>۵</sup> گوید: شعر  
گنگی پلید<sup>۶</sup> بینی گنگی بزرگ پای محکم سطبر ساقی زین پهن ساعده<sup>۷</sup>  
گنگ لال باشد.

کَيْك مردمک دیده بود.<sup>۸</sup>

کَبَك<sup>۹</sup> کف دست را گویند.

کَاك مرد باشد به زبان ماوراءالنهر.<sup>۱۰</sup>

کَاواك چیزی باشد میان تهی.

گَاورنگ<sup>۱۱</sup> گرز<sup>۱۲</sup> فریدون را گویند.<sup>۱۳</sup>

کابوک<sup>۱۴</sup> جای مرغ خانگی بود و دام<sup>۱۵</sup> رانیز گویند وزنیلی که از میان خانه<sup>۱۶</sup> در آوینند تا  
فاخته و کبوتر در آنجا بیضه نهند و بجهه برآرنند<sup>۱۷</sup> و به استعاره آشیان جمله مرغان را  
کابوک توان<sup>۱۸</sup> گفت.

کَراك مرغکی است سیاه و سفید چند خطافی بود و دم دراز دارد و بر لب آب نشیند و  
دم می‌لرزاند:

چنان اندیشنگ<sup>۱۹</sup> از دشمن خویش که باز تیز چنگال از کراکا<sup>۲۰</sup>

گَلفهشنگ<sup>۲۱</sup> آب فسرده بود که از ناوهدان<sup>۲۲</sup> فرود آید.

(۱) اصل: حذف

(۲) برای این معنی، رک. لف ق، ازع.

(۳) گنگ اول در مصراح دوم به معنی مؤاجر (بدکار) و گنگ دوم به معنی حَدَب و گوزی پشت است.

(۴) اصل: درازی (۵) شعر از عسجدی است.

(۶) اصل: بلند (۷) اصل: ساعدت دست

(۸) رک. لف ق، ص ۲۵۷.

(۹) تصحیف هَبَك است، رک. لف ق، ص ۳۹۹.

(۱۰) رک. لف ق، ص ۳۰۰.

(۱۱) اصل: گرزر را (۱۲) رک. لف ق، ص ۳۰۰.

(۱۲) معنی دام در لف و معیار جمالی و سایر فرهنگها نیست.

(۱۴) اصل: میانه؛ اصلاح بر اساس معیار جمالی و تحفه است.

(۱۵) اصل: برآرد (۱۷) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است.

(۱۷) اصل: تواند (۱۸) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است.

(۱۹) لف ق و تحفه: اندیشد او (۲۰) شعر از دقیقی است.

(۲۱) سوری این کلمه را با کاف تازی ضبط کرده است و جهانگیری به صورت گُلفهشنگ

(۲۲) اصل: ناوهدان

کلیک و کلک هر دو احوال را گویند، خسروانی<sup>۱</sup> شاعر گوید: شعر  
 چون بینم ترا ز بیم حسود<sup>۲</sup> خویشن را کلیک سازم زود  
 کاونجک خیار بادرنگتر که هنوز سبز بود.<sup>۳</sup>  
 کیارنگ سفید بود.<sup>۴</sup>

کنارنگ حاکم ملک و مرزبان را نیز گویند، فردوسی گوید:  
 ازین هر دو هرگز نگشته جدا کنارنگ بودی و یا پادشا<sup>۵</sup>  
 کولک کدویی بود که زنان روستا پنه دران نهند.<sup>۶</sup>

کلوک کودک امرد بود.<sup>۷</sup>

کرک مرغ خانگی بود که از خایه کردن باز ایستاد گویند کرک شد.<sup>۸</sup>

کاغک نشاط بود.<sup>۹</sup>

کژک شاخ درخت باشد.<sup>۱۰</sup>

کوشک منظره بود، شاعر<sup>۱۱</sup> گوید:

بدیدم نشسته ابر بام کوشک<sup>۱۲</sup> به پیشش یکی کاسه پر فروشک<sup>۱۳</sup> بار بار<sup>۱۴</sup>  
 کسک غله بود.<sup>۱۵</sup>

### مع حرف اللام

کاچال آلات خانه بود از<sup>۱۶</sup> هر لونی که باشد از قماش و آنچه بدان ماند<sup>۱۷</sup>، استاد عنصری  
 گوید:

زود بردنده و آزمودنده همه کاچال‌ها نمودندش  
 گوال<sup>۱۸</sup> گوالیدن<sup>۱۹</sup> بود چون اند[و]ختن.

۱) در لف ق، ص ۲۷۱: مظفری

۲) اصل: حسد

۳) رک. لف ق، ص ۲۷۲: این لغت و معنی آن در فرهنگ‌های دیگر نیست. سوری آن را از تحفه نقل کرده و برهان ظاهراً از هر دو.

۴) شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۳، ص ۷۹۹: کنارنگ بودند و او پادشا.

۵) رک. لف ق، ص ۳۰۲، از حن.

۶) رک. لف ق، ص ۳۰۳، از حن.

۷) رک. لف ق، ص ۳۰۵، از حن.

۸) رک. لف ق، ص ۳۰۶، از حن. احتمالاً این کلمه تصحیف آزگ پهلوی به معنی شاخ است که در فارسی به صورت ازغ به کار رفته است.

۹) مصححان تحفه شاعر را اسدی دانسته‌اند.

۱۰) اصل: فروز؛ اصلاح بر اساس تحفه است. فروشک به معنی بلغور است. بیت ظاهراً در گرشاسبنامه نیامده است.

۱۱) رک. لف ق، ص ۲۹۷. گعله به معنی عقعق (زاغچه) است.

۱۲) رک. لف ق، ص ۳۱۹: واژه گعله از لف ق، ص ۳۱۹.

۱۳) اصل: کوال

کوتوال دزدار بود.

آل است آری و لیکن روزگارش زیردست قلعه است آری و لیکن آفتابش کوتوال<sup>۱۷</sup>

کلال چکاد باشد یعنی میان سر از بالای پیشانی<sup>۱۸</sup>.

**تعال** کنجال نفل<sup>۱۹</sup> هر مغزی بود که روغن ازو گرفته باشد.

**کوپال** گرز باشد یعنی چماق آهنهن و عمود بزرگ، فردوسی گوید:

به پای آورده زخم کوپال من<sup>۲۰</sup> نراند کسی نیز[۱۵] بر یال<sup>۲۱</sup> من

**دل** گال<sup>۲۲</sup> گریختن باشد چون کسی بگریزد گویند بگالید.

**کیغال**<sup>۲۳</sup> مردم جماش را گویند و رند پیشه که کاری نکنند<sup>۲۴</sup> و به هرزه گردند<sup>۲۵</sup>.

**کچول** جنبانیدن سرین بود در رقص و پا کوفتن.

گول احمق و ابله و نادان را گویند.

**اهو کول**<sup>۲۶</sup> جایی را گویند که آب تنک ایستاده<sup>۲۷</sup>.

### مع حرف الميم

کنام شبگاه و آرامگاه سباع و طیور باشد، فردوسی گوید:

بییند<sup>۲۸</sup> یکی روی دستان سام که بُد پرورانیده<sup>۲۹</sup> اندر کنام

و چرانیدن شتر را نیز گو [یند]<sup>۳۰</sup>.

**کلکم** منجنیق بود<sup>۳۱</sup>.

کام به دو معنی است یکی خطوه است که پای بنهد و پای<sup>۳۲</sup> برگیرند<sup>۳۳</sup> و دیگر به معنی

۱۶) اصل: کولیدن ۱۷) شعر از عنصری است، رک. لف ق، ص ۳۱۸. ۱۸) رک. لف ق، ص ۳۱۸.

۱۹) اصل: نقل

۲۰) اصل بیاورد رو زخم کوپال من؛ اصلاح بر اساس لف ق و شاهنامه، چاپ بروخیم، چ ۲، ص ۴۵۲ است.

۲۱) اصل: حال ۲۲) اصل: کال ۲۳) اصل: قنعال ۲۴) اصل: بکتند

۲۵) معنی این لغت در لف ق چنین است: «جماشی بود آنکه پنهانک دوست را بیند گویند کیغالگی کرد». جمаш به معنی زن باره است. کیغال امروز در افغانستان به صورت قنفال به معنی «نامزد» (دختری که نامزد مردی است) و قنعال به معنی «شیرینی خوران» و قنعال بازی به معنی نامزدباری است. برای توضیح بیشتر درباره این کلمه، رک. مجله زبان شناسی، سال ۶، ش ۲، ۱۳۶۸، ص ۷۱-۲.

۲۶) رک. لف ق، ص ۳۲۵. این کلمه امروز در تاجیکستان متداول است.

۲۸) اصل: نبیند؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق است.

۲۹) رک. لف ق، ص ۳۲۹. اصل: فروزانیده

۳۰) رک. لف ق، ص ۳۵۳. از حن.

۳۲) اصل: پالی ۳۳) به این معنی گام است نه کام.

مراد است و به زبان آذربایجان نک<sup>۱</sup> را گویند و نک اندر دهان به بالا بر باشد، چنانکه زبان پیوسته بدو می‌رسد<sup>۲</sup>، شاعر<sup>۳</sup> گوید: نظم

نهاده کشته آسیب او به هر کامی رسیده آفت نشیل او به هر مشهد  
کمان سام قوس قزح را گویند.

کمر رستم نیز قوس قزح را گویند.

**کرم**<sup>۴</sup> هم قوس قزح را گویند.<sup>۵</sup>

کالم زنی باشد که شوهر کرده باشد و بی شوهر مانده.

کوم گیاهی بود خشک که در میان شدکار یابند.<sup>۶</sup>

**گاودم**<sup>۷</sup> بوق<sup>۸</sup> کوچکی یانای رویینی<sup>۹</sup> باشد که بر صورت دم گاو ساخته باشند و در وقت

جنگ زنند و به نفیر مشهور است، فردوسی گوید:

سفیده بزد نای [و] رویینه خُم خروش آمد از<sup>۱۰</sup> ناله<sup>۱۱</sup> گاو دم

وغند رود<sup>۱۲</sup> را نیز گاودم گویند.

**کزم** سبزه [ای] باشد که بر کنار جوی و حوض روید.<sup>۱۳</sup>

گرم ت بش و تاسه و رنج و غم و اندوه دل گرفته باشد، فردوسی گوید: نظم

ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده برو دل پر از داغ گرم

### مع حرف النون

کیان پادشاهان را گویند و کی پادشاه است.<sup>۱۴</sup>

کیان به چند معنی است یکی خیمه عرب و کرد باشد که از موی ساخته بود، شعر<sup>۱۵</sup>

همه باز بسته بدین آسمان که بر پرده<sup>۱۶</sup> بینی بسان کیان

۱) تحفه و لف س: تک؛ دا: یک؛ یعنی: نک؛ لف پ: مانند متن.

۲) این تعریف عیناً از لف پ گرفته شده است و ظاهرآ مراد این است که کام را به زبان آذربایجان نک می‌گویند.

۳) شعر از منجیک است.

۴) اصل **کرم**.

۵) رک، لف ق، ص ۳۵۰.

۶) رک، لف ق، ص ۳۴۵، ح ۵، عبارت منقول از س است.

۷) اصل بوقی = بوق

۸) اصل: روینی ۹) اصل: آمدی ۱۰) غندرود به معنی نفیر است (برهان).

۱۱) تصحیف کوم است و البته اشتباه از معیار جمالی است، رک، کوم در همین کتاب.

۱۲) لقب سلسله دوم پادشاهان اساطیری ایران است.

۱۳) شعر از ابوشکور است.

۱۴) تصحیح دهخدا: برپرده

و دیگر ستاره بود و نقطه پرگار را نیز گویند!

کیهان خدیو باشد یعنی خداوند.

کیهان جهان بود.<sup>۲</sup>

کاهکشان مجره باشد. <sup>۳</sup> ۵۷۴۰۰۰۰۰

کُران<sup>۴</sup> و کُرن<sup>۵</sup> هر دو اسبی را گویند [که] رنگ او میان زرد و بور بود.

گرگان ولایتی است مشهور.

کیوان زحل باشد و فلک زحل را نیز گویند.

کولاویان<sup>۶</sup> پهلوانان و گردان باشند.<sup>۷</sup>

گَرْزَمَان<sup>۸</sup> گَرْزَمَان<sup>۹</sup> طایفه‌ای گفتند عرش است و بعضی گویند آسمان است و این اصح است. دقيقی گوید: نظم

مَه و خورشید با بر جیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر گَرْزَمَان<sup>۱۰</sup>

همه حکمی به فرمان تو رانند که یزدان مر تو را دادست فرمان

کَرْستون کپان بزرگ باشد که به آن بار سنجند، شاعر<sup>۱۱</sup> گوید:

خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه<sup>۱۲</sup> خواهیش به شاهین ده<sup>۱۳</sup> و خواهی به کَرْستون

کوبین چیزی است مثل کفه ترازو، از حصیر خوص<sup>۱۴</sup> باfte و عصَاران بزر<sup>۱۵</sup> کوفته و غیره

در آنجا کنند و پاک کنند<sup>۱۶</sup> و آن را در ولایت سند چڑ گویند، [و بعضی گویند]<sup>۱۷</sup> کذین

گازران بود.<sup>۱۸</sup>

کشکین نانی باشد که از جو و جاورس و باقلی پخته باشد.

کانون آتشدان را گویند.

۱) این دو معنی در فرهنگهای دیگر، جز تحفه، نیست و معلوم نیست از کجا آمده است.

۲) ظاهرًا اصل عبارت چنین بوده: کیهان خدیو یعنی خداوند کیهان، تحفه: کیهان جهان باشد.

۳) اصل: گران

۴) گُران به این معنی فقط در سوری و برهان آمده که ظاهرًا از تحفه نقل کرده‌اند. سوری شاهدی نقل نکرده است.

۵) اصل: کولادیان

۶) رک. لف ق، ص ۳۹۴، از حن. اصل و معنی این لغت معلوم نیست. نیز رک. حاشیه برهان قاطع.

۷) اصل: گُرْزَمَان. ۸) اصل: گَزِرْمَان

۹) شعر از زرین کتاب است، رک. لف ق، ص ۳۶۳

۱۰) اصل: بگداف ۱۱) لف ق، از ه: زن

۱۲) اصل: خوض. خوض درخت خرما است.

۱۳) اصل: بذر

۱۴) به این معنی، رک. لف ق، ص ۳۶۴

۱۵) اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۶) برای این معنی، رک. لف ق، ص ۳۸۶

گرزن نیم تاجی مرصع<sup>۱</sup> باشد به زر و جواهر که پادشاهان فرس چون [بر] تخت نشستندی به زنجیر زر آن را بر بالا [ای] سر ایشان بیاویختندی و احياناً بر سر نهادندی؛ او میر نیکوان جهان است و نیکوبی تاج است [و] سال و ماه مراورا<sup>۲</sup> چوگرزن است<sup>۳</sup> کودن اسب پیر و پالانی باشد.

کیاخن سخن چرب و شیرین بود که کسی را بدان مطیع سازند؟ کایین مهر زنان بود.

کیاکن مخالف و ناهموار باشد<sup>۴</sup>.

کاویدن زمین کندن باشد از بهر چیزی جستن.

کلان بزرگ. گرازیدن خرامیدن بود. گنج فریدون نام نوایی است که مطریان زندن. کاویان<sup>۵</sup> پوست پاره کاوه آهنگر که علم فریدون از آن ساختند.

کمردون قوس و قزح باشد<sup>۶</sup>.

کشن انبوهی چیزی از قافله و لشکر و مال و شاخ درخت و بیشه و آنچه بدین ماند. کمکان کوهکن باشد<sup>۷</sup>.

گوزن گاوکوهی بود.

گوالیدن بالیدن باشد.

گریان یعنی فدا بود<sup>۸</sup>.

گوان نام مبارز بود<sup>۹</sup>. فردوسی گوید:

(۱) اصل: مرصعی (۲) اصل: مر او؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۳) نام شاعر در لف هدیوسف عروضی و در تحفه دقیقی ذکر شده است.

(۴) این معنی از معیار جمالی گرفته شده است. در لف کیاخن به «آهستگی و نرمی» معنی شده و شعری از رودکی به شاهد آن آورده شده است. در نسخه‌ای از تحفه که در اختیار سرودی بوده نیز کیاخن به آهستگی و استواری و به نرمی کار کردن معنی شده بوده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۰۰، از حن.

(۶) کاویان صفت منسوب به کاوه است و برای درفش صفت قرار می‌گیرد.

(۷) این لغت و معنی آن فقط در تحفه و سروری، ظاهراً به نقل از تحفه و سپس در برهان آمده و معلوم نیست چه کلمه‌ای است.

(۸) رک. لف ق، ص ۳۹۷، از حن.

(۹) رک. لف ق، ص ۳۹۷، از حن. درست این کلمه گریان، صورتی از قربان در تداول ایرانیان است.

(۱۰) رک. لف ق، ص ۳۹۷، از حن.

گوان پهلوانی بود زورمند      به بازو به زور و به بالا بلند

— گلخانه<sup>۱</sup> نگلاندن افشارندن بود.

گلخانه<sup>۱</sup> گلخانه<sup>۲</sup> گلخانه<sup>۳</sup> گلخانه<sup>۴</sup> گلخانه<sup>۵</sup> گلخانه<sup>۶</sup> گلخانه<sup>۷</sup> گلخانه<sup>۸</sup> گلخانه<sup>۹</sup> گلخانه<sup>۱۰</sup> گلخانه<sup>۱۱</sup> گلخانه<sup>۱۲</sup> گلخانه<sup>۱۳</sup> گلخانه<sup>۱۴</sup> گلخانه<sup>۱۵</sup> گلخانه<sup>۱۶</sup> گلخانه<sup>۱۷</sup> گلخانه<sup>۱۸</sup> گلخانه<sup>۱۹</sup> گلخانه<sup>۲۰</sup>

گلخانه<sup>۱</sup> جامه [ای] باشد که از هفت رنگ [بافته باشند و هفت رنگ]<sup>۱</sup> در آن بتوان دید.<sup>۲</sup>

گلخانه<sup>۲</sup> تون گرمابه باشد.

کشور زیان بزرگان باشند:

به کشت اربرد<sup>۳</sup> رنج کشور زیان      چنان کن که ناید به<sup>۴</sup> کشور زیان<sup>۵</sup>

کرگدن جانوری است از پل بزرگتر، در هند باشد.  
کن کون باشد.

گران به معنی کرانه باشد. گویند فلاں کار را [کرانه] پیدا نیست، استاد بوشکور گوید:

کرانه بکردم<sup>۶</sup> ز<sup>۷</sup> یاران بد      که<sup>۸</sup> بنیاد من استوار است خود<sup>۹</sup>

### مع حرف الواو

کاو مرد پهلوان و مبارز و دلیر باشد<sup>۱۰</sup> و به معنی کاویدن چیزی نیز آمده، عنصری گوید:

بکاوید کالاش را سر به سر      که داند که چه یافت زر و گهر

کاو کاو ژکیدن بود.<sup>۱۱</sup>.

کندر و وزیر ضحاک بود، فردوسی گوید:

ورا کندر و خواندنی به نام      به کندی زدی پیش بیداد گام.

کانیرو مازربون بود و آن دارویی است که در استسقا به کار دارند، بعد از آنکه [به

سرکه]<sup>۱۲</sup> یک هفته فرغار کرده باشند و در میان چندین دارو نهند، آنگه دهنده

۱) رک. جهانگیری با شاهدی از زراتشت بهرام.

۲) اصلاح عبارت بر اساس تحفه است.

۳) گلیون مخفف انگلیون است، رک. جهانگیری.

۴) اصل و بعضی نسخه های تحفه: یابی ز

۵) اصل و بعضی نسخه های تحفه: یابی ز

۶) مصححان تحفه شعر را به اسدی نسبت داده اند، اما ظاهرآ در گوشاسب نامه نیامده است. در برهان این کلمه

به صورت کشور ز آمده و مرحوم معین در حاشیه کتاب آن را مصحف کشاورز دانسته است، اما شاید اصل این

کلمه کشتورز باشد که در گوشاسب نامه به کار رفته است؟

۷) اصل: چوکردم؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۸) اصل: چو      ۹) اصل: خرد؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۱۰) به این معنی از معیار جمالی گرفته شده و ظاهرآ اصل آن همان کلمه کاو است که چنین خوانده شده است.

۱۱) رک. لف ق، ص ۴۱۹، از حن.

[تancockشید].<sup>۱</sup>

**گرنجو** گرانی باشد که در خواب بر مردم افتاد و آن را به تازی کابوس خوانند و به فارسی عبدالجذب نامند.

گاو برج گاو را گویند، فردوسی گوید: شعر  
چو خورشید برز سراز برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو  
گو مهتر و دلیر و بزرگ و محظشم است، فردوسی گوید:  
اگر چه گو [ای] سرو بالا بود جوانی کند پیر<sup>۲</sup> کانا بود  
و به معنی مفاکی در جایی نیز آمده، خسروانی گوید:  
چگونه سازم و با وی چگونه حرب کنم ضعیف کالبدم من نه کوهم و نه گروم  
کالیو ابله و متجر باشد به معنی<sup>۳</sup>:  
کنستو<sup>۴</sup> نباتی است، یعنی چیزی است که بدان جامه شویند و آن را اشنان خوانند و  
حال اشلان می‌گویند.  
کژو<sup>۵</sup> دندان فرسوده کواک شده را گویند.  
کدو<sup>۶</sup> فرسوده و کواک را گویند.

### مع حرف الاء

گاه به سه معنی است، یکی تخت باشد و دیگر وقت را گویند و دیگر گوی باشد، سیم  
پالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند.  
کلابه چرخه بود که جولا هگان<sup>۷</sup> ریسمان بدوزند تا ازو به کار ببرند.  
کلاژه ععق و غلبه و کجله<sup>۸</sup> و عقه<sup>۹</sup> را گویند و حالا عکه نامندش.

- ۱) این لغت و شرح آن از لغت حن گرفته شده و ما افتدگیهای آن را بر اساس لف ق تکمیل کردیم.
- ۲) اصل: جوانی و پیری
- ۳) ظاهراً اصل عبارت آنچنانکه در تحفه آمده چنین بوده: و به معنی مفاک نیز آمده
- ۴) رک. سروی با شاهدی از سعدی.
- ۵) این کلمه در تمام نسخه‌های لف و تحفه به صورت کنستو آمده، جز هکه آن را به صورت کنستو ضبط کرده است.
- ۶) در تحفه شعری از شهیدی (= شهید، رک. لف ق) به شاهد آورده است.
- ۷) تصحیف کلمه قبلی است.
- ۸) اصل: جولا هگاه
- ۹) ذیل غلبه این کلمه به صورت کلحه آمده است.
- ۱۰) عقه صورت فشرده شده عقعن است که در تداول ایرانیان به شکل عکه در آمده.

کوباسه کربس بود یعنی سوسما.

کبّه محجمه باشد که بدان حجامت کنند.

کالفته آشته باشد.<sup>۱۳</sup>

گرته به تازی قُرطه بود و آن نیمتنه [ای] باشد کوتاه که در پوشند.

کِرته خاری باشد که شتران خورند.<sup>۱۴</sup>

کیسنه ریسمان بردوک پیچیده بود و آن را پوشه نیز گویند.<sup>۱۵</sup>

کلته دم بریده بود از خر و اسب و دد و دام و هرچه از کار افتاده بود.<sup>۱۶</sup>

کُجنه خری باشد که دهانش آماس کرده باشد.<sup>۱۷</sup>

کُنده بنده بود چوین که بر پای محبوسان نهند، خسروانی گوید:<sup>۱۸</sup>

روز رزم از بیم او در دست و پای دشمنش کند [ه]ا گردد رکاب و ازدها گردد عنان

کروه جانوری است سیه فام و پر خشم، از مار بتر.<sup>۱۹</sup>

کشته پریشان شده باشد.

کفته ترکیده بود.

کنیوره گفت و گوی باشد.<sup>۲۰</sup>

کُده ملازه بود، یعنی کام دهان که به تازی لهات گویندش، شاعر<sup>۲۱</sup> گوید:

در جهان هیچکس ندید چنین<sup>۲۲</sup> کدهای بر مثال خر طومی

و دیگر آن چوبی را گویند که به کلیدان فرو افتند و در بسته شود یعنی دندانه های کلیدان.

کَدَه خانه بود.

۱) رک. لف ق، ص ۴۴۲.

۲) رک. لف ق، ص ۴۶۴. ۳) این لغت جز در برهان در منابع دیگر نیامده است و ظاهراً مأخذ برهان، تحفه است.

۴) رک. لف ق، ص ۴۴۸. ۵) رک. لف ق، ص ۴۵۶، ح.

۶) در لف ق، ص ۵۱۰، از حن کیجه آمده به معنی خر دم بریده، اما معیار جمالی آن کنجه (کنجه) خوانده و به معنی خری آورده که زیر دهانش آماس کرده باشد.

۷) در لف ق، ص ۴۵۸ بیت به فرخی نسبت داده شده، اما در دیوان او نیست و در ملحقات از لف نقل شده است.

۸) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و سروردی آن را از تحفه نقل کرده و برهان ظاهراً از هر دو.

۹) اصل: کنیوره

۱۰) در لف حن آمده: کنیوره گفتگوی بود دراز و مکرو دستان ساختن، رک. لف ق، ص ۴۷۷.

۱۱) شعر از معروفی است.

کلبه حجره باشد.

کفیده و کفته هر دو نار ترکیده [را] گویند.

کدواده بنياد خانه باشد.<sup>۱</sup>

گواره سبدی باشد که انگشت بدان کشند.

گوباره<sup>۲</sup> که حالا گواره<sup>۳</sup>(?) گویند رمه و گله گاو و خر باشد.

کاتوره سرگشته بود؟

کوره<sup>۴</sup> زمینی بود که سیلا布 آن را کنده باشد و گوشده و گل درو مانده بود، عنصری گوید:

دلش نگیرد از این کوه و دشت و بیشه ورود سرش نگردد ازین آبکند<sup>۵</sup> و کوره و جر کلندره<sup>۶</sup> مرد قوی و بشکوه بود.

گودره<sup>۷</sup> مرغی باشد کبود که در آب باشد و او را فون<sup>۸</sup> گویند.

کازه به دو معنی است، یکی آلاجوق و سایه بانی را گویند که پالیزبانان از چوب و گیاه سازند و آن را خرپشته نیز گویند، فردوسی گوید:

سپه را ز بسیاری اندازه نیست برين دشت يك مرد را کازه نیست

و یکی دیگر کومه بود، یعنی شاخهای درخت باشد که برابر نهند تا صید از ان بترسد و به دام آید.<sup>۹</sup>

گواژه افسوس و مسخرگی و مزاح و طعنه باشد و بیضه مرغ را نیز گویند.<sup>۱۰</sup>

کاله خربوزه خام بود.<sup>۱۱</sup>

کنفاله<sup>۱۲</sup> و کنگاله هر دو روسی باره<sup>۱۳</sup> و قحبه باشد.<sup>۱۴</sup>

۱) رک. جهانگیری. ۲) در لف ق: گوباره.

۳) فراثت کلمه در نسخه عکسی مسلم نیست. صحیح آن گواوه و گاباره است که در جهانگیری آمده.

۴) رک. لف ق، ص ۴۵۱. ۵) تصحیف لوره است، رک. لف ق، ص ۴۳۸.

۶) تحفه: آب گند ۷) رک. لف ق، ص ۴۳۸.

۸) لف ق: مرغکی بود که در آب نشیند. ۹) تحفه: فونون. این کلمه شناخته نشد.

۱۰) در لف کازه به همان معنی اول آمده و معنی دوم در معیار جمالی و به نقل از آن در جهانگیری و سوری آمده است.

۱۱) این دو معنی ظاهرآ از لف پ گرفته شده، اما گواژه به معنی تخم مرغ درست نیست بلکه به معنی تخم مرغ نیم پخته است، رک. لف پ، ص ۲۱۳، ح.

۱۲) این معنی از معیار جمالی گرفته شده است.

۱۳) اصل: کنفاله ۱۴) ظاهرآ روسی، چنانکه در تحفه آمده است.

۱۵) این معنی از معیار جمالی گرفته شده است. و نیز رک. کیغال در همین کتاب.

کَهْبِلَهُ وَ كَمْلَهُ<sup>۱</sup> هر دو ابله و نادان را گویند.

كَمَانَهُ كَارِيزْكَن باشد يعني چاخو و کمان را نیز گویند.<sup>۲</sup>  
كَوْفَشَانَهُ جولاھه باشد.<sup>۳</sup>

كَفَانَهُ<sup>۴</sup> بچه‌ای باشد که از شکم مادر برود.

مَوْهَمَهُ<sup>۵</sup> کاشانه خانه زمستانی باشد و آن را دارالشفاء<sup>۶</sup> گویند، کسایی گوید:

عَالَمُ بِهِشْتَهُ، عَنْبَرُ سَرْشَتَهُ<sup>۷</sup> کاشانه زشت گشته، صحراء چو روی حورا  
كَشْكِينَهُ نانی باشد از جو [و] باقلی پخته.

جَذْرَنَامَهُ<sup>۸</sup> گذرنامه مکتوبی باشد که در راه‌ها بنمایند و بگذ [راند].

كَبْيُورَهُ<sup>۹</sup> گفت و گوی بود بر فریب و دراز و مکرو دستان ساختن با کسی<sup>۱۰</sup>، رودکی گوید:

شعر

دَسْتَگَاهُ او نَدَانَدَ كَهُ<sup>۱۱</sup> چَهُ روَى  
تبَلُّ وَ كَبْيُورَهُ وَ دَسْتَانَ اوَى

كَكْبَيْهُ چَشْمَ بُودَ.<sup>۱۲</sup>

كَاوَهُ آهَنَگَرِي است که در فرش کاویان بدو باز خوانند، فردوسی گوید:

خَرْوَشِيدُ وَ زَدَ دَسْتَ بَرْ سَرْ زَشَاهُ<sup>۱۳</sup> كَه شَاهَا منْ كَاوَهُ نِيكَ خَواهُ<sup>۱۴</sup>.

كَراشِيدَهُ<sup>۱۵</sup> آشْفَتَهُ وَ پَرِيشَانَ بُودَ.<sup>۱۶</sup>

كَوْنَدَهُ<sup>۱۷</sup> جَوَالِي بُودَ که کاه را بدان پر کنند و آن بر مثال دام باشد و گویند که جوال باشد.<sup>۱۸</sup>

كَرْشَمَهُ<sup>۱۹</sup> ناز را گویند.

كَلَهُ<sup>۲۰</sup> گله رنجش باشد.

كَلَرَتَ<sup>۲۱</sup> گشته<sup>۲۲</sup> احول بود.

كَثْنَهُ<sup>۲۳</sup> پاره باشد که بر جامه دوزند.<sup>۲۴</sup>

۱) ظاهرًا كمله تصحیف کهبله است. برای کهبله به معنی ابله، رک. لف ق، ص ۴۵۶.

۲) در لف ق کمانه فقط به معنی کاریزکن آمده است. در لغت نامه دهخدا برای کمانه به معنی کمان شاهدی نیامده است. ۳) رک. لف ق، ص ۴۹۸.

۴) تصحیف فگانه است؛ رک. لف ق، ص ۴۸۷.

۵) اصل: دارالشفاء؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۶) این لغت قبلًا نیز آمده بود.

۷) اصل: کرا؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۸) این لغت شناخته نشد؛ تحفه هم آن را ندارد.

۹) رک. لف ق، ص ۵۰۱، از حن.

۱۰) رک. لف ق، ص ۴۸۳، از حن.

۱۱) رک. لف ق، ص ۵۰۶، از حن.

۱۲) تصحیف چشم گشته است، رک. لف ق، ص ۴۹۲، از حن.

۱۳) رک. جهانگیری و سروی (بدون شاهد).

گودره و کندره<sup>۱</sup> هر دو مرغ کوچکی را گویند که در آب نشینند و تیهو<sup>۲</sup> نیز گویند کهینه و کمینه هر دو به معنی کهتر و کمتر باشد از هرچه خواهی گیر. کابیله هاون بود؟

کاسانه مرغی است سبزگ، در خوزستان بسیار بود، شاعر<sup>۳</sup> گوید:

چند پویی به گرد عالم چند  
زانکه از بهر قوت و شهوت نفس  
کاشه یخ تنک بود، عنصری<sup>۴</sup> گوید:  
گرفت آب کاشه ز سرمای سخت  
چو زرین ورق گشت برگ دلخند  
کلیچه<sup>۵</sup> قرص آفتاب بود.

کنجه<sup>۶</sup> خر دم بربده بود و به تازی ابر گویندش.  
کوالفنجه<sup>۷</sup> گلگونه و غازه بود، یعنی سرخی.  
کیاده رسوایی بود.

گرزه مار بود و موش را نیز گویند.<sup>۸</sup>  
کلیزه سبو بود، شاعر<sup>۹</sup> گوید:  
چو کرد او گلیزه پر از آب جوی  
گلاگونه<sup>۱۰</sup> و گلگونه سرخی باشد که زنان روی بدان اندایند.  
کسیمه اشتر خار بود.<sup>۱۱</sup>

(۱) گودره قبلاً هم آمده بود، اما کندره احتمالاً تصحیف گودره است.

(۲) قبلاً متراوف گرده را فتوون گفته بود.

(۳) رک. لف. ق. ص ۴۲۵ از حن.

(۴) اشعار از عیّن است. رک. لف. ق. ص ۴۵۵ از حن.

(۵) در لف. ق. ص ۴۶۰ از عیّن.

(۶) اصل: کپخه سروزی می‌نویسد. حسین و فانی به این معنی اورده است.

(۷) برهان نیز این لغت را آورده و ظاهراً مأخذ از تحقیه بوده است.

(۸) در لف. ق. ص ۴۵۹ به معنی رسوا آنده است.

(۹) رک. لف. ق. ص ۴۵۵ از حن.

(۱۰) در لف. ق. ص ۴۵۱، شعر بد منطقی نسبت داده شده است.

(۱۱) اصل: کلاکوزه، این لغت در فرهنگهای قدیمیتر نیامده است.

(۱۲) اک. لف. ق. ص ۴۵۴ از حن.

## مع حرف الیاء

گزای گزیدن بود.<sup>۱</sup>

**گوش سرای و گوش آوای<sup>۲</sup>** هر دو آن کسی را گویند که هرچه بگویند بشنو و نیک فهم کند.

**گرای<sup>۳</sup>** گرائیدن باشد یعنی میل و یازیدن و گرویدن بود.<sup>۴</sup> *girāyimiq*  
کمی کمین خواستن است.<sup>۵</sup>

**کلیک<sup>۶</sup>** کلیک باشد و به آذربایجان سور خوانند و به تازی احوال باشد.<sup>۷</sup>  
**(کجه<sup>۸</sup>)** پادشاه بود و این نام کی را از بلندی قدر از کیوان برگرفتند.<sup>۹</sup>

**کاسموی** سیل گراز بود که کفش دوزان به رشته باز بسته دارند و بدان موی چیز دوزند.<sup>۱۰</sup>

**ککری** نام شهری است در هندوستان.<sup>۱۱</sup>  
**کپّی<sup>۱۲</sup>** بوزینه بود، شعر:

یکی پیر کپی بیامد<sup>۱۳</sup> چو دود ز شیران [و] دیوان کالا ربود  
کُشتی یکدیگر را انداختن.  
کشتی زنار بود به زبان پهلوی.

۱) گرای از فعل گراییدن به معنی آسیب رساندن است.

۲) در لف ق، ص ۵۲۸ فقط گوش سرای آمده است.

۳) جمله ویازیدن... در تحفه نیست و صحیح همین است.

۴) کمی به معنی کمین است، رک. لف ق، ص ۵۲۳.

۵) اصل: کلیک؛ لف ع و تحفه: کلیلی ۶) اصل: کلیک. کلیک به معنی احوال و لوج است.

۷) در لف ع آمده: کلیلی تاریکی چشم باشد. شرح فوق از لف داگرفته شده که عبارت آن چنین است: کلیلی، به آذربایجان سور خوانند و به تازی احوال باشد.

۸) این وجه اشتقاق عامیانه است.

۹) رک. لف ق، ص ۵۱۹.

۱۰) رک. لف ق، ص ۵۳۰ از حن.

۱۱) در لف ق، ص ۵۳۰، از حن: گبی

۱۲) اصل: پیاده، اصلاح بر اساس لف ق است؛ تحفه: درآمد.

## باب الام مع حرف الالف

لَبِينَا نام نوایی است که در مطری بود!

## مع حرف الباء

لَبْ كاج و سیلی بود.

## مع حرف التاء

لت و لخت به معنی یک است<sup>۳</sup> و آن عمودی است که سرهنگان را روز حرب [به] کار آید، لبیسی گوید:

رویت<sup>۴</sup> زدر خنده و سبلت زدر تیز      گردن ز در سیلی او پهلو ز درلت  
و دیگر به معنی پاره<sup>۵</sup> آمده که گوبیند پاره پاره و لخت لخت.

آن جغد که با باز و کلنگان پرّد      اشکسته شود بالش و گردد لت لت<sup>۶</sup>  
و به معنی سیلی زدن نیز [آمده].  
لُوت امرد باشد!<sup>۷</sup>

## مع حرف الجيم

لوج<sup>۸</sup> احول چشم و معیوب بود.  
لَجْ لگد باشد:

۱) عبارت متن درست نیست: در تحفه آمده: نام نوایی است که مطریان زند. بعضی نسخه‌های تحفه: مانند متن. ۲) تصحیح لت است.

۳) یعنی به یک معنی است. ۴) اصل: زنشت

۵) اصل: پهلو؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۶) شعر از عسجدی است؛ برای روایت دیگر آن، رک. لف ق، ص ۲۴.

۷) رک. لف ق، ص ۵۵؛ از حن. ۸) اصل: لوج

یکروز به گرمابه همی آب فرو ریخت      مردی بزدش لج به غلط<sup>۱</sup> بر در دهیز<sup>۲</sup>  
 لخچ زاگ سیاه رنگرزان بود.<sup>۳</sup>

لفع لب شتر<sup>۴</sup> و لب زشت سطبر و آب سطبر را گویند که از بینی آید<sup>۵</sup> و کسی را که به  
 خشم رود گویند: لفع فرو هشته یعنی فرو گذاشته، فردوسی گوید:  
 خروشان ز کابل همی رفت زال      فرو هشته لفع و بر آورده یال  
 لُعْن روی و رخ و بیرون لب را نیز گویند.<sup>۶</sup>

لِنْج آهیختن بود یعنی چیزی از جایی<sup>۷</sup> بیرون کشیدن.<sup>۸</sup>

### مع حرف الدال

لوند روپی بود.<sup>۹</sup>  
 لاند به زبان هندی آلت<sup>۱۰</sup> تناصل باشد.<sup>۱۱</sup>

lad دیباي نرم و تنک باشد. یعنی جامه ابریشم که زنان پوشند و دیگر دیواری از گل بر  
 هم نهاده بود یا از خشت پخته و به عراق سو گویندش.<sup>۱۲</sup>.

### مع حرف الواو

لَرَلَر<sup>۱۳</sup> خدای عزّ و جل.

لتنبر کاھل و بسیار خوار باشد، شاعر<sup>۱۴</sup> گوید:

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر      هرگز کجا پسند<sup>۱۵</sup> افلاک جز<sup>۱۶</sup> ترا سر

۱) اصل: بغلت      ۲) شعر از منجیک است.

۳) رک. لف ق، ص ۶۱      ۴) آب شتر تصحیف لب ستر است و البته اشتباه از معیار جمالی است.

۵) این معنی نیز فقط در معیار جمالی آمده و به احتمال زیاد تصحیف لب ستر است.

۶) لف ق: لنج بیرون روی پاشد.      ۷) اصل: جای

۸) رک. لف ق، ص ۶۶      ۹) در صحاح لوند به معنی مردم کاھل و تنبل و هر جایی آمده و در حاشیه بوهان شعری از نعمت خان عالی،

به نقل از بهادر عجم برای لوند به معنی روپسی و بدکاره آمده است.

۱۰) اصل: آن

۱۱) لف ق لاند را به جنباند معنی کرده و آنجه به معنی آلت تناصل است کند است، رک. بوهان. لند در مشهد نیز  
 به کار می رود

۱۲) سری این دو معنی رک. لف ق، ص ۱۵۴ و ۱۵۵. ابوهلال عسکری نفت فارسی دیوار یا بنائی را که برای  
 تحکیم پشت دیوار می سازید سیونگ ذکر کرده است. رک. محله رسان شناسی. سال چهارم، ش ۱ و ۲، ۱۳۶۶.

۱۳) اصل: ایسر: تصحیف کرگر است

۱۴) معنی این کلمه بخریست

۱۵) اصل: این کلمه در

لوگر شهری است در هند!

لوهر نام ولایتی است هم در هند.

لالهسار نام مرغی است خوش آواز، خطیری گوید:

پراکنده بامشکدم سنگ خوار خروشان به هم شارک<sup>۳</sup> و لالهسار

### مع حرف الزاء

لغز عربی است و پارسیان نیز استعمال کنند و آن سخنی باشد پوشیده.

لغوز<sup>۴</sup> خزیدن باشد و لغزیدن از اینجاست.

لغز فرو خزیدن بود از جای خود، گویند پایش لغزید، شاعر<sup>۵</sup> گوید:

ترگشت زمین ز آب چشمم چون پای نهم همی بلغم

### مع حرف السین

لوس لابه است یعنی فریفتن بود به گفتار خوش و بی اندازه و فروتنی کردن، عنصری

گوید: شعر

چون بیامد به وعده بر سامند آن کنیزک سبک زیام بلنده

به رسن سوی او فرود آمد گفتی از جنبشش<sup>۶</sup> درود آمد

جان سامند<sup>۷</sup> را به لوسر گرفت دست و پای و سرش به بوس گرفت

### مع حرف الشین

لوش خربزه بود.<sup>۸</sup>

(۱) لوگر قصبه بزرگی در کنار رودخانه مرو بوده است، رک. معجم البلدان، اما در لف ق. ص ۱۶۰. این کلمه به صورت لوگر آمده که شاید ناحیه‌ای در هند بوده است.

(۲) ظاهر همان لوهر و لهاؤر یعنی لامور کنونی است.

(۳) اصل: سارک؛ اصلاح بر اساس لف ق است. مشکدم، سنگ خوار و شارک از اقسام مرغها هستند.

(۴) به احتمال زیاد تصحیف لغز است؛ فرنگهای دیگر هم ندارند.

(۵) در لف ق گوینده بیت آغاچی دانسته شده و روایت بیت در آنجا چنین است:

تَرَّ أَسْتَ زَمِينَ زَ دِيدَكَانَ مِنْ چون پی بنهم همی فرو اغرم

(۶) اصل: بود، اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۷) اصل: جنبش؛ به تصحیح دهخدا: جنتش ۸) اصل: بنامند

(۹) تحفه: خربزه پوله، پوله خربزه‌ای است که پوسیده باشد (جهانگیری). اما لوش به این معنی احتمالاً تصحیف کلمه دیگری است.

لُوش گِل سیاه و به معنی پاره نیز بود و کثر دهان را نیز گویند.<sup>۱</sup>

لاش به زبان مرغزی غارت بود.<sup>۲</sup>

کَهْسَهْرَ لَبِيش دهان‌گیر اسب بود به وقت نعل بستن.<sup>۳</sup>

### مع حرف الغين

لُوغ دوشیدن و آشامیدن باشد، می‌لوغد یعنی می‌دوشد و می‌آشامد.<sup>۴</sup>

### مع حرف الفاء

لاف صلف بود به تازی یعنی دروغ و خودبینی و خویشتن ستایی باشد که من چنینم و چنانم، بوشکور گوید:

نگویم من این خواب<sup>۵</sup> شاه از گزاف زبان زود نگشایم از بهر لاف لیف گیاهی است.<sup>۶</sup>

### مع حرف الكاف

لنکاک سخن درشت ناخوش بود.<sup>۷</sup>

لَنَارِنَگ<sup>۸</sup> حاکم ملک<sup>۹</sup> را گویند و مرزبان نیز گویند.

لَاك<sup>۱۰</sup> لک باشد که رنگ سرخی زنان ازو گیرند، عنصری گوید:

همی گفت او پیچید بر خشک خاک<sup>۱۱</sup> ز خون دلش خاک همنگ لاك و دیگر گل سرخی باشد که بدان پوست و جامه رنگ کنند.

لک به معنی تک و پوی بود<sup>۱۲</sup> و بعضی آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیره ما نیز گویند<sup>۱۳</sup>، و به معنی رعنایی و لاف جستن و بی‌هنری نیز آمده.<sup>۱۴</sup>

(۱) به معنی پاره و کثر دهان، رک. لف ق، ص ۲۱۳، ۲۲۳.

(۲) رک. لف ق، ص ۲۲۵، از حن.

(۳) رک. لف ق، ص ۲۲۶، از حن.

(۴) لف ق: آی خوب؛ لف دا: مانند متن.

(۵) رک. لف ق، ص ۲۴۸، از حن.

(۶) رک. چهانگیری و سوری، با شاهدی از طیان.

(۷) تصحیف کتارنگ. در تحفه: کتارنگ که خارج از ردیف الفباء است.

(۸) اصل: تاب؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۹) اصل: ملکی

(۱۰) اصل: تاب؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

(۱۱) به این معنی لک و پک است، رک. لف ق، ص ۲۵۵.

(۱۲) به این معنی در زرنگ کرمان و جیرفت متداول است.

(۱۳) به این معنی، رک. لف ق، ص ۲۵۵، ح.

**لُك** آن دارو باشد که کارد بدان در دسته استوار کنند و آن را دوز نیز گویند<sup>۱</sup> و مردم خس  
يعنى دون و ناکس و احمق و یاوه گورا نیز لک گویند و آن بازمانده لاك بود.<sup>۲</sup>  
**ليوك** امر[اد] ضخیم بود.<sup>۳</sup>

### مع حرف اللام

لال گنگ بود و رنگ لعل رانیز گویند، فرخی شاعر گوید: نظم  
دولب چونار کفیده دو پلک<sup>۴</sup> سوسن سرخ دو رخ چو نار شکfte دو ملک<sup>۵</sup> لاله لال

### مع حرف الميم

لام زبور است.<sup>۶</sup>  
**لمالم** مالامال بود، فردوسی گوید:  
نه از لشکر ما کسی کم شد است

### مع حرف النون

لاندن افشارند بود.<sup>۷</sup>  
لادن جنسی است از معجونهای خوشبوی به رنگ سیاه چون عنبر و آنچه بدان ماند.  
لغزیدن آن بود که کسی را پایی بخزد<sup>۸</sup> و بیفتند.  
لگون<sup>۹</sup> لگن شمعدان باشد مانند طبقی دیوارش بلند و از سیم و زر و روی و آهن و مس سازند  
تا شمع گداخته از وی نریزد<sup>۱۰</sup> و دیگر آتشدان آهین است.  
لیان<sup>۱۱</sup> فروغ آئینه تابش دهنده یعنی روشنی [ای] که رخشندۀ بود<sup>۱۲</sup>، فرخی گوید:

(۱) رک. لف ق، ص ۲۸۳.

(۲) در لف ق، ص ۲۸۵ به معنی سخنان بیهوده و هرزه و هذیان و در ص ۳۰۵ به معنی مردم خسیس آمده است.  
معنى احمدق و یاوه گو از معیار جمالی گرفته شده است.

(۳) لف ق، ص ۳۰۳: امرد ضخم.

(۴) لف ق: دولب چو؛ تصحیح دهخدا: دو برگ

(۵) لف ق: دو برک؛ حن: دو پلک

(۶) رک. سروری با دو شاهد.  
(۷) در لف ق، ص ۱۰۲، لاند به معنی «جنباند» آمده است. در سوری: جباندن و افشارند، با شاهدی از فخر

جرجانی (۸) اصل: بخیزد؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۹) اصل: بریزد

(۱۰) اصل و تحفه و سروری و لف ن و لف پ: لیان؛ سایر نسخه‌ها و فرهنگها و دیوان فرخی، ص ۳۳۰: لیان.

(۱۱) لف ه: فروغ آئینه بود و تیغ و چیزهای روشن؛ لف ق از ع: آتش دمنده و فروزان با فروغ چنانکه از پس

یکدیگر همی درشد با روشنایی.

کردون ز برق تیغ<sup>۱</sup> چو آتش لیان لیان  
کوه از غریو کوش چو کشتنی نوان نوان  
لجن آگشته بود به گل<sup>۲</sup>.  
لکهن<sup>۳</sup> چیزی بود که بتپرستان دارند برای احترام بت<sup>۴</sup>.

### مع حرف الاء

لتره پاره پاره و ژ [ند]<sup>۵</sup>ه و دریده شده باشد<sup>۶</sup>.  
لُنبه شخص<sup>۷</sup> فربه بزرگ تن بود<sup>۸</sup>.  
لَکانه عصیب<sup>۹</sup> را گویند.  
لانه کاهل و بیکار بود<sup>۱۰</sup> و جای مرغ و مار و موش را نیز گویند.  
لابه فریب بود.  
لاله شقاچ بود به<sup>۱۱</sup> تازی و شبیلید گویندش<sup>۱۲</sup>.  
لونه گلگونه بود<sup>۱۳</sup>.  
لهله<sup>۱۴</sup> ابله و نادان باشد.  
لَجنه خرامیدن زشت بود<sup>۱۵</sup>.  
لخته پاره بود<sup>۱۶</sup>.  
لوسانه چاپلوسی بود یعنی فریقتن به گفتار خوش و بی اندازه فروتنی<sup>۱۷</sup> کردن<sup>۱۸</sup>.

### مع حرف الیاء

لای در<sup>۱۹</sup>ی آبی بود که در ته ظرفی یا غیر آن نشیند.

(۱) اصل: نسی: اصلاح بر اساس لف ق و دیوان است.

(۲) جن لای گشیده ته جوی و حوض است.

(۳)

(۴) لب ق ص ۴۰۲، از حن: چیزی بود که بتپرستان دارند برای احترام.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۳۸

(۶)

(۷) رک. لف ق، ص ۴۴۹

(۸) اصل: عصب. عصیب به معنی روده آکنده به گوشت سرخ کرده است.

(۹) رک. لف ق، ص ۴۲۴

(۱۰) اصل: و به

(۱۱) این تعریف عیناً از لف حن گرفته شده است، رک. لف ق، ص ۵۰۳. شبیلید گلی است زرد رنگ و با لاله ارتباطی ندارد.

(۱۲)

(۱۲) رک. لف ق، ص ۵۰۵. از حن.

(۱۳) تصحیف گهله است.

(۱۴) لف ق: رفتاری بود به ناز لیکن جاهلاته.

(۱۵)

(۱۵) رک. لف ق، ص ۵۱۲

(۱۶) اصل: و فروتنی

(۱۷) رک. لف ق، ص ۴۹۶

## باب الميم مع حرف الالف

مغماً تباھه باشد<sup>۱</sup>.

مارافسا<sup>۲</sup> مارآموز باشد.

ماشلا نام زنی که بر بالین عذرآمد، پنداشت که مرده است<sup>۳</sup>.

مرووا<sup>۴</sup> فال نیک بود، عنصری گوید:

مرا نیز مروای<sup>۵</sup> فرخندهای لب بخت فیروز را خندهای  
مرغُوا فال بد بود، خسروانی گوید: شعر

مروakanم بدو برو [او] دارد به مرغوا نفرین کند به من برو و دارم به آفرین

## مع حرف الباء

مکیب به معنی مپیچ آید یعنی از راستی به کژی یا به جای دیگر مکش.

ماراب<sup>۶</sup> ماده<sup>۷</sup> بختی بود.

مهراب نام شاهی است<sup>۸</sup>، فردوسی گوید:

ترایوبه دخت مهراب خاست<sup>۹</sup> دلت خواهش<sup>۱۰</sup> سام [او] کابل کجاست  
مترب تب باشد<sup>۱۱</sup>.

۱) رک. لف ق، ص ۱۷، که تباھی دارد به جای تباھه. تباھه نوعی خاگینه یا کباب است.

۲) اصل: مارآفا؛ اصلاح بر اساس تفعه است. ۳) رک. لف ق، ص ۱۹، از حن.

۴) اصل: مزادا<sup>۵</sup> اصل: مرووا

۶) تصحیف هاراکه در لف ق، ص ۱۹، از حن. به معنی ماده بُختی آمده است.

۷) اصل: مازی؛ اصلاح بر اساس لف ق، از حن است.

۸) در لف حن آمده: نام شاه کابل که رستم را جد مادری است.

۹) اصل: ترا بوبه دست مهراب خواست؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۲، از حن است.

۱۰) اصل: راهش ۱۱) رک. لف ق، ص ۳۰، از حن.

## مع حرف الجيم

**مهراج** نام شاه هندوستان است، اسدی گوید: شعر

بزرگی ترا شاه مهراج داد      کِت [ا] ورنج و چیز<sup>۱</sup> و کهات تاج داد

مَج نام راوی رودکی است.

Mārj مرز باشد<sup>۲</sup>

مَنْج قلعه‌ای است در حد مسلمانی در هندوستان<sup>۳</sup>.

مُنج زنبور عسل را گویند:

هر چند حقیرم سخنم عالی [وا] شیرین آری عسل شیرین ناید مگر<sup>۴</sup> از مُنج<sup>۵</sup>

## مع حرف الخاء

ماخ زر [وا] سیم ناسره و مرد دون را نیز گویند، عسجدی گوید:

چون شد حکیم ما<sup>۶</sup> جوانمرد [وا] دل فراخ یک پیرهزن خرید به یک مشت سیم ماخ

مُخ لگامی باشد سنگین که اسب و استر سرکش را بدان رام کنند<sup>۷</sup>.

میخ ناسره بود.<sup>۸</sup>

## مع حرف الدال

مَيَّز جای و مجلس میهمانی و عیش و طرب بود.

مانید چون کاری و سخن کردنی و گفتنی نکند و نگوید گویند مانید، رودکی گوید:

دریغ مدحت چون زَر و آبدار غزل که چابکیش ناید همی به لفظ پدید

اساس طبع به پای است نک<sup>۹</sup> قوى تراز آن ز آلت سخن آید همی همه مانید

مُستمند یعنی اندوهگین.

مُستیمند و مَهْوند<sup>۱۰</sup> نام جایگاهی است در هند که نمک سفید از آنجا خیزد<sup>۱۱</sup>.

۱) تصحیح دهخدا: کت اورنگ و چتر ۲) این معنی از معیار جمالی است.

۳) همان است که مسعود سعد را در آن محبوس کردند. ۴) اصل: اگر

۵) شعر از منجیک است، رک. لف ق، ص ۵۸. ۶) اصل: باز؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۷) رک. لف ق، ص ۷۷.

۸) بد این معنی ظاهراً مُمال ماخ است، اما در فرهنگهای دیگر نیامده است.

۹) اصل: بنایست همی؛ اصلاح بر اساس لف ق است. تحفه: بنایست نک

۱۰) اصل: مُستیمند و مهوند

مازید یعنی بگذارید.<sup>۱۲</sup>

مؤبد عالم و حکیم و دانا باشد و آن کس را گویند که حکایتها ازو روایت کنند چون  
فقیهان و مانند آن از گبران.

مینوآباد<sup>۱۳</sup> نام بادیهای<sup>۱۴</sup> بود به روزگار ضحاک.

### مع حرف الزاء

مندور بخیل وزفت باشد و متحیر و درمانده و محزون و اندوهگین را نیز گویند.<sup>۱۵</sup>  
متناور شهری است نزدیک ختن و غلامان خوب روی از آنجا آرند:

ای حوروش بتی که چو بینند مر ترا گویند خوبربویان<sup>۱۶</sup> ماه متاوری<sup>۱۷</sup>  
مهر دو معنی دارد یکی دوستی و یکی آفتاب.  
مازندر ولایت مازندران است.

ماذهدر<sup>۱۸</sup> دزد و تهمت بد بود.<sup>۱۹</sup>

میاور و میناور<sup>۲۰</sup> هر دو نام شهری است نزدیک چین و ختن بلکه به ختن پیوسته  
است. خوببان از آنجا خیزند از غلامان و کنیزان و نیز گویند بدخانه است.

مادندر زنپدر بود:

که از شیر سیری نبد در سرم<sup>۲۱</sup> فرو ماند از بهر نان مادرم<sup>۲۲</sup>  
به مادندر بد در آویختم<sup>۲۳</sup> بگریختم

### مع حرف الزاء

مکیاز مختن<sup>۲۴</sup> بود و بی ریش.

(۱۱) سودری نیز این مدخلها را از تحفه نقل کرده و برهان احتمالاً از سودری.

(۱۲) این لغت در جای دیگر پیدا نشد.

(۱۳) اصل: مینویاد؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۱۹، از حن است. چنین نامی در شاهنامه نیامده است.

(۱۴) اصل: باده

(۱۵) در لف ع به معنی غمگین و در لف حن به معنی متحیر و درمانده آمده و معنی بخیل وزفت منحصر به متن  
ما و تحفه است.

(۱۶) اصل: و بعضی نسخه های تحفه روی خوب تو؛ لف پ: خوبربویا

(۱۷) شعر از خسروی است.

(۱۸) اصل: ماذهوز؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۱۹) جهانگیری ماذددر را به معنی «دردپشت» آورد و ظاهراً دزد و تهمت بد تصحیف درد پشت باشد.

(۲۰) تصحیف متاور است که قبلاً گذشت.

(۲۱) اصل: نه بندد ز سرم

(۲۲) اصل: فرو ماندم از مهریان مادرم

(۲۳) اصل: کارو

(۲۴) رک. لف ق، ص ۱۸۶، از حن.

میز آب ناختن بود یعنی بول کردن و میهمان را نیز گویند.<sup>۱</sup>  
 مرز سر حد ملکی بود و نشتگاه آدمی را نیز گویند<sup>۲</sup>، فردوسی گوید:  
 بسنده کند زین جهان مرز خویش      بداند مگر مایه و ارز خویش  
 موز ترکش بود<sup>۳</sup> و دیگر میوه (ای) باشد در مصر معروف و موزمکی<sup>۴</sup> چون باتنگانی  
 بود.

ماز شکنج بود که بر شکنج افتاد یعنی چینها که بر هم نشیند و شکاف چوب و دیوار و  
 آنجه بدین ماند، فردوسی گوید:

تنش بد همه ناز بر ناز بر      برو غبغشن ماز بر ماز بر  
 مازو را ماز نیز گویند.<sup>۵</sup>

ملماز گونه رنگرزان<sup>۶</sup> بود که جامه بدان زرد کنند.<sup>۷</sup>

زمجه<sup>۸</sup> مغیاز<sup>۹</sup> شاگردانه باشد.  
<sup>۱۰</sup> بلو

### مع حرف السین

مرس نام مفهی است.<sup>۱۱</sup>

مینوش<sup>۱۲</sup> پادشاه عظیم که به درویشی افتاده و باز دیگر باره پادشاه شده، عنصری  
 گوید:

که مینوش فرخ<sup>۱۳</sup> شه دادگر      جدا ماند بیچاره از تاج و تخت  
 به درویشی افتاد و شد شور بخت      سر تحت بخشش<sup>۱۴</sup> بر آمد به ماہ  
 دگر باره شد شاه و بگرفت گاه      مُخِسِنُوس<sup>۱۵</sup> مردی فرزانه بود، حکیم عنصری گوید:

۱) به معنی میهمان فقط در معیار جمالی و تحفه آمده است.

۲) به این معنی مرز است.  
 ۳) رک. لغ ق. ص ۱۸۸.

۴) اصل: نکی؛ اصلاح بر اساس لغ ق و تحفه است.

۵) رک. لغ ق. ص ۱۸۶، از حن.

۶) اصل: رنگرزان.

۷) رک. لغ ق. ص ۱۸۸، از حن.

۸) مصحف فغیاز و بغیاز است که گذشت.

۹) لغ ق. ص ۲۰۰ و تحفه: نام مفهی است.

۱۰) لغ ق. ص ۲۰۲، از حن: منوس؛ تحفه: مینوش. مینوش اسم خاص است.

۱۱) لغ ق: که فرخ منوس آن

۱۲) اصل: بستش؛ تحفه: پستش اصلاح بر اساس لغ ق از حن است.

۱۳) مرحوم دکتر معین در حاشیه برهان نوشته: چنین نامی را در فلاسفه یونان نیافتم. شاید مصحف نام یکی از

حکیمی بد و نام او مخستوس      که دانش همی دست او داد بوس  
**ملذیطس<sup>۱</sup>** نام پدر و امّق است، چنانچه عنصری گوید:  
 که ملذیطس آن جایگه داشتی      به شاهی بر او دستگه<sup>۲</sup> داشتی

### مع حرف الشین

مدھوش دیوانه باشد و شیدا.

مراش<sup>۳</sup> قی باشد.

**مَنِش** خواست باشد یعنی تکبّر و همت و بزرگی<sup>۴</sup> بود. — ۴۰۷۵  
**مولیش<sup>۵</sup>** درنگ کردن بود در کارها. — ۶۵۹۷

### مع حرف الغین

ماغ مرغی است سیاه فام مانند ماکیان و بیشتر در آب نشیند و آن نوعی از مرغابی است:

بهر سو یکی آبدان چون گلاب      شناور شده ماغ بر روی آب<sup>۶</sup>  
**مرغ** مرغزار بود.

میغ ابر باشد، فردوسی گوید:

همانا که باران نبارد<sup>۷</sup> ز میغ      فزون زانکه بارید بر سرش تیغ<sup>۸</sup>  
**مغ** ژرف آبی بود که در روی پای بر زمین نرسد.

**مغ** گبر آتش پرست بود بر ملت ابراهیم علیه السلام و گویند بر ملت زردشت بود که وی پیغمبر آتش پرستان بود، حکیم عنصری گوید:

→ کسان ذیل باشد: ماکسیمس (تاریخ الحکماء قسطنطی، ص ۳۲۱)، مانکسانس (تاریخ الحکماء، ص ۱۸)، ماغنس = ماغینوس (تاریخ الحکماء، ص ۳۲۲، عیون الانباء، ج ۱، ص ۲۱).

۱) تحنه: مکذیطس؛ لف ق. از حن: مانند متن.      ۲) اصل: برو دست: اصلاح بر اساس لف ق است.

۳) مصحف هراش است. رک. لف ق، ص ۲۰۶ و رک. لف ق است.

۴) در لف ق. منش به معنی همت و در معیار جمالی به معنی همت و بزرگی آمده و معانی خواست و تکبیر

تعالوم نیست از کجا آمده است.      ۵) اسم مصدر از سولیدن.

۶) در تحقیه شعر به اسدی نسبت داده شده است.

۷) اصل: بیارد

۸) اصل: فزون بر سرتش زانکه بارید تیغ؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت <sup>۱</sup> هوا چون مخ آتش پرسنی گرفت <sup>۲</sup>

### مع حرف الكاف

**منگ و منگک** هر دو به معنی لاف و قمار باشد <sup>۳</sup>، شاعر آگوید:

نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش <sup>۴</sup> نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منگ <sup>۵</sup>

**مچاچنگ** <sup>۶</sup> آلتی باشد از ادیم یا چرم و سعتریان بد فعال ساخته باشند و استعمال می‌کنند به منزله جلق که مردان <sup>۷</sup> می‌زنند.

**مغایک** گوی باشد در زمین یا کوه چون چاه کوچک، گروهی وی را لان نیز گویند <sup>۸</sup>،  
روdkی گوید: <sup>۹</sup>

ابله و فرزانه را فرجام خاک <sup>۱۰</sup> جایگاهی <sup>۱۱</sup> هر دو باشد در مغاک

**ملک** دانه‌ای است از نخود کهتر، بیزند و بخورند و به تازی آن را جُلبان <sup>۱۲</sup> گویند و به آذربایجان کلول سفید فام و سیه فام و سرخ نیز گویندش <sup>۱۳</sup>.

**منجک** شعبدان که مشعبدان کنند پاره آهن در نیم کاسه نهند و آب در آن کنند و به شعبده‌ای آن آهن‌پاره‌ها از آنجا برجهانند، همچنانکه قلم از دوات و سنگ از طاس و مانند اینها به حیلتها.

**مک** مکیدن و مَزیدن بود:

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی <sup>۱۴</sup> من بوسه دهم لب بمکم تو نمکی <sup>۱۵</sup>

مَفلاک تهیدست و حقیر و درویش حال بود.

**ماک** دارویی است در هندوستان <sup>۱۶</sup> (او دیگرا به معنی اتباع است، چنانکه گویی خاک و ماک <sup>۱۷</sup>).

میروک مورجه بود <sup>۱۸</sup>.

(۱) رک. لف ق، ص ۲۳۴، از ه.

(۲) در لف ق، ص ۲۶۳ فقط منگ آمده آن هم به معنی قمار، معنی لاف را مؤلف از شاهد به تعریف اضافه کرده است.

(۳) شعر از قریع الدهر است.

(۴) اصل: نشکبید ز نوس نشکبید ز فحش - نشکبید ز لاف نشکبید ز منک؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) اصل: مجاجنک

(۶) اصل: مردم

(۷) رک. لف ق، ص ۲۵۳.

(۸) = جایگاه

(۹) اصل: جلبار

(۱۰) این تعریف از لف پ گرفته شده است.

(۱۱) اصل: بسکی. این شاهد مصراء اول و چهارم دو بیت است که در لف ق و تحفه به شاهد کلمه مک آمده است.

(۱۲) رک. لف ق، ص ۳۰۲، از حن.

(۱۳) رک. لف ق، ص ۳۰۳، از حن.

موک نیش<sup>۱</sup> بود.

ملک سفیدی بود که بر بن ناخن باشد و بعضی گفته‌اند در ناخن پدید آید نقطهای سفید. <sup>بنگ</sup>

مجرک<sup>۲</sup> بیگار بود و سخراء<sup>۳</sup> چه به قهر و چه به خوشی، بوشکور گوید:  
 چنین گفت هارون مرا روز جنگ مفرمای هیچ آدمی را مجرک  
 مدنگ دندانه کلیدان باشد یعنی چون خواهند که در را بینند، آن دندانه‌ها از بالای در افتد و محکم شود، شاعر<sup>۴</sup> گوید: شعر <sup>۶۵۰۰</sup>  
 همه آویخته از دامن<sup>۵</sup> بهتان (وا) دروغ چو که از کس گاو و چو کلیدان زمدنگ  
 مشنگ<sup>۶</sup> نام دزدان است.

### مع حرف اللام

الا مال

مالامال ظرفی باشد که پر چیز کرده باشند از روغن و غیره:  
 هنوز جام پر از می نگشته بود که گشت ز خون دیده من جام باده مالامال<sup>۷</sup>  
 مرغول جعد بود یعنی زلف بر پیچیده.<sup>۸</sup> انواع<sup>۹</sup>  
 ماکول<sup>۱۰</sup> گلویند<sup>۱۱</sup> باشد و رسن<sup>۱۲</sup> رانیز گویند. انواع<sup>۱۳</sup>  
 مول لفظی است که از برای تأخیر و درنگ گویند. یعنی بایست و درنگ کن. الاما  
 ممول یعنی مایست<sup>۱۴</sup> و تأخیر و درنگ مکن. پس مول و مولش درنگ کردن و ایستادن  
 بود، فردوسی گوید:

بمولیم تا نزد خسرو شود<sup>۱۵</sup> به درگاه او لشکر نو شود<sup>۱</sup>

مومول علتی است در چشم<sup>۱۶</sup>.

۱) لف ق، ص ۳۰۳، از حن: میش، با شاهدی مغلوط و نامفهوم از عسجدی، تحفه: مانند متن.

۲) در تفسیری بر عشري از فرقان، چاپ دکتر جلال متیني، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲، ص ۱۱۵، اين کلمه به صورت بچرگ آمده است.

(۳) شعر از فرعی الدهر است.

۴) اصل: دامن و

(۵) در لف ق، شنگ و مشنگ و مشنگ تابع شنگ است.

۶) در لف ق، ص ۳۲۱ شعر به زینی نسبت داده شده است. ضمناً ضبط لف ق با ضبط متن فرق دارد.

۷) اصل: سرچیده؛ اصلاح بر اساس لف ق است. (۸) این کلمه به احتمال قوی همان ماکول عربی است.

۹) گلویند تصحیف گلویند یعنی پرخور است. در معیار جمالی آمده: ماکول گلویند باشد چنانکه زُس (یک نسخه: رسن).

(۱۰) رسن تصحیف رُس به معنی گلویند است.

(۱۱) این کلمه در متن ظاهراً به شکل ما ایست نوشته شده و بر اساس تحفه اصلاح شد.

(۱۲) لف ق: شویم (۱۳) رک. لف ق، ص ۳۳۲، از حن.

مازل نام کوهی است در هندوستان!.

مؤیه‌زال نوایی است که مطریان زند.

(ا) مَكْلَ كرمکی است در آب بود که اگر در گلو آید بگیرد و خون می‌خورد و بزرگ می‌شود چنانکه بیم هلاک بود!.

(ب) مَنَدَلٌ خط عزیمت باشد که عزایم خوانان در آن نشینند. مُلْ شراب نیز بود، عنصری گوید:

فروزنده چون لاله بر زردگل به زرینه جام اندرون لعل مُل

### مع حرف المیم

مینافام رنگ است.

(ج) مُدَامٌ شراب را گویند.

ل

### مع حرف النون

مرجان بسد را گویند.

مازريون دارویی است برای استسقاء زقی محرب است.

مازینین نام مردی است که حصار سنگویه را کرده است در هندوستان و ستونهایش هر یکی یکپاره است و هر ستون به هزار مرد بر نتوان داشتن و عمارت آن را دو کس کرده‌اند مردی وزنی، اسدی گوید:

به هندوستان نام آن هر دو تن بُدش مازینین مرد و مازینه زن

مَدَنٌ کسی که به نشاط رود گویند میدند.

میتین کلنگ باشد که بدان کوه کنند.

موژان چشم نیکو باشد که اندک کرشمه داشته باشد و نرگس شکفته را نیز گویند.

مرزبان حاکمی را گویند که سرحد ملکی را نگاه دارد و مرز سرحد باشد.

مولیدن پاییدن و دیر ماندن بود!.

ل

(۱) رک. لف. ق. ص ۳۲۸. مگل همان زانو است.

(۲) رک. لف. ق. ص ۳۳۳.

(۳) اصل: میندد.

(۴) اصل: خانان.

(۵) رک. لف. ق. ص ۳۲۲.

(۶) عربی است.

(۷) اصل: مادریون.

(۸) امر منی از دنیدن.

(۹) اصل: متین.

(۱۰) اصل: نیکوبی.

(۱۱) رک. لف. ق. ص ۳۲۸. مگل همان زانو است.

(۱۲) اصل: نیکوبی.

مکیدن مزیدن باشد.

میزان میهماندار<sup>۱</sup> بود. (Somnez)

ماکیان مرغ خانگی بود.

مابون<sup>۲</sup> حیز را گویند.

مان خانه را گویند و نیز خان و مان اتباع است:

چو آمد بر میهن و مان خویش بیردش به صد لایه مهمان خویش<sup>۳</sup>

ماه بر کوهان نوایی است که خنیاگران زند و گویند.

میهن جای آرام و خان و مان و زاد بود<sup>۴</sup>، عنصری گوید: (Māh-e Mihān)

به دل گفت اگر جنگ جویی کنم به پیکار او سرخ رویی کنم

بگرید مرا دوده و میهمن که بسی سر بیتند خسته تنم

مرزخن و مرزخن<sup>۵</sup> هر دو گورستان را گویند، شاعر<sup>۶</sup> گوید:

هر که را راهبر زغن باشد گذر<sup>۷</sup> او به مرزخن باشد

### مع حرف الواو

مینو بهشت بود، فردوسی گوید: (Māin-e Hāshem)

گرایدون [که] آید ز مینو سروش<sup>۸</sup> نباشد بدان فر<sup>۹</sup> [و] اورند و هوش

مَنْوَ به معنی مجتب باشد<sup>۱۰</sup>:

تو از من کنون داستانی شنو بدین داستان بیشتر زین متوا

مشکو بتخانه و موضعی که خلوت سرای خسرو شیرین بود آن را نیز مشکو گفته‌ندی.

مَوكَوْ گنجشک بود<sup>۱۱</sup>. (Māwak)

میلاو شاگرد<sup>۱۲</sup>.

۱) اصل: میهمانداری

۲) شعر از اسدی است، رک لف ق، ص ۳۹۷.

۳) شعر از عنصری است.

۴) اصل: خروش؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۵) لف ق، ص ۴۱۷. مَنْوَ جنبش جهودوار بود بر جای. ضمناً شعر از ابوشکور است.

۶) رک لف ق، ص ۴۲۰، از حق.

## مع حرف الهاء

ماه معروف است.

(۱) مسکِه کرۂ روغن باشد که از سر دوغ گیرند خواه گاو خواه گوسفند.

مندَه سبو و کوزه شکسته بی دسته و گردن باشد!

مراغه غلییدن بود به پهنا.

ملازه کام باشد یعنی حنک.

مارگرزه شیر و ماری که بهترین شیران و ماران باشد<sup>۱</sup>.

ماله بیهیه<sup>۲</sup> جولاھان باشد که بدان تار جامها را آهار دهند و آن را از لیف کرده باشند.

مویه گریستان بود.

میلاوه شاگردانه بود.

میشته<sup>۳</sup> معلم جهودان باشد: (جعیه<sup>۴</sup>)

دیدم بت ماہ روی رعنایک را سرمست به پیش میشته بنشسته<sup>۵</sup>

مهینه و مه مهتر بود یعنی بزرگتر.

موسیجه<sup>۶</sup> مرغی است سفیدرنگ شبے قمری.

مُشخته حلوایی بود صافی درشت و به تازی مشاش گویند، تو در تو بود.

مَعَنَدَه چیزی بر اندام در گوشت چون دملی پدید آید، چند گوزی یا گویی و آن را دشیل نیز خوانند.

معشقولیه زن پدر و امّق بود.

مُسته طعمه<sup>۷</sup> اشکره<sup>۸</sup> بود یعنی خورش شکره بود، انوری گوید:

گر مشتری جوی ز هوای تو کم کند نسرین چرخ را جگر جَدْی مسته باد

۱) رک. لف ق، ص ۴۷۵.

۲) تحفه: مارگرزه ماری را گویند که بهترین ماران است، و همین درست است.

۳) این کلمه در لف ق، ص ۴۵۲ و صحاح نیز آمده است و آن جاروب مانندی است که با آن پارچه را آهار می زند (رک. بوهان). ۴) رک. لف ق، ص ۴۲۰، از حن.

۵) لف ق، از ع و حن؛ میشنه؛ تحفه: میشته؛ لف همیشنه و میشته

۶) بیت از عماره و ضبط آن در لف ق چنین است:

چونین بئی که صفت کردم سرمست پیش میشنه بنشسته

۷) اصل: موسیجه ۸) اصل: طعم اشکره و شکره مرغ شکاری است.

مونه خاصه طبیعی بود.

ماچوچه دارو ریز بود که در گلوی کودکان دارو بدان ریزند.

مرنده کوزه آب بود.

مشکانه کوزه آب بود.

میزه میان زین بود.

مغلگاه جای خفت [او] خواست بود ازان ددو چهارپا.

مخیده به رفتار آمده و جنبندهای که در جامه افتد گویند مخیده در افتاد:

سبک پیره زن سوی خانه دوید      برنه در اندام او در مخید<sup>۸</sup>  
مَزه طعم ولذت.

مُزه هُدب چشم باشد به تازی.

مرخشہ نحس بود.

مهنانه<sup>۹</sup> بوزنه باشد، شعر:

اگر ابروش چین آرد، سزد چون روی من بیند      که رخسار پراز چین گشت چون رخسار مهنانه<sup>۱۱</sup>

### مع حرف الیاء

مای موضع جادویان باشد چون بابل و غیر آن.<sup>۱۰</sup>

مانی نقاشی معروف است.

مَدِی به معنی مَدِه بود.<sup>۱۲</sup>

(۱) این لغت در فرهنگهای دیگر نیامده و سوری آن را از تحفه نقل کرده است. بوهان آن را با توضیحات زیر آورده است: مونه خاصیت طبیعی را گویند، مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و بیوست خاک و امثال اینها. (۲) رک. لف ق، ص ۵۰۵، از حن.

(۳) رک. لف ق، ص ۵۰۷، از حن.

(۴) در اینجا ناسخ کلمه منگله را که در تحفه آمده به تصحیف مشکانه نوشته و معنی لغت قبل را به جای معنی آن که تره دشته است آورده است. اما منگله به این معنی فقط در تحفه و جهانگیری و سپس در بوهان آمده و ظاهرًا مأخذ جهانگیری، تحفه بوده است.

(۵) این کلمه به جز تحفه و سوری و بوهان در فرهنگهای دیگر نیست و احتمالاً مأخذ سوری، تحفه است.

(۶) اصل: دود (۷) رک. لف ق، ص ۵۱۱، از حن.

(۸) شعر از ابوشکور است، رک. لف ق، ص ۵۱۳، از حن.

(۹) شعر از کسانی است، رک. لف ق، ص ۴۶۷.

(۱۰) تصحیف پهنانه است.

(۱۳) رک. لف ق، ص ۵۲۲.

(۱۲) رک. لف ق، ص ۵۱۴.

مُوری گنک کاریزها بود، از سفال<sup>۱</sup> کرده‌اند که آب اندو به زیر زمین گذرد، در هم پیوسته دارند تا آنجائیکه آب رسد<sup>۲</sup>.

مُتواری پنهان گشته بود.

۱) اصل: سفانین ۲) رک. لغ. ف. ص ۵۷۱

## باب النون مع حرف الالف

نیا پدرپدر یا پدرمادر<sup>۱</sup> بود که آن را جد گویند، فردوسی گوید: نظم  
نبیر [ه] که جنگ آورد بانيا هم از ابله<sup>۲</sup> باشد و کیمیا  
نفوشا مذهبی است در کیش گبران، شاعر<sup>۳</sup> گوید:  
تأولیل کرد از ایزد آن مؤبد نفوشا از زردهشت گوید استاد پیش دارا  
باز آمدند [و] گفتند از امتنان موشا<sup>۴</sup> کایزد بدآن [نه] موشا<sup>۵</sup> بر کوه طور سینا  
نوا پنج معنی دارد، اول توانگری و سازکارست، دوم سپاه است<sup>۶</sup>، سیوم ساز خنیاگران  
را گویند، چهارم پرده‌های است از پرده‌های موسیقی، پنجم گرو است که به عربی آن را  
رهن گویند.

## مع حرف الباء

ناب خالص و بی غش و بی آمیزش، حکیم عنصری گوید:  
گفتم ز چیست بر رخت آن زلف پر ز تاب گفتابه بوری [وارنگ عبیر است [و] مشک ناب  
و دندان بزرگ مار و پیل و شیر و گرگ را گویند و دندان پیش گراز را نیز ناب گویند.<sup>۷</sup>  
نشیب پست بود.

(۱) اصل: مادر پدرمادر؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۲) اصل: ابله

(۳) شعر از دقیقی است، رک. لف پ، ص ۲۶ و لف ق، ص ۶

(۴) اصل: موسی، اصلاح بر اساس لف ق و لف پ است.

(۵) در لف پ آمده: یکی ساز است یعنی بستا، کار را و برگ را، در لف، نسخه کتابخانه ملک این معنی چنین است: بستاه باشد بعنی برگ و ساز، در سوری نیز بستاه چنین معنی شده: «ساز سفر باشد مطلقاً» از شوی دیگر لف س و لف یص و صحاح و سودری و جهانگیری یکی از معانی نوا را سپاه نوشته‌اند و یک بیت از فردوسی شاهد آورده‌اند. به گفته استاد دانشمند آقای دکتر علی روایی در بحر الفوائد، بستاه به معنی مرتب کردن و به ساز آوردن به کار رفته است.

(۶) به این معنی عربی است.

نهیب ترس و بیم باشد.

### مع حرف الجيم

**نَخْج** گیاهی باشد به دشت اکه خاک زمین بدان رو بند مثل جاروب.

**نِشْكُنْج** فراگرفتن بود به سردو ناخن از اندام و تن و روی کسی، چنانکه درد کند و به تازی قرص خوانند.

**نَفْج** کسی باشد که در وقت سخن گفتن آب از دهان او می‌رود؟.

نمچ نم باشد، یعنی پالایش آب و زه آب نیز گویندش، عنصری گوید:

سنگ بی نمچ و آب بی زایش      به ز نادان بود به آرایش

نیرنچ دستان بود؟.

نرخچ<sup>۵</sup> کابوس بود یعنی عبدالجنک.

### مع حرف الخاء

نخ به دو معنی است یکی زیلوی رومی بود، فردوسی گوید:

گدازیده<sup>۶</sup> همچون طراز نخم      توگویی که در پیش آتش یخم<sup>۷</sup>

ناخچ<sup>۸</sup> سنانی بود که سراورا دو سوراخ بود مانند زوین.

### مع حرف الدال

نوید مژده باشد. یعنی آگاهی دادن به چیزی و خرام را نیز گویند:

دل<sup>۹</sup> مرد دانا ببد<sup>۱۰</sup> نا اميد      خرامش نیامد پدید از نوید<sup>۱۰</sup>

۱) لف ق از ه: نخچ گیا بی درشت باشد... بنابراین به دشت تصحیف درشت است.

۲) اصل: اوز

۳) این لغت به جز تحفه و برهان که احتمالاً مأخذش تحفه بوده در هیچ یک از فرهنگهای قدیمی و معتبر نیامده است.      ۴) اصل: دستان؛ اصلاح بر اساس تحفه است.      ۵) تصحیف برخچ است.

۶) اصل: گرازیده؛ تصحیف قیاسی است.

۷) در لف ق، ص ۸۲ این بیت برای نخ به معنی رسیمان بافته شاهد آمده و درست همین است.

۸) تصحیف ناچخ است. تحده: ناچخ به جای ناخچ.

۹) اصل: به بد

۱۰) بیت در صحاح به عنصری نسبت داده شده است.

نَوْنَدٌ پِيك<sup>۱</sup> و اسب تیز فهم او باد پای به زین بود و تکاور و باره و بارگی<sup>۲</sup> همه به یک معنی است.

نَرَدٌ به دو معنی است یکی تنہ درخت باشد یعنی اصل وی و دیگر آن بازی باشد که معروف است، کسایی گوید:

مردم اندر خور زمانه شدست نرد چون شاخ گشت و شاخ چو نرد نماد نمود بود.<sup>۳</sup>

نَزَادٌ اهل<sup>۴</sup> و اصل و نسب باشد، فردوسی گوید: شعر بپرسید ازو پهلوان از نزاد برو<sup>۵</sup> یک به یک سرو بن کرد یاد<sup>۶</sup> نژند اندوهگین بود.

نَهَادٌ رسم و آیین را گویند یا بنایی سازند یا قاعده‌ای که نحوه باشند نهند، کسایی گوید: شعر

خدای عرض جهان را چنین نهاد نهاد که گاه مرد ازو شادمان و گه ناشاد<sup>۷</sup> ناؤرد رزم و رزمگاه<sup>۸</sup> یعنی جنگ و مبارزت باشد.

نَشْكَلِيدٌ<sup>۹</sup> یعنی نشان و رخنه<sup>۱۰</sup> به سر ناخن و انگشت افکند: یاسمن لعل پوش<sup>۱۱</sup>، سوسن گوهر فروش بر زنخ پیلغوش نقطه زد و نشکلید<sup>۱۲</sup> نَبَرَدٌ رزم و جنگ کردن است میان دو تن از آدمی و غیره.

نَأْوَرَدٌ نیز رزمگاه بود یعنی جنک<sup>۱۳</sup> و گرد گشتن<sup>۱۴</sup> اسب را که چون دایره گردد نیز گویند، فردوسی گوید:

نهادند آورد گاهی بزرگ دو جنگی به کردار آرغده گرگ به آورد گه شد سپه پهلوان

۱) در لغت ق فقط به معنی پیک و خبرگیر آمده است. برای معنی اسب رک. سودری و جهانگیری.

۲) اصل: بارک (۳) رک. لغت ق، ص ۱۱۴.

۴) اهل در معنی نزاد درست نیست. (۵) اصل: برد

(۶) برای ضبطی متفاوت. رک. لغت ق، ص ۱۱۸.

۸) رزمگاه در معنی ناورد درست نیست، اما دهخدا بیتی از اسدی به شاهد این معنی آورده است.

۹) تصحیف شکلید (۱۰) اصل: رخنه که (۱۱) اصل: نوش

(۱۲) بیت از کسایی است، رک. لغت ق، ص ۱۰۹. (۱۳) این معنی قبلآمده بود.

۱۴) اصل: کره گشتن، اصلاح بر اساس عبارت زیر از حن است که در لغت نامه، ذیل ناورد آمده: گرد گاشتن اسب است چون دایره. (۱۵) اصل: کران؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

ز ناورد [و] آورده او در نبرد رسد تا به گردون گردند گرد  
ناروَند نارون بود.  
ناهید زهره بود.  
نهادید<sup>۱</sup> یعنی بررسید از چیزی یا از کسی.  
نیازمند و حاجتمند یکی است و حاجتمند مشترک است میان تازی و فارسی، زیرا که  
حاجت تازی است و مَند فارسی.  
نَورَد در خورنده باشد<sup>۲</sup>.

### مع حرف الراء

ناهار ناشتا باشد و گرسنه یک روزه را نیز گویند، فردوسی گوید:  
نهادند خوان و بخندید شاه که ناهار بودی همانا به راه<sup>۳</sup>  
نهamar عظیم و بیکرانه و بسیار راگویند، رودکی گوید:  
گنبد ای] نهمار بر برده بلند نشستون از زیر [و] نزبر سوش بند  
نجار غنجار بود، یعنی گلگونه؟  
نُزور کارگری<sup>۴</sup> بود.  
نوار رشنه‌ای باشد پهن که بر خیمه دوزند.  
نُهور به غصب نگریستن بود<sup>۵</sup>.  
نخجیس شکار بود.  
نهار کاهش و گدازش تن باشد، شاعر<sup>۶</sup> گوید:  
ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود بدان زمان که بسیج<sup>۷</sup> نهار کرد نهار  
ناگوار و ناگذار<sup>۸</sup> هر دو به معنی امتلا باشد از بسیار خوردن.

۱) تصحیف نهازید، رک. لف ق، ص ۱۰۵. ۲) رک. لف ق، ص ۸۶.

۳) رک. لف ق، ص ۱۲۳.

۴) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و سوری آن را از تحفه نقل کرده است. در لف ق، ص ۱۵۹ بخار به این معنی آمده است، بیز رک. حاشیه برهان.

۵) اصل: کاری کری

۶) سوری به معنی چشم و به غصب نگریستن و جهانگیری به معنی نگاه و چشم آورده و شواهدی نقل کرده‌اند، اما معنی به غصب نگریستن ظاهرآ شاهد ندارد.

۷) شعر از فرخی است.

۸) اصل: بدان منابه که دوران؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۹) در لف ق، ص ۱۴۲ فقط ناگوار به این معنی آمده است.

۱۰) در لف ق، ص ۱۴۲ فقط ناگوار به این معنی آمده است.

لَسْرَ<sup>۱</sup> سایه‌گاه باشد یعنی سایه‌بانی بود بر سر کوه از چوب و خاشاک:  
 دور ماند از سرای<sup>۲</sup> خویش [او] تبار نسری ساخت بر سر کوهسار<sup>۳</sup>  
 رُثْغَار<sup>۴</sup> بانگ و نعره بود.

### مع حرف الزاء

ُهَاز پیش رو رمه باشد یعنی بزی باشد که در پیش گله رود و به تازی قائد<sup>۵</sup> گویند و سروران و پیش روانرا نیز به استعارت گویند.  
 نیاز دوست بود.

نَخِيز کمین‌گاه بود، عسجدی<sup>۶</sup> گوید:  
 یکی از جهان جهنده چو بادی یکی از نخیزی گزنده چو ماری<sup>۷</sup>  
 ناز کرشمه بود.

نَغْز لطیف و خوب و چابک<sup>۸</sup> و نیکو باشد.  
 نوز به معنی هنوز باشد، حکیم عنصری<sup>۹</sup> گوید: شعر  
 بدو گفت کای پشت بخت تو گوز کسی از شما زنده ماندست نوز؟  
 نِهْجِيز پیچیدن باشد<sup>۱۰</sup>.

نواز نواختن بود، فرخی<sup>۱۱</sup> گوید: نظم  
 خواهی تو مرانواز خواهی منواز معشوق منی تا نکنی قصه دراز<sup>۱۲</sup>  
 نوژ و ناژ درختی است مانند سرو و بار او ترنجی بود کوچک، غیبه<sup>۱۳</sup> غیبه<sup>۱۴</sup> چو غیبه<sup>۱۵</sup>  
 جوشن، و گفته‌اند درخت ناج است<sup>۱۶</sup>.

(۱) اصل: نسره (۲) اصل: درو ماند از سر  
 (۳) اصل: روان در کوهسار؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۱۳۵ است. ضمناً شعر در لف ق به روdkی نسبت داده شده است. (۴) تصحیف رُثْغَار است. (۵) تحفه: قابل!

(۶) متن تقریباً مطابق لف دا است در لف ق، از حن و تحفه ضبط بیت چین است:  
 یکی اژدهای دمنده چو بادی یکی از نخیزش گزنده چو ماری  
 (۷) نغز به معنی چابک نیست.

(۸) در لف ق، ص ۱۷۱، از حن بیت از مصنف (اسدی) دانسته شده و همین درست است، رک. گرشاسبنامه، ص ۲۰۷.

(۹) این لغت فقط در معيار جملی آمده و سروری نیز از آنجا نقل کرده و در لف و صحاح و جهانگیری نیست.

(۱۰) مصباح دوم در تحفه نیست. (۱۱) اصل: عیبه

(۱۲) ناج شکل دیگر ناژ است. تعریف متن مشابه تعریف لف م است.

### مع حرف السین

نکس<sup>۱</sup> انگور باشد.

نوس<sup>۲</sup> قوس قزح را گویند، خسروی آگوید:

از باد کشت بیسی چون آب موج موج<sup>۳</sup> وز نوس ابر بیسی چون جزع رنگ رنگ<sup>۴</sup> نُس پوز بود یعنی گردانگرد دهان از بیرون سو و عبارت را نیز گویند.<sup>۵</sup>

نسناس جانوری بود چهارچشم، سرخ رو، ادر از بالا و سبز موی در حد هندوستان بود؛ چون گوسفند وی را صید کنند و خورند اهل هندوستان.

### مع حرف الشین

نیوش گوش کردن و شنودن چیزی باشد یعنی بشنو<sup>۶</sup>:

آن جهان را بدین جهان مفروش گر سخن دانی این سخن بنیوش<sup>۷</sup> ناغوش سر در آب بردن باشد.<sup>۸</sup>

نوش عسل بود و به معنی آمدن<sup>۹</sup> و نوشیدن نیز آمده.

نیایش خواهش بود یعنی آفرین و دعاء نیکو و تضرع باشد، فردوسی گوید: به پرویز اندر نیایش کنید جهان آفرین<sup>۱۰</sup> را ستایش کنید نکوهش ضد ستایش بود یعنی مذمت و سرزنش و ملامت کردن بود، بوشکور گوید: اگر روزی از تو پژوهش کنند همه مردمانت<sup>۱۱</sup> نکوهش کنند<sup>۱۲</sup>

### مع حرف الغین

نتاغ<sup>۱۳</sup> قدحی باشد که از آن شراب خورند.

(۱) ظاهراً تصحیف نکس به معنی هسته دانه انگور است. فرهنگهای دیگر آن را ندارند.

(۲) در لغت ق، ص ۴۲۱، نوسه به این معنی است و همین شاهد برای آن نقل شده است.

(۳) لف ق: خسروانی (۴) اصل: اوج بر اوج؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) اصل: رنگ بر رنگ (۶) منظور از قسمت اخیر عبارت متن معلوم نشد؛ در تحفه هم نیست.

(۷) نیوش بن فعل و فعل امر است. (۸) اصل: منیوش. شعر از کسانی است، رک. تحفه.

(۹) رک. لف ق، ص ۲۲۰.

(۱۰) ظاهراً آمدن تصحیف آشامیدن است. در تحفه نیز چنین است. (۱۱) اصل: آفرینش.

(۱۲) اصل: مردمانت را (۱۳) این بیت در لف ق از حن نقل شده است.

(۱۴) تصحیف نفاغ است.

**نِفَاعَ قِحْفٌ** بود به تازی، بوشکور گوید:

بخارد و به یاران او شد نِفَاعَ  
به باده ز دل شست اندوه داغ  
نِفَاعَ نام شهری است.<sup>۲</sup>

نَفَعَ تَنَكَ بُود.<sup>۳</sup>

**نَعْنَعَ** تغاری یا چیزی باشد که بدان غله پیمایند یعنی کیل و آن را ققیز نیز گویند. یکی از  
وی چهار خروار بود به ماوراء النهر.<sup>۴</sup>

### مع حرف الفاء

نوف آوازی باشد که در کوه یا جای دیگر کنند، بعینه همان آواز باز آید و آن را به تازی  
صدا خوانند و سگ را که به شب آواز کنند، گویند می‌نوهد.<sup>۵</sup> عنصری گوید:  
از تک و بانگ اسب و نعره مرد<sup>۶</sup> کوه پرنوف شد هوا پُر گرد

### مع حرف الكاف

نيوك<sup>۷</sup> عروس باشد و عروسی را نيوکاني<sup>۸</sup> گويند.  
نِلَك<sup>۹</sup> كِشْتَه آلو باشد و آلوی ترش کوهی را نیز گویند.  
نيرنگ نقش و هيولاي<sup>۱۰</sup> هرجه باشد و نقاشان چون نقشی بکشند اوّل نيرنگ کنند و  
بعد از آن نقش کنند<sup>۱۱</sup> و افسون و حيلت و جادوي را نیز گويند:  
بر گرد کردن نير [نگ] ساختی بسيار نه بوی ماندت و نه رنگ، چند ازین نيرنگ<sup>۱۲</sup>  
نارنگ نارنج است.

۱) قِحْف استخوان کاسه سر است و مجازاً ظرف چوبین شبيه آن.

۲) اپن لغت فقط در تحفه و به نقل از آن در سودری آمده و در فرهنگهای دیگر نیست.

۳) رک. لف ق: ص ۲۴۱، از حن با شاهدی نامفهوم از عسجدی. مرحوم اقبال تنک را به احتمال مصحف نیگ  
دانسته است. ۴) تعریف فوق مطابق با لف هاست.

۵) در لف ق آمده: نوف بانگ بود و صدا را نیز گویند. نویسنده معنی بانک کردن سگ فقط در تحفه آمده است  
و به نقل از آن در سودری.

۶) در لف ق: از تک اسب و بانگ و نعره مرد، و این ضبط بهتر است. ۷) تصحیف بیوگ

۸) تصحیف بیوگانی ۹) اصل: نِلَك نِلَك ۱۰) اصل: هيولي؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۱۱) در لف ق، ص ۲۸۸ نیز نيرنگ به این معنی از لف هنقال شده، اما ظاهراً نيرنگ به این معنی تصحیف بيرنگ  
است. در شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۲، ص ۳۰۳ نیز نيرنگ ضبط شده است. ۱۲) شعر از عنصری است.

**نفوشاک** جهود را گویند و کسی که از مذهب گبران است و بر ملت ابراهیم باشد.<sup>۱</sup>  
بوشکور گوید: نظم

سخن گوی گشتی سلیمانت کرد      نفوشاک بودی، مسلمانت کرد  
نَرَكْ جَوَبِي بُودَ كَهْ آَبْ بَهْ جَوَيْ دِيَگَرْ دَزَدَنَدْ؟<sup>۲</sup>  
نَبَكْ زَهْ آَبْ بَودْ؟<sup>۳</sup>

نَيمْ لَنْگْ كَمَانْ دَانْ رَا گَوَيَنَدْ كَهْ قَرْبَانْ باشَنَدْ؟<sup>۴</sup>  
نَوْكْ تَيزِي قَلْمَ باشَدْ يَعْنَى سَرْ قَلْمَ، بوشکور گوید:

اَغَرْ سِيمْ خَواهِي زِ منْ بَا دِرَمْ      فَرازْ آَورَمْ مِنْ بَهْ نَوْكْ قَلْمَ<sup>۵</sup>  
و سَرْ مِثْرَهْ چَشْمَ و سَنَانَ و آهَنَى كَهْ بَرْ بَيْنَيْ موزَهْ زَنَنَدْ نَيْزْ نَوْكْ گَوَيَنَدْ.  
ناَكْ بَهْ دَوْ مَعْنَى اَسْتَ، يَكَى آلتَ لَفَظَ اَسْتَ و آَنْ نَوْنَ<sup>۶</sup> و الْفَ و كَافَسْتَ كَهْ درْ آَخَرْ كَلْمَهْ  
اسْمَاءْ مَعْنَى نَعْتَ دَهَدْ چَنَانَكَهْ خَنَدَهْ نَاكْ و غَمَنَاكْ و سَهَمَنَاكْ و جَامَهْ پَرَزَنَاكْ و تَابَنَاكْ و  
خَاكْ رِيَگْ نَاكْ و دِيَگَرْ مشَكَى باشَدْ مَعْشَوْشَ بَهْ جَگَرْ بَرَشَتَهْ شَدَهْ و عَنْبَرْ و كَافُورْ و هَرْ  
طَبَيِّبَى كَهْ بَودْ.

نَسَكْ بَهْ دَوْ مَعْنَى اَسْتَ، يَكَى عَدَسْ بَودْ و دِيَگَرْ جَزوِي اَسْتَ اَزْ اَخْبَارْ كَتَابْ گَبرَانْ و  
هَمَچُونْ قَرَآنْ سَورَهْ سَورَهْ اَسْتَ و آَنْ رَا جَزوِجَزوِ خَوانَدْ درْ هَرْ وَقْتَنَى.

نَشَكْ و نَشَنَكْ<sup>۷</sup> درَخَتْ نَاثْ و نَوْزْ باشَدْ.  
نَنَكْ رَزْ بَودْ يَعْنَى تَاكْ؟<sup>۸</sup>

نَمَتْكَ زُعَرَور<sup>۹</sup> بَودْ بَهْ تَازِي و آلوچَهْ نَيْزْ گَوَيَنَدْشَ، سَرَخْ بَودْ و زَرَدْ نَيْزْ باشَدْ، درْ كَوهْ  
رَوَيدْ اَزْ درَخَتْ.

نَزَنَگْ هَمْ دَامْ و هَمْ تَلَهْ رَا گَوَيَنَدْ!<sup>۱۰</sup>

نهنَگْ آَنْ اَسْتَ كَهْ بَهْ تَازِي تَمسَاحْ گَوَيَنَدْشَ درْ دَرِيَايِ نَيلْ باشَدْ و مَرَدمَ رَابَهْ يَكَبارْ فَرَوْ بَرَدْ.

۱) نفوشاک طبقه چهارم از امت مانویان است.

۲) این لغت در هیچ یک از فرهنگهای دیگر، به جز تحفه، نیست و احتمالاً تصحیف نبک است.

۳) رَكْ لَفْ ق، ص ۳۰۹، از حن.

۴) رَكْ لَفْ ق، ص ۲۶۴.

۵) رَكْ لَفْ ق، ص ۲۹۳-۲۹۲.

۶) اصل: نوک

۷) این صورت در فرهنگهای دیگر نیست و ظاهراً تصحیف صورت اول است.

۸) این لغت در هیچ یک از فرهنگها و از جمله تحفه نیست.

۹) اصل: زغور

۱۰) این لغت به جز تحفه و سروزی و جهادگیری در هیچ یک از فرهنگها نیست. سروزی نیز از تحفه نقل کرده

است.

## مع حرف اللام

**نِشَيْل** شست ماهی بود و آلتی که بدان خرما گیرند از درخت خرما چون قلاب بود.<sup>۱</sup>  
نهال شاخی بود سبز و ترکه از بین درخت جهد و گفتند درخت خرد نو نشانده بود،  
عنصری گوید: نظم

به یک ماه بالا گرفت آن نهال      فزون زانکه دیگر درختان به سال  
نال نی باریک باشد و گویند در میان قلم است.  
نول نس یعنی گردآگرد بیرون دهان.<sup>۲</sup>.  
نویل<sup>۳</sup> پیشانی باشد و بعضی گفته اند چکاد.  
نخچل به سر دو ناخن اندام کسی گرفتن چنانکه به درد آید و به تازی آن را قرص و به  
ترکی چمدی و کرمانیان تُرنجی گویند و در اصفهان نشکنج و در هر شهری به نامی  
خوانندش.<sup>۴</sup>.

نَشَل<sup>۵</sup> درآویختن بود از جایی.  
نخجیر وال نخجیرانگیز بود.  
نکل<sup>۶</sup> نوخاسته بود که هنوز خطش بر نیامده باشد.

## مع حرف الميم

نفام چیزی تیره و گردنگ و زشت مثال بود، دقیقی گوید:  
بخیزد<sup>۷</sup> یکی تیره گرد از میان<sup>۸</sup> که روی اندر آن گرد گردد نفام  
نَهَم<sup>۹</sup> بزرگی و بی همتا و قامت بلند و سخت ضخیم.  
نَزَم<sup>۱۰</sup> میغ باشد یعنی بخار<sup>۱۱</sup> زمین که به تازی ضباب<sup>۱۲</sup> گویندش.

(۱) رک. لغت ق، ص ۳۱۴، ولی معنی دوم آن فقط در تحقیق آمده است.

(۲) این لغت از معیار جمالی گرفته شده و در لغت و صحاح نیست.

(۳) تصحیح توبل است.  
(۴) تعریف متن از معیار جمالی گرفته شده است. تُرنجی اکنون در کرمان تُرنجو گفته می شود و نشکنج در اصفهان پشگون تلفظ می شود؛ رک. معیار جمالی، ص ۵۵۴-۵۵۵

(۵) تصحیح بَئَل است.

(۶) رک. لغت ق، ص ۳۲۰

(۷) تصحیح تکل است.  
(۸) اصل: نخیزد      (۹) اصل: نیام

(۱۰) تصحیح تهم. در لغت ق تهم چنین معنی شده: بی همتا بود به بزرگی جسم و قامت. بنابر این بزرگی در معنی تهم درست نیست.  
(۱۱) اصل: بخاری = بخار      (۱۲) اصل: صناب

## مع حرف النون

نوان به دو معنی است یکی شخصی را می‌گویند که چیزی می‌خواند و می‌جنبد و یا در فکر و اندوه جنبشی می‌کند<sup>۱</sup> و دیگر اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور بود<sup>۲</sup>.

نهمان<sup>۳</sup> به معنی یکبارگی و همیشه بود.

نایوشان<sup>۴</sup> به معنی ناگاه بود.

نازنین معشوقه با کرشمه بود.

نیگون معروف است.

نانِ کشکین آن نان بود که از جو و باقلی و نخود و گندم و هر لونی به یکجا جمع کرده بود.

نَرگان گدایان شوخ چشم را گویند<sup>۵</sup>.

نون به معنی اکنون بود.

نفرین ضد آفرین است و آن لعنت باشد.

نسترون و نسترن هر دو گل نسرین را گویند و آن گلی است سفیدرنگ، مشکین نکهت، خوشبوی، رودکی گوید:

از گیسوی او نسیم مشک آید وز زلفک او نسیم نسترون<sup>۶</sup>

نوژان بانگی باشد به سهم و هیبت<sup>۷</sup>.

نسرین گل مشک بید<sup>۸</sup> باشد<sup>۹</sup>.

نشیمن آشیان یعنی جاو مقام باشش باز بود و دیگر مرغان را نیز گویند.

(۱) به این معنی، رک. لف ق، ص ۳۸۰ و معیار جمالی. تعریف متن از معیار است.

(۲) این معنی در فرهنگهای دیگر نیست.

(۳) در تحفه نهمار آمده که از ردیف الفبائی خود خارج است. نهمار به معنی «چون عظیم باشد اگر کار بود اگر چیزی (و) شگفت بسیار است و غایت» (لف ق، ص ۱۲۳). بنابر این اگر نهمان تصحیف نهمار باشد معنی آن نیز اشتباه است.

(۴) تصحیف نایپوسان است، اما سوری می‌گوید به هر دو معنی آمده و برای نایوشان شعری از مسعود سعد آورده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۳۵۵.

(۶) شعر از لف ق، ص ۳۶۹ برداشته شد.

(۷) در لف ق، ص ۳۸۹، نوژان به «رود با بانگ و سهم» معنی شده و بنابر این معنی متن درست نیست. در تحفه بیدمشک آمده.

(۸) مؤلف کمی قبل نسترن را به نسرین معنی کرده بود و اینجا به بیدمشک و طبعاً معنی اخیر غلط است.

(۹) مؤلف کمی قبل نسترن را به نسرین معنی کرده بود و اینجا به بیدمشک و طبعاً معنی اخیر غلط است.

نسیان<sup>۱</sup> مخالف بود.  
 نَهُبْنَ سردیگ و تور بود.  
 نوآین شگفت و طرفه و نو پدید آمده بود.  
 ناروَن چوبی است سخت و بیشتر راست بالد و از او پیشه وران دست افزارها سازند و  
 او بر شکل چنار بود.

### مع حرف الواو

نيو مرد دلير و مردانه بود، فردوسی گويد:  
 چه طوس و چه گودرز گشواود [و] گيو چه گر گين<sup>۲</sup> [و] فرهاد و بهرام نيو  
 نiero زور و قوت و شوكت باشد.  
 نيسو<sup>۳</sup> نستر بود.  
 نِکو و نِکو هر دو معروف است.  
 نياستو<sup>۴</sup> گند دهان بود.  
 ناو بسته چوبين بود يعني ناوه<sup>۵</sup>.

### مع حرف الهاء

نبخته<sup>۶</sup> فرو مانده و عاجز باشد.  
 نُوه نه بود.

۱) تصحیف نیسان است که در لف ق، ص ۳۹۰ به معنی مخالف آمده و شعر زیر از ابوشکور برای آن شاهد آمده:

من آنگان سوگند نیسان خورم      کزین شهر من رخت برتر برم  
 اما اصل این لغت در پهلوی آنیسان به معنی «ضد» است؛ رک. احمد تقضی، واژه‌نامه مینوی خرد، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۲۸، ص ۵۳ اما چنانکه می‌بینیم انسان از نظر وزن با شعر فوق تناسب ندارد. بیشتر احتمال دارد کلمه مورد بحث اینسان بوده که آن را غلط خوانده و با انسان (نیسان) خلط کرده‌اند. نیسان در تحفه و سوری به صورت نیسان آمده و سوری بیت مذکور از ابوشکور را شاهد آورده است. برهان هم نیسان را آورده و هم نیسان و هم انسان را.

۲) اصل: کرکب

۳) تصحیف نیشو است، رک. لف ق، ص ۴۱۶. البته اشتباه از شمس فخری است در معیار جمالی.

۴) تصحیف بیاستو به معنی دهن دره است، رک. لف ق، ص ۴۱۴.

۵) همان است که گلکاران با آن گل حمل می‌کنند.

۶) این لغت شناخته نشد و در هیچ یک از فرهنگها نیست. تحفه هم آن را ندارد.

نوفه آواز بلند باشد.

نمونه رشت باشد و نمودار چیزی را نیز گویند، شاعر<sup>۲</sup> گوید:

خوب اگر سوی ما نگه نکند گو مکن<sup>۳</sup> شوکه ما نمونه شدیم  
نکوهیده عیب کرده بود<sup>۴</sup>، به تازی مذموم خوانند.

نستوه ستیهیدن<sup>۵</sup> ستیهنه بود چه در [جنگ] و چه در کارها.

نشکرده دست افزار کفش دوز<sup>۶</sup> و موزه دوز بود.

نبیره پسر پسر و پسر دختر بود.<sup>۷</sup>

نُودره<sup>۸</sup> فرزند عزیز باشد.

نایزه یکی آب چکنده<sup>۹</sup> بود، عنصری گوید:

نه از خواب و از خورد<sup>۱۰</sup> بودش مزه نه بگستت از چشم او نایزه<sup>۱۱</sup>  
و دیگر نی باریک مجّوف که ماشوره سازد جولاھه، و چوب مجّوف انباجه محقنه<sup>۱۲</sup> را  
نیز گویند.

نیوشه گوش فرا داشتن به جایی<sup>۱۳</sup> و نیوشیدن چیزی بود از کسی و به معنی گریستان  
نرم نرم در گلو نیز آمده.<sup>۱۴</sup>

نوشه قوس قرح، یعنی کمان رستم، خسروانی گوید:  
از باد کشت بینی چون آب موج موج وز نوسه ابر بینی چون جزع<sup>۱۵</sup> رنگ رنگ  
ناله آواز باریک بود.  
نوجبه خیراب<sup>۱۶</sup> بود.

۱) رک. لف ق، ص ۵۰۲

۲) شعر از کسائی است، رک. لف ق، ص ۴۶۱.

۳) اصل: بکن ۴) اصل: شود؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

۵) اصل: با؛ اصلاح بر اساس تحفه است. اما نستوه به معنی ستیهنه است، چنانکه در لف ق آمده، نه ستیهیدن.

۶) اصل: کفش ده؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق است.

۷) اکتون در تاجیکستان به این معنی متداول است.

۸) رک. معیار جمالی، ص ۴۳۶، اما در لف ق، ص ۴۷۶، نوده به این معنی آمده و شعری از دقیقی به شاهد آن آمده است. ضبط معیار جمالی تصحیح ضبط لف ق است.

۹) لف ق و تحفه: آب چکیدن. ۱۰) اصل: خرد ۱۱) اصل: ناویزه

۱۲) محقنه به معنی آلت حقنه و اماله کردن است، اما انباجه (اصل: انباجه) شناخته نشد.

۱۳) اصل: جای ۱۴) معنی دوم در لف ق چنین است: خروش باشد که از گریستان خیزد نرم نرم.

۱۵) اصل: جذع ۱۶) صحیح خیراب است به معنی موج، اما نوجبه به معنی سیل است نه موج.

نیسته<sup>۱</sup> به جای نیست شاید گفت، کسایی گوید:  
آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته خواهم شدن [همی] به کرانه  
تخله نعلین بود و گروهی عصا را گویند.<sup>۲</sup>  
نبرده مبارزت و جنگ بود میان دو تن<sup>۳</sup>، فردوسی گوید:  
ز ایران تهمتن بواد کینه خواه دلیر و نبرده به هر جایگز.  
نوnde تیزفهم بود?<sup>۴</sup>  
نوده فرزند فرزند باشد.<sup>۵</sup>

نهاله جایی بود که در کوه کنند نهانی صیادان از برای صید گرفتن تا<sup>۶</sup> نخجیر ایشان را  
نییند<sup>۷</sup> و آن را کمینگاه صیادان خوانند.

نوباوه بر نو یعنی میوه و هرچه رسته شود و نورسیده بود و به تازی باکوره گویند.ش.  
نهانه<sup>۸</sup> کلیچه و نان سفید بود.

### مع حرف الیاء

نهالی آن است که به تازی مطرح خوانند و بر صدر صفات افکنند و دست<sup>۹</sup> نیز  
خوانندش.<sup>۱۰</sup>

نهاری طعام ناشتا باشد یعنی کم مایه طعامی بود که پیش از طعام تمام مایه خورید و  
گویند نهاری کنیم تا طعام دیگر برسد و نهاری ازین سبب گویند که نهار بود [۱۰] باشند  
که این طعام کم مایه خورند.<sup>۱۱</sup>

(۱) اصل: نیته

(۲) این لغت و معانی آن به جز فرهنگ نظام الاطباء در هیچ فرهنگ دیگر نیست و بیشک تصحیف تخله است که  
در همین کتاب آمده است.

(۳) نبرده به معنی مبارز است، رک. لف ق، ص ۴۷۶.

(۴) رک. لف ق، ص ۴۷۵.

(۵) اصل: نه؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۶) اصل: درست؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۷) تصحیف بهنانه است؛ رک. لف ق، ص ۴۹۷.

(۸) رک. لف ق، ص ۴۱۸.

(۹) به معنی نشک (نشک) امروز است.

## باب الواو مع حرف الالف

والا بزرگ بود به قدر و بلند بود به همت و مردم را گویند والا گهر است و والا هنر است،  
چنانکه] روکی گوید:

چو هامون دشمنانت پست بادا چو گردون دوستان والا همه سال  
ویدا گم<sup>۱</sup> شده باشد. چنانکه گویند، کسی را ویدا کردم یعنی گم کردم:  
امیرا جان شیرین بر فشانم اگر ویدا شود پیکار عمرت<sup>۲</sup>  
وا به معنی «با» بود، چنانکه گویند: سکبا و سکروا و سفیدبا و سفیدوا.  
وستا و اوستا<sup>۳</sup> هر دو تفسیر زند و صحف ابراهیم پغمبرست عليه السلام.

## مع حرف الباء

وُرِيب کثری باشد بر عکس راستی مثل خطی<sup>۴</sup>، بو شکور گوید:  
توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند وریب

## مع حرف التاء

وروت<sup>۵</sup> خشم بود.

(۱) صحاح: گم؛ لف ق و ب و معيار جمالی: گم. در گرگان از توابع آشتیان ویدا به معنی کم و انذک است؛ رک. عبدالکریم قریب، گرگان، تهران ۱۳۶۳، ص ۱۲۰.

(۲) لف ق از عرض: پیکار [عمرم]؛ س و صحاح: اگر ویدا شود یکبارگی عمر. معنی بیت روشن نیست. ضمناً شعر از دقیق است.

(۳) اصل: واوستاو اسنا : اصلاح بر اساس تحفه است. رک واریب صفت و به معنی کثر است نه کثری. در لف ق نیز وریب به همین صورت معنی شده، اما در

(۴) لف س به صورت درست تعریف شده است.

(۵) رک. لف ق، ص ۴۹. در تحفه ورودت آمده است که تصحیف است.

## مع حرف الجيم

ورج بزرگی بود.

ورتاج پنیرک سبز باشد و گفته‌اند که پنیره کبود است و آن‌گیاهی است [که] با آفتاب گردد او را حرباً گویند.<sup>۱</sup> شاعر<sup>۲</sup> گوید:

مثال تو و من باشد نگارا چو قرص آفتاب و برگ ورتاج  
وادیج جایی بود که انگور از آنجا رسته باشد؟

ورتیج سمانه خانه باشد.<sup>۳</sup>

ویلانج<sup>۴</sup> حلوا بود.

ونج گنجشک را گویند.<sup>۵</sup>

ویفتح<sup>۶</sup> مار رزی<sup>۷</sup> بود یعنی ماری که در باغ باشد و چون بگزد زهر و زخم او کار نکند.

## مع حرف الدال

وُسَد بَسَد باشد به تازی<sup>۸</sup> و بدانکی<sup>۹</sup> مروارید.

وَسَنَاد بسیار باشد، روdkی گوید: شعر

امروز [به اقبال تو] تو ای میر خراسان<sup>۱۰</sup> هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناند  
ورزرو<sup>۱۱</sup> ماوراء‌النهر را گویند، فردوسی گوید: نظم

اگر پهلوانی ندانی زبان ورزرو را ماوراء‌النهر خوان  
وید به معنی ویدا بود یعنی گم شده را گویند.<sup>۱۲</sup>

۱) ورج به معنی فر و شکوه است.

۲) حرباء به معنی حیوان آفتاب‌پرست است نه پنیرک.  
۳) در لغت هد شعر با اندکی تفاوت در ضبط به منجیک نسبت داده شده است.

۴) نیز به معنی داریست مو است.

۵) ورتیج به معنی سمانه (سمانی) یعنی همان بلدرچین است و ظاهراً سمانه را باستانه (آستانه) یا با آسمانه خلط کرده‌اند.

۶) ظاهرآ تصحیف گولانج است، رک. لغت ق، ص ۵۹.

۷) رک. لغت ق، ص ۷۳. در تعلمه و به نقل از آن در سوردی ورنج آمده است.

۸) تصحیف کلمه یفتح است که در تکملة الاصناف، ص ۸۳ و ۸۴ به کار رفته و در نسخه‌های لغت به شکل یفتح  
و یعنیج و یفتح و در فرهنگ‌های دیگر به صورتهاي دیگر تصحیف شده است.

۹) اصل و تحفه: زری. رزی منسوب است به رز یعنی باغ.

۱۰) بَسَد فارسی و عربی آن مرجان است.

۱۱) تصحیح این کلمه ممکن نشد؛ در تحفه هم نیست.

۱۲) اصلاح شعر بر اساس لغت ق و تحفه است.

۱۳) ورزرود یعنی بالاتر از رود.

۱۴) رک. ویدا

## مع حرف الراء

**bag** وَخْشُور پیغمبر را گویند.<sup>۱</sup>

**bezgar** وَرْزَکَار بزریگر بود.

**bagdar** وَاتَّگَر پوستین دوز بود و رودکر را نیز گویند.<sup>۲</sup>

نهاده [روی ابه حضرت چنانکه رو به پیر]<sup>۳</sup> به تیم واتگران آید از در<sup>۴</sup> تیماس<sup>۵</sup>

## مع حرف الزاء

وَرَازٌ خوک بزرگ دندان بود.

## مع حرف السین

وَرسٌ<sup>۶</sup> چوبی بود که در بینی اشتراکتند.

## مع حرف الشين

**was** وَش شبیه و مانند باشد.

**watqat** وَغِيش به معنی بسیار انبوه باشد از مال و بیشه و داراخت و اجناس و غیرها:

ای دریغا که مورد<sup>۷</sup> زار مرا ناگهان باز خورد<sup>۸</sup> برف و غیش<sup>۹</sup>.

**boxus** وَخْش نام شهری است در ترکستان و به معنی ابتداء کردن کارها بود.<sup>۱۰</sup>

## مع حرف الغين

**varz** وَرْزَع<sup>۱۱</sup> بندگاه آب بود که به چوب و خاشاک راه آب بندند و به تازی آن را سکر<sup>۱۲</sup>

(۱) رک. لف ق، ص ۱۶۴، از حن.

(۲) تحفه: ورود را نیز گویند. جهانگیری نیز به معنی رود آورده است. اما برهان می نویسد نام رودخانه‌ای است. به هر حال این معنی شاهد ندارد.<sup>۳</sup> اصل: سیر

(۴) اصل: اندر از دو؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

(۵) شعر از ابوالعباس عنبر است.

(۶) اصل و تحفه: وَرَاز. وَرَاز صورت قدیم ترگراز است.

(۷) رک. لف ق، ص ۲۰۴، از حن.

(۸) اصل: مرد

(۹) اصل: خرد

(۱۰) شعر از کسانی است، رک. لف ق، ص ۲۱۲.

(۱۱) به معنی دوم تصحیف دخشن است. رک. لف ق، ص ۲۱۲.

(۱۲) اصل: وَرَزَع

(۱۳) اصل: سکر، تحفه: سکر

## خوانند، فردوسی گوید: شعر

همه مرغزارش پر از سبز خوید<sup>۱</sup> همه ورغ او لاله و شنبلید  
وَرَغْ حیوانی است که در آب باشد و او را مَگَل نیز گویند.  
وَغُوغْ آواز بانگ وزغ و چغز بود.

## مع حرف القاف

واق واق نام ذرختی است که در هندوستان می‌باشد بس عجایب، بامداد بهارش  
می‌باشد و شبانگاه خزان می‌کند و برگهایش بر صورت مردم باشد، چون روز پیش  
آید، برگهایش در آشوب افتاد چون شب آید فرو ریزد<sup>۲</sup>.

## مع حرف الكاف



وَهَنْگ به سه معنی است، اول حلقة چوپین که بر بار بند بود، شهید گوید:  
چون برون کرد حلقه راز وَهَنْگ<sup>۳</sup> در زمان در کشید محکم تنگ  
دوم تخمی است که زنان در داروی فربه کنند. عظیم نرم بود و لعاب باز دهد چون  
[بزر] قطونا<sup>۴</sup>. سیم، دم آب بود که باز خورند<sup>۵</sup>.  
وَنَنْگ رز بود یعنی تاک<sup>۶</sup>.  
ورکاک مرغ مردار باشد<sup>۷</sup>.

وشنگ میل حلاجان بود، منطقی گوید:

گر بری دست سوی نان زیب<sup>۸</sup>  
در فراخی و گاه نعمت تنگ  
بکند هر دو چشم خویش بخیل همچو حلّاج دانه را به وشنگ<sup>۹</sup>  
ویک به معنی وای بود و بعضی به معنی ویحک گویند و شعراء فارس به معنی طوبی  
لک گویند و ویحک به معنی دعاء نیک بود و ویک به معنی دعاء بد بود:

(۱) اصل: خید

(۲) تعریف فوق از حن گرفته شده است، رک. لف ق، ص ۲۴۹.

(۳) اصل: شهیدی

(۴) لف ق، ص ۳۰۷، از حن: زوهماره وشنگ

(۵) رک. لف ق، ص ۳۰۸

(۶) لف ق، ص ۲۸۹: سرخوشة انگور بود که خوش از او آب خورد.

(۷) تحفه: نان دانت

(۸) لف ق، ص ۲۶۹: مرغی است مردارخوار از باز بزرگ تر بود.

(۹) در لف ق، از حن این دو بیت نیامده است. تحفه نام شاعر را ندارد.

(۱۰) در لف ق، از حن این دو بیت نیامده است. تحفه نام شاعر را ندارد.

ماهه گفتا هیچ شرمت نیست ویک چون<sup>۱</sup> سبک ساری نه بددانی نه نیک<sup>۲</sup>

### مع حرف الام

ویل به معنی ظفر و نصرت بود و هنگام یافتن کاری به مراد، رودکی<sup>۳</sup> گوید:  
بد اندیش دشمن بد و ویل جوی که تا او ستاند ازو چیز اوی  
وال ماهی چنانچه بود؟  
وئکل<sup>۴</sup> ابله و بی اندام بود.

### مع حرف المیم

وام قرض بود.

### مع حرف النون

وَرَفَان شفیع باشد:

دادم بده<sup>۵</sup> و گرنه<sup>۶</sup> کنم جان خویشن مدح امیر و نزد تو آرم به وَرَفَان<sup>۷</sup>  
وارون بخت بد فعل و نحس و شوم و برگشته و ناسازگار بود، بوشکور گوید:  
گمان برد کز بخت وارون برست<sup>۸</sup> نشد بخت وارون ازو یک بدست  
وارن بندگاه دست باشد میان بازو و ساعده که آن را به تازی مرفق گویند.  
ویژگان خاصگان باشد، عنصری گوید:  
ابا ویژگان ماند و امق بة جنگ<sup>۹</sup> نه روی گریز و نه جای درنگ<sup>۱۰</sup>.

۱) تحفه: بس ۲) شعر از رودکی است.

۳) لف ق، ص ۳۱۳. بوشکور. در حاشیه نسخه خطی لف ع این شعر به رودکی نسبت داده شده و گفته شده که بوشکور آن را به تمامه از رودکی دزدیده.

۴) بوهان چنانچه را نوعی از ماهی دانسته است. لف ق، ص ۳۳۴، از حن: وال ماهی بزرگ باشد که کشته را فرو برد.

۵) تصحیف دنگل است.

۶) شعر از مسعودی غزنی است؛ رک. لف ق، ص ۳۵۴.

۷) اصل: که

۸) اصل: بخت و وارون پرست رک. لف ق، ص ۷۹۹، از حن.

۹)

## مع حرف الهاء

ویژه بی آمیزش و پاک و بی همتا و خاصه بود، حکیم فردوسی گوید:  
 مرا زین همه ویژه اندوه تست که بیدار دل باشی<sup>۱</sup> و تندرست  
 و سکاره تیان بود.<sup>۲</sup>

ویشیده گسترده بود.<sup>۳</sup>

وسمه رنگ سیاه است.  
 ۷۵۲۰ *basma*  
 وَرَدَه برج کبوتر باشد.<sup>۴</sup> ۹۱۲۵

والغونه گلگونه بود که وی را غازه نیز گویند و زنان بر روی مالند تا سرخ شوند.<sup>۵</sup>  
 ویله بانگ عظیم باشد.<sup>۶</sup>

ویخته ادب نوکوفته بود.<sup>۷</sup>

ونانه نان گرده بود.<sup>۸</sup>

ورزه برزیگر باشد.<sup>۹</sup>

وارونه نمودار چیزی را گویند خواه نیک و خواه بد.<sup>۱۰</sup>

*barnaq*  
 بُرْنَاق

## مع حرف الایاء

وَسَنِي وَوَشَنِي<sup>۱۱</sup> هر دو به یک معنی است یعنی دوزن باشند که هر دو یک شوهر دارند  
 و یکدیگر را وسني خوانند.  
 وأمي درمانده<sup>۱۲</sup>.

۱) لف ق، ص ۴۶۲: بادی.

۲) رک. لف ق، ص ۵۰۰، از حن. تیان به معنی دیگ بزرگ است.

۳) این لغت در مؤید الفضلا نیز به همین معنی آمده و احتمالاً تصحیف ریشیده به معنی «ریشه دستار که چشمۀ جشمۀ کنند» است (لف ق، ص ۳، از حن). ۴) لف ق، ورده چوب کبوتر بازان باشد که کبوتر براند.

۵) رک. سوره‌ی. ۶) رک. لف ق، ص ۵۰۳، از حن.

۷) چنین است در اصل و مقصود از آن معلوم نشد. احتمالاً کوته تصحیف گرفته است و خود مدخل تصحیف فرهیخته. این لغت در تحفه نیست.

۸) رک. لف ق، ص ۵۱۰، از حن.

۹) رک. لف ق، ص ۵۱۱، از حن.

۱۰) وارونه به این معنی در فرهنگهای دیگر نیست و احتمالاً تصحیف کلمه دیگری است.

۱۱) وسني در فرهنگهای دیگر نیست.

۱۲) رک. لف ق، ص ۵۲۹، از حن.

## باب الهاء مع حرف الالف

**هُوَيْدَا** چیزی باشد مبین و روشن یعنی سخت پیدا و به تازی قسطا<sup>۱</sup> گویند آن را، **yagda** عنصری گوید:

درشتی دلِ شاه [وا] نرمی دلش      نداند<sup>۲</sup> هویدا کند حاصلش  
حالا این لفظ را به ضمّها و فتح واو خوانند یعنی **هُوَيْدَا**.  
همانا به معنی پندار<sup>۳</sup> است، فرخی گوید:

همانادست<sup>۴</sup> گوهر بار او جان است و رادی تن      بلی رادی بدوزنده است و تن زنده به جان باشد  
**hamar** همارا همواره و همیشه بود.

هست آستا جادویها باشد و حمایل و حرز را نیز گویند.  
**hamta** همتا مانند بود.

**هَرَّا** سرافسار باشد.  
**qorra** هیلا باشه را گویند.  
**(خلت)**

## مع حرف التاء

**هَمْلَخْت** **حِرْم** موزه و کفش چهارینه<sup>۵</sup> و کفش [وا پای افزار را نیز گویند.] **(komplix)**

۱) اصل. قسطا؛ تحفه: قسطا، قسطاء در عربی به معنی دارای بدن کج و گردن خشک است.

۲) لف ق: ندانی      ۳) تلفظ زمان مؤلف.      ۴) صحیح پنداری است.

۵) در لف ق، ص ۱۹، از حن فقط به معنی جادویها آمده است.

۶) **هَرَّا ساخت** اسب باشد چون سینه بند و لجام و غیره (سوری).

۷) این لغت در فرهنگهای دیگر نیست و سوری از تحفه نقل کرده است.

۸) اصل: و چهار پینه؛ متن مطابق تحفه اصلاح شد. منظور از کفش چهارینه مشخص نشد. در لف ق هملخت

چنین معنی شده: جرم موزه و کفش و پای افزار بود.

## مع حرف الجيم

هَجَ راست کردن علم یا نیزه یا چیزی که بدان ماند.  
هَنْجَ به معنی کشیدن بود.

جات  
جات

## مع حرف الخاءُ

هَيْدَخَ اسب نوزین و تند و جنگی و نافرمان باشد!

## مع حرف الدال

هملهه

هَمْخُونَدَ ضدّ باشد.

هِنْدَبِيدَ کاسنی باشد و کاسنی نیز گویند معرب هند باست.

هَنْدَ چنان بود که گویی این قوم با آن قوم هنباز هند.

هِيرَبَدَ قاضی گبران<sup>۱</sup> و جهودان باشد، فردوسی گوید: نظم

چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود لرزان ز بد  
هماورد همتا بود در جنگ.

## مع حرف الراءُ

جیمه

هَنْجَار راهی بود که جاده نبود:

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان شکسته پشت<sup>۷</sup> و گرفته گریغ<sup>۸</sup> را هنچار<sup>۹</sup>

(۱) رک. لف ق، ص ۶۶.

(۲) لف ق، ص ۷۶. اسب نیک خنگ بود رشید. لف ن: اسب نوزین باشد و کره تومن. معیار جمالی: اسب تند و جنگی.

(۳) این کلمه در فرهنگهای دیگر نیست و سروی هم آن را از تحفه نقل کرده است. برهان آن را چنین معنی کرده: مخفف هم خداوند است... یعنی دو شخص که یک صاحب و یک خداوند داشته باشند و به معنی نقطه مقابل و تقیض و ضد هم به نظر آمده است.

(۴) اصل: هند و بید. این لغت فقط در تحفه آمده و سودری آن را از این مأخذ نقل کرده است. به نظر می رسد که هند بید تصحیف هند باشد.

(۵) اصل: من. هند صورتی از اند است. در تحفه بیت زیر از فردوسی شاهد این معنی آمده: گشاده بر ایشان شود راز من - به هر نیک و بد هند هنبار من.

(۶) اصل: و گبر (۷) اصل: بسته (۸) اصل: دریغ (۹) شعر از عصری است.

هار رشتة مروارید بود.

هور آفتاب بود، فردوسی گوید:

زکان شبه سر برآرد بلور	چواز باختر برزند تیغ هور
خداؤند ماه و خداوند بور	خداؤند پیل و خداوند بور
هزیر خوب و نیکو بود:	

ای فخر آل اردشیر، ای مملکت راناگزیر ای همچنان چون جان و تن، آثار و افعالت هزیر<sup>۱</sup> هَسَر یخ باشد که در شربت آب اندازند تا آب و شربت را سرد کند، دقیقی<sup>۲</sup> گوید:  
بیش من نوبتی یک شعری کی دوست بخواند سالها شد که دل زارم ازان پُرهسراست<sup>۳</sup>

### مع حرف الزاء

هیز حیز بود یعنی محنث.

هاز یعنی بدان به زبان سیان.<sup>۴</sup>

هرمز نام ستاره مشتری است.

### مع حرف الزاء<sup>۵</sup>

هاز<sup>۶</sup> در سخن متحیر و فرو مانده و خاموش و حقیر باشد:  
ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاز کجاشد آن همه دعوی کجاشد آن همه ژاژ<sup>۷</sup>

### مع حرف السین

هراس ترس و بیم بود، فردوسی گوید:

به بزدان چو هر کس که شد<sup>۸</sup> ناسپاس به دلش اندر آید ز هر سو هراس

هاس<sup>۹</sup> نیز ترس و بیم بود.

هرمس نام مردی است که بربط او ساخت، عنصری گوید:

۱) رک. لف ق، ص ۱۵۹، از حن.

۲) شعر از دقیقی است.

۳) در لف ق، ص ۱۳۴، از حن.

۴) ضبط شعر در لف ق متفاوت است.

۵) لف ق، ص ۱۸۷، از حن: هاز، بدان، یعنی به زبان مسیار، تحفه: هاز بدان به زبان پارسیان.

۶) اصل: السین

۷) اصل: هراس

۸) اصل: ولاف و

۹) شعر از لبیبی است.

۱۱) رک. لف ق، ص ۲۰۱، از حن.

۱۰) تحفه: به بزدان هر آنکس که شد

بدو گفت هرمس چرایی دژ  
نه همچون منی<sup>۱</sup> مانده جانت به غم  
که این آلت من که شد ساخته<sup>۲</sup>  
نگردد همی هیچ پرداخته<sup>۳</sup>

### مع حرف الشين

هراش قى کردن باشد<sup>۴</sup>.

هوش به سه معنی است، اول به زبان پهلوی هلاک باشد چنانکه حکیم فردوسی گوید:  
ورا هوش در زابلستان بود بدبست تهم<sup>۵</sup> پور دستان بود  
دوم به معنی جان بود<sup>۶</sup>. سوم به معنی خرد.

هلش نام مرغی است مردارخوار<sup>۷</sup>.

هیش<sup>۸</sup> چوبی باشد که گاوآهن بر سر او کرده باشند.

### مع حرف الكاف

هفتورنگ یا هفتورنگ<sup>۹</sup> هر دو به تازی بنات النعش باشد و فارسیان او را فلک خوانند<sup>۱۰</sup>  
و پیوسته پیدا بود، فرخی گوید:

تایرین هفت فلک سیرکند هفت اختر همچنین هفت پدیدار<sup>۱۱</sup> بود هفتورنگ  
و هفت برادران نیز گویندش، منشوری گوید:

فلک به گردن خورشید بر شود تسبیح مجرّه رشتہ تسبیح و مهره هفتورنگ<sup>۱۲</sup>  
هفت رنگ گلی بود در هندوستان که هفت رنگ دارد:

هزاران صفت<sup>۱۳</sup> گل دمیده ز سنگ ز صد برگ [وا] دوروی وز هفت رنگ  
هبنک کف دست بود<sup>۱۴</sup>.

۱) اصل: منت؛ اصلاح بر اساس تحفه و لف ق است.

۲) بیت دوم در لف ق نیامده است.

۳) رک. لف ق، ص ۲۰۶.

۴) اصل: توهم<sup>۵</sup> به این معنی در لف ق نیامده، اما در معیار جمالی هست.

۶) رک. لف ق، ص ۲۲۶، از حن.

۷) مبدل خیش است. هیش در قم به همین صورت به کار می‌رود.

۸) منظور از تکرار این کلمه با یک املا معلوم نشد؛ احتمالاً یکی از آنها باید هفت اورنگ باشد.

۹) در فارسی فلک به این معنی نیست.

۱۰) لف ق، بدیدار

۱۱) این بیت در لف ق، ص ۲۹۲، از حن نقل شده و در تحفه نیست.

۱۲) اصل: صف؛ اصلاح بر اساس لف ق، ص ۳۰۸، از حن است.

۱۳) رک. لف ق، ص ۳۰۹، از حن.

**هَبَاك** میان سر باشد، یعنی تارک سر، فردوسی گوید:

یکی گرز زد ترک را بر هبَاك کزاسب اندر آمد هم آنگه به خاک

هزَاك کسی باشد سبکسار که به زبان زود فریفته شود و ابله و نادان را نیز گویند!

**هَنَگ** شش معنی دارد: یکی نگه داشتن و تیمار بردن است، دیگر [به] معنی هوش

باشد و دیگر دانایی بود، دیگر به معنی سنگ<sup>۱</sup> آمده و دیگر آبی که خورند، دیگر به

معنی زور<sup>۲</sup> باشد.

### مع حرف اللام

حال آرام و قرار بود.

**هَمَال** همَال و هاماَل هر دو لفظ به معنی انباز بود یعنی یار و مثل و همتا و مانند و گروهی برابر

و همسر گویند و کسی که با کسی دوستی کند او را نیز همال گویند:

میان ما دو تن آمیخته سرشک دو چشم<sup>۳</sup> چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همال<sup>۴</sup>

(هَمَال رَبْعَمْ) هیکل به تازی هیأت را گویند، یعنی صورت و تنہ مردم و بتخانه و بهارخانه را نیز گویند  
به زبان پهلوی، عنصری گوید:

چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه گر بشنوی

و حمایل و حرز<sup>۵</sup> را نیز هیکل گویند.

### مع حرف الميم

همدم یک دل بود.

### مع حرف النون

هیون شتر جمازه را گویند.

همایون و مبارک و خجسته یک معنی دارد.

۱) رک. لف ق. ص ۲۵۳.

۲) این معنی در لف ق نیست. برای بقیه معانی. رک. لف ق. ص ۲۸۲ و ۳۰۸.

۳) در اصل لف ق: شنگ؟

۴)

اصل: روز

۵) تحفه و لف ق: دو گونه سرشک.

۶) شعر از آغاچی است، رک. لف ق و تحفه.

۷) اصل: خر

هین سه معنی دارد: یکی به معنی شتاب بود یعنی زود باش. دیگر به معنی سیل باشد و دیگر به معنی گفتن بود<sup>۱</sup>.

هن تعجیل باشد، اشتقاقدش از هین است.

همنشین عناب بود<sup>۲</sup>.

هامون صحرای نشیب بود، یعنی دامن کوه.

### مع حرف الهاء

هماره یعنی همیشه.

هروانه‌گه بیمارستان باشد<sup>۳</sup>:

برند و کندش همانگه تبه<sup>۴</sup>

هده به معنی [حق] باشد، فردوسی<sup>۵</sup> گوید:

مهر خواهی ز من و بی مهری<sup>۶</sup>

هر آینه به معنی ناچار و لابد بود چنانکه گویی هر آینه<sup>۷</sup> چنین خواهد بودن:

با درفش ار تو پنجه<sup>۸</sup> خواهی زد باز گردد به تو هر آینه بد<sup>۹</sup>

هزینه<sup>۱۰</sup> خرج<sup>۱۱</sup> باشد.

هرزه خیر خیر و بی فایده باشد.

هجننته<sup>۱۲</sup> درمانده بود.

### مع حرف الواو

هستو<sup>۱۳</sup> به معنی مقر باشد:

۱) بد این معنی در لف ق نیامده و درست نیست.

۲) منظور از این لغت و معنی آن معلوم نشد؛ در تحفه هم نیست.

۳) در لف ق هروانه آمده و چنین معنی شده؛ بیمارستان بود و نزدیک پارسیان جای باد افراه بود یعنی جای

عقوبت.

۴) لف ق: برید و همانجا کنیدش تبه. شعر از فردوسی است.

۵) در لف ق و تحفه به روزگاری نسبت داده شده است.

۶) اصل: بامهری؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۷) اصل و تحفه: ناچار؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۸) لف ق: تپانچه

۹) شعر از عصری است.

۱۰) اصل: هرینه

۱۱) اصل: چرخ

۱۲) این لغت که در تحفه هم نیامده شناخته نشد.

۱۳) در لف ن نیز به جای خستو که لغت متداول برای این معنی است هستو آمده است.

به هستیش، هستو<sup>۱</sup> شوی از نخست یکی اش اگر زان بدانی درست<sup>۲</sup>

### مع حرف الیاء

هی به معنی چنان بود<sup>۳</sup>.

ها<sup>۴</sup> هوازی به معنی ناگاه بود.

هامی<sup>۵</sup> سرگردان باشد<sup>۶</sup>.

۱) اصل: هستی ۲) در تحفه شعر به اسدی نسبت داده شده است.

۳) هی به معنی پیوسته و دائم است. ۴) اصل: هانی؛ اصلاح بر اساس لف ق و تحفه است.

۵) رک. لف ق، ص ۵۲۹، از حن.

باب اليماء  
مع حرف الالف

یغما<sup>۱</sup> نام شهری است در ترکستان و تاراج را نیز گویند.  
یا به معنی یادآوردن بود.  
یارا به معنی زهره و قوه و قدرت بود.  
یلدا شب اول زمستان باشد.

مع حرف الباء

یَبْ تِيرْ باشد؟

مع حرف التاء

یبست<sup>۵</sup> گیاهی است بر مثال اسفناج.

مع حرف الجيم

یغتنج و یعنج هر دو مارزی<sup>۷</sup> باغ بود که چون بگزد زهر و زخم او کار نکنند.  
مار یغتنج اگر ت<sup>۸</sup> [دی] بگزید نوبت مار افعی است امروز<sup>۹</sup>

۱) اصل: یغماء رک، لف ق، ص ۱۷. این لغت در تحفه نیست.

۲) این لغت در لف ق نیست، اما در تحفه آمده و شعری برای آن به شاهد آورده شده که در لف پ به عنصری نسبت داده شده است.

۳) این لغت در لف ق نیست، اما در تحفه آمده و شعری برای آن به شاهد آورده شده که در لف پ به عنصری نسبت داده شده است.

۴) لف ق: یپ تیر بود به زبان سمرقندی.

۵) رک، جهانگیو با شاهدی از فرید الدین احوال.

۶) صورت صحیح این کلمه یعنی است: رک. و یعنی در همین کتاب.

۷) اصل و تحفه: زری، رزی منسوب است به رز یعنی باغ. تصحیح قیاسی است.

۸) اصل: ارگت. شعر از شهید است.

## مع حرف الخاء

مکالمه لا یولاخ جای خراب است.

## مع حرف الدال

یا کند یاقوت بود.

## مع حرف الزاء

جای اور یاری دهنده بود.  
یشار سیم کرفته است بود.

## مع حرف الزاء

یوز به معنی جُستن بود و به معنی سخن دیگر گونه است، چنانکه رهیوز و رزمیوز گویند و جمیع ولایت فارسی گویان سگ خرد که کبک را که در سوراخ رود، در پی او فرستند تا کبک را [از] سوراخ بیرون آورد آن سگ را «یوز» خوانند و آن از سبب جستن بود، فردوسی گوید: شعر

ز بهر طلایه یکی کینه تو ز فرستاد بالشکر رزم یوز

یاز درازی و کوتاهی را گویند، یعنی درختی که ببالد گویند بیازید، یعنی خویشتن در گذاشت به [دار] ازا، فردوسی گوید: نظم

در ایوان شاهی شب دیریاز به خواب اندرون بود با ارنواز

## مع حرف السین

یخس پژمردن بود مردم را از غمی.

- ۱) این کلمه که در تحفه هم آمده و سروری نیز آن را از تحفه نقل کرده شناخته نشد.
- ۲) اصل: خواب؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
- ۳) لغت ق، ص ۱۵۷: گرفت. بعضی نسخه های تحفه گرفت. ظاهرآ صحیح گُرف به معنی سیم سوخته است، رک.
- ۴) ظاهرآ یعنی به سخن دیگر اصل: و آن لغت ق، ص ۲۴۵.
- ۵) اصل: روز؛ اصلاح بر اساس لغت ق است.
- ۶) لغت ق: یوزک و همین درست است.
- ۷) اصل: کینه روز؛ اصلاح بر اساس لغت ق است.
- ۸) درازی و کوتاهی ضد هم اند. ظاهرآ منظور درازی و بلندی است. تحفه نیز مانند متن است.
- ۹) اصل: آن نواز؛ اصلاح بر اساس تحفه است.
- ۱۰) لغت سیم به سخن امسنه، رک، لغت ق، ص ۱۹۳.

یأس<sup>۱</sup> ترس و بیم باشد.

پامس<sup>۲</sup> به ستوه آمده بود، یعنی بسته را گویند که از متعلقان به جان رسیده در مقام خود از ناخوشی و سفر نتواند<sup>۳</sup> کردن و بیچاره و درمانده گشته باشد.

### مع حرف الغين

بالغ<sup>۴</sup> چون قدحی بود از سروی گاو که بدان شراب خورند.

یوغ آن چوبی است که برزگران [ابر] گاو بندند، به وقت زمین شکافتن، بوشکور گوید:  
شعر

همی گفت از این گونه با او دروغ  
مگر کاندر آرد سرشن را به یوغ

### مع حرف الكاف

۴۰۹

پشنگ<sup>۵</sup> بیرم بود و آن افزاری بود که از آهن کرده باشد دراز و سرتیز<sup>۶</sup> که بنایان بدان سوراخ در دیوار کنند.

یشك دندان بزرگترین در پیش<sup>۷</sup> از مار و شیر و گرگ و مانند اینها را گویند از جانوران و ناب نیز گویندش، عنصری گوید:

بسازیم دل را نخستین به جنگ  
به دم اژدها و به یشك نهنگ<sup>۸</sup>

### مع حرف اللام

یسال<sup>۹</sup> تاجی باشد که در روز عشت بر سر نهند.

یل بهادر و پهلوان و مبارز بود در جنگ و رها کرده و مطلق العنوان را نیز گویند<sup>۱۰</sup>، فردوسی گوید:

(۱) یأس عربی و به معنی نالمیدی است. (۲) تصحیف پامس است، رک. لف ق، ص ۱۹۲.

(۳) اصل: نتوان (۴) تصحیف بالغ و بالغ است؛ رک. لف ق، ص ۲۳۶.

(۵) تصحیف پشنگ است؛ رک. لف ق، ص ۳۰۰. (۶) اصل: و دراز سرتیز

(۷) تحفه: نیش

(۸) بیت در لف ق، ص ۲۶۵، چنین است:

بسازیم دل به جستن جنگ  
در دم اژدها و یشك نهنگ  
و همین درست است. (۹) تصحیف پساک.  
(۱۰) به این معنی یله است

کنون چنبری گشت پشت یلی      بیابم همی خنجر کاملی<sup>۱</sup>  
یال گردن بود.

## مع حرف التون

یازان آهنگ<sup>۲</sup> بود.

یکران اسبی که رنگش میان زردی و سبزی<sup>۳</sup> بود.

یون<sup>۴</sup> سه معنی دارد، اوّل نمد زین بود<sup>۵</sup>، دیّم<sup>۶</sup> غاشیه گویند<sup>۷</sup>، سیوم به معنی باش آمده  
معنی به معنی باشد<sup>۸</sup>.

یاوندان پادشاهان باشند<sup>۹</sup>.

## مع حرف الاء

san

یکسونه<sup>۱۰</sup> به معنی یکسان باشد.

یوسه<sup>۱۱</sup> ارّه درودگران بود<sup>۱۲</sup>:

به یوسه ببرید چوب سکند      که تا [پا]ای خونی<sup>۱۳</sup> درآرد به بند<sup>۱۴</sup>

تله<sup>۱۵</sup> رها کردن یعنی سرکذا<sup>۱۶</sup>.

ماله<sup>۱۷</sup> سروی<sup>۱۸</sup> گاو باشد<sup>۱۹</sup>.

یخچه<sup>۲۰</sup> تگرگ بود.

یوبه<sup>۲۱</sup> آرزومندی بود.

۱) در لف ق مصراح چنین است: نتابد همی خنجر کابلی. در تحفه بیت دیگری بدون ذکر نام قائل شاهد آورده شده است.

۲) لف ق: آهنگ کنان، و همین درست است. تحفه نیز مانند متن.

۳) لف ق: میان زرد و بور.      ۴) اصل: یوان      ۵) رک. لف ق، ص ۳۷۳

۶) تشدید از نسخه است.

۷) همان معنی اول است. نیز رک. لف ق، ص ۴۰۳، از حن.

۸) در لف ق به معنی باشد آمده نه باش.      ۹) رک. لف ق، ص ۳۹۵

۱۰) در لف ق، ص ۳۹۲. یکسون یکسان بود.

۱۱) رک. لف ق، ص ۵۰۴، از حن.

۱۲) اصل: چوبی؛ اصلاح بر اساس لف ق است.

۱۴) ظاهراً کذا از طرف کاتب جلوی کلمه سر که برای او نامفهوم بوده نوشته شده است. یله یعنی رها کرده و کلمه سر در اینجا بی معنی است.

۱۵) اصل: سروودی

۱۶) در لف ق، ص ۴۶۸، از ع به معنی بز و گاوه کوهی آمده.

## مع حرف الایاء

یاری چون دو برادر باشند و به معنی تاریک<sup>۱</sup> شدن نیز آمده.<sup>۲</sup>  
یک بسی یکبارگی بود، شعر:

بخيلى<sup>۳</sup> مکن جاودان یک بسی  
بدین آرزو که<sup>۴</sup> منم خود رسی  
ياربدي<sup>۵</sup> مطروب خسروپرويز بوده است.  
يازى فلاخ<sup>۶</sup> باشد!<sup>۷</sup>

(۱) اصل: باريگ؛ اصلاح بر اساس تحفه است.

(۲) در تحفه آمده: «... تاریک شدن نیز آمده و [دو] برادر که دو زن داشته باشند آن زنان را یاری خوانند». یاری همان است که امروز جاری گفته می‌شود. اما یاری به معنی تاریک نه تاریک شدن تصحیف تاری است.

(۳) اصل: بيجىكى

(۴) اصل و لغت حن: خود؛ لف<sup>ع</sup>: چون، اصلاح بر اساس سروری است. ضمناً شعر از ابوشكور است.

(۵) تصحیف بارید است.

(۶) تحفه: قلاچ.

(۷) در لغت نامه آمده: «اویبهی کلمه یازی را به معنی قلاچ آورده و در بعضی لغتنامهای خطی ذیل یازی صورتهای فلاچ و فلاچ نیز آمده و به همین سبب شعوری هم یازی را به معنی برزگر آورده ولی در کتب لغت دیگری که در دسترس ما بود دلیلی به دست نیامد که یاری به معنی قلاچ است یا فلاچ (برزگر) فقط در کشف اللغات قلاچ را به معنی جهیدن و یا جست بر جست رفتن آورده که ظاهراً با معنای یازیدن که یکی از آنها جنبش و حرکت است اندک تناسبی دارد». قلاچ در فرهنگ فارسی معین به معنی «کشش کمان به زور و قوت» آمده است.

## باب المستعارات

خشکریش بهانه بود.

خسپوش نفاق بود.

دوچهار زدن یکدیگر را پیش آمدن.

سپیدکار طرار بود.

سیه کاسه بخیل باشد.

دست شست یعنی نومید شد.

تردامن یعنی آلوده به معصیت.

پوستین کردن غیبت کردن بود.

ترکتاز تاخت کردن بود.

قایله خوار قواوه بود.

سراسیمه سرگردان باشد.

پنبه کردن دفع کردن بود.

گران جان کاهل باشد.

دست بُرد مالش بود.

(۱) به معنی نفاق نیز هست. برای هر دو معنی، رک، سودری.

(۲) بوهان آن را به معنی پنهان کردن چیزی و کاری از روی احتیاط آورده است.

(۳) همان کلمه دُجَار است و دچار شدن یعنی به هم برخوردن. در تحفه به جای پیش آمدن، پیشباز آمدن آمده است.

(۴) سودری آن را به معنی صالح و نیکوکار آورده است.

(۵) رک. سودری با شاهدی از سراج الدین راجی.

(۶) اصل: تواده، اصلاح بر اساس تحفه است.

(۷) کنایه از خاموش کردن و عاجز گردانیدن و متفرق کردن و گریزاندن و دفع کردن؛ امیر خسرو گوید:

پنبه کنم شکرشان را چنان کز تنشان پنبه شود استخوان

رک. سودری. در تحفه تنبیه کردن آمده.

(۸) نیز به معنی سخت جان.

(۹) رک. سودری.

تکاپوی دوادو<sup>۱</sup> بودم <sup>۲۴۷۵۷۴</sup>  
 قرآن خوان معزول بود.<sup>۲</sup>  
 شیرگیر نیم مست بود.<sup>۳</sup>  
 پاره کار شوخ بود.<sup>۴</sup>  
 سپر بر آب کردن ترک ننگ و عار گفتن باشد.<sup>۵</sup>  
 بر آب بگوی حالی بگوی.<sup>۶</sup>  
 سروروی عتاب کردن بود.<sup>۷</sup>  
 کردن تنور کردن باشد.<sup>۸</sup>  
 گِرد پای حوض می گردد پیرامن جایی<sup>۹</sup> متهم می گردد و می خواهد که آن کار را بکند.  
 از فلان فُقَاع<sup>۱۰</sup> می گشاید یعنی به وی می نازد و از وی لاف می زند.

قد تمّت تسویید هذه النسخة على يد الضعيف  
 النحيف، قليل البضاعة و عديم الاستطاعة  
 احرق الحمير القشاق القافقى (كذا!)  
 عوض باقى غفر الله تعالى  
 [ل]والديه.

- ۱) اصل: دوادو. دوادو یعنی دویدن به هر طرف.  
 ۲) رک. سروری.  
 ۳) جهانگیری نیز به همین معنی آورده، اما سروی شاهدی از نظامی آورده که در آن شیرگیری به معنی مستی آمده است.  
 ۴) کنایه از معشوق است، رک. سروری با شاهد.  
 ۵) رک. سروری با شاهد.  
 ۶) سر و رو کردن، کنایه از عتاب کردن (سروری).  
 ۷) منظور از این لغت معلوم نشد. در تحفه هم نیست.  
 ۸) تحفه: جای  
 ۹) آیا تصحیف مهم نیست؟ در تحفه هم به همین صورت است.  
 ۱۰) اصل: فُقَاع

## فهرست راهنما

آسنستان	۳۲	آذین	۳۲	آبا	۲۰
آسیب	۲۱	آرگنده	۳۶	آباد	۲۵
آسیمه	۳۷	آرمده	۳۶	آبخو	۳۴
آشنا	۲۰	آرنج	۲۳	آب خوست	۲۲
آشوغ	۲۹	آرنگ	۳۰	آبستن	۳۴
آشیان	۳۴	آروغ	۲۹	آبشتگاه	۲۵
آشیانه	۳۷	آريغ	۲۹	آبشتگاه	۳۵
آغار	۲۵	آز	۲۷	آ بشخور	۲۷
آغاز	۲۷	آزادی	۳۸	آب کند	۲۵
آغال	۳۱	آزرنگ	۳۰	آب گیر	۲۶
آغالش	۲۸	آزفنداك	۳۰	آبی	۳۸
آگشته	۳۶ ۳۵	آزمون	۲۳	آخال	۳۱
آغل	۳۱	آزخ	۲۴	آخت	۲۲
آقوش	۲۹ ۲۶	آزرم	۳۲	آخته	۳۷
آغیل	۳۱	آزنگ	۳۰	آخشیج	۲۳
آفرین	۳۳	آزیخ	۲۴	آذر	۲۶
آفنداك	۳۰	آزیبر	۲۶	آذر برباز	۳۳
آچ	۲۲	آس	۲۸	آذر خش	۲۸
آکده	۳۵	آسا	۲۰	آذرطوس	۲۸
آگشته	۳۵	آسریس	۲۷	آذرکیش	۲۹
آگنج	۲۳	آسغده	۳۶	آذرگون	۳۳
آگیش	۲۹	آسمان	۳۴	آذرم	۳۱
آلغانده	۳۶	آسمانه	۳۷	آذریون	۳۲

اسبغول	۳۱	اپيون	۳۴	الغونه	۳۶
اسپوخته	۳۷	آخ آخر	۲۴	آفتنه	۳۷
اسپیل	۳۱	آخر	۲۶	اماچ	۲۲
استار	۲۶	اخش	۲۸	آماده	۳۵
استرنگ	۳۰	اخگر	۲۶	آمار	۲۶
استرون	۳۲	آخلکندو	۳۴	آماس	۲۷
استوار	۲۶	ادانوش	۲۸	آمرغ	۲۹
استیم	۳۱	ادرم	۳۱	آمنه	۳۵
اسریس	۲۷	آدیان	۳۳	آموی	۳۸
اسکدار	۲۶	ازتجک	۳۰	آمیڑه	۳۵
اسکذار	۲۶	ارج	۲۲	آمیغ	۲۹
اشک	۳۰	ارجمند	۲۵	آوا	۲۰
اشکذار	۲۶	ارد	۲۵	آوار	۲۵
أشن	۳۲	ارز	۲۷	آواره	۳۵
آفردر	۲۶	ارژنگ	۳۰ ۲۹	آوخ	۲۴
آفداستا	۲۰	ارس	۲۸	اور	۲۶
افراخته	۳۵	آزغده	۳۷	آورد	۲۵
افراز	۲۷	ارغند	۲۵	آوئند	۲۵
افراه	۳۵	ارغوان	۳۳	آونگ	۲۹
افرنجه	۳۶	لارم	۳۲	آهار	۲۵
افونگ	۲۹	ارمان	۳۳	اهخت	۲۲
افروطشال	۳۱	ارمعانی	۳۸	اهخته	۳۵
افروغ	۲۹	اروئند	۲۴	اهسته	۳۷
افسر	۲۶	از فلاں قفعاع می گشايد	۲۶۱	اهمند	۲۵
افشرگر	۲۶	اژدر	۲۶	اهنج	۲۳
افغان	۳۴	اژدرها	۲۱	اهنگ	۲۹
اكاريں	۲۸	اژدها	۲۱	آهن	۳۴
اكراز	۲۷	اژدهاک	۳۰	اهون	۳۲
اكسون	۳۲	اژکهان	۳۳	آيین	۳۲
الجخت	۲۲	اژکهن	۳۲	ابريز	۲۷
آلر	۲۷	اژکهن	۳۳	ابستا	۲۰
الغنده	۳۶	اژهن	۳۳	ابيٹ	۲۱

بادافراه	٦٣	اوبار	٢٥	الفُخت	٢٢
بادامه	٦٥	اوپاش	٢٩	الفخته	٣٥
بادبرین	٥٩	اوج	٢٣	الفگدن	٣٤
بادبزن	٦٠	اورمُزد	٢٥	الفغده	٣٦
بادخون	٥٩	اورنَند	٢٤	الفُنج	٢٣
بادرم	٥٧	اورنگ	٣٠	الفنجیدن	٣٤
بادرنگ	٥١	أُوره	٣٧	الوَند	٢٤
بادروزه	٦٣	اورزن	٣٤	اباخون	٣٢
بادریسه	٦٣	اورنگ	٣٠	انبر	٢٦
بادغر	٤٥	اوستا	٢٤٢	انبسته	٣٦
بادغس	٤٩	اوستام	٣١	انبوذن	٣٣
بارید	٤٤	اوش	٢٨	انبوه	٣٧
بارگى	٦٩	اهرمن	٣٣	انبوى	٣٨
باروَر	٤٥	اهريمِن	٣٣	انبوییدن	٣٤
باره	٦٤	ایچ	٢٤	انجام	٣١
باز	٤٧،٤٦	ایدَر	٢٦	انجوخ	٢٤
بازخشين	٦٠	ایدند	٢٥	آنَد	٢٥
باز خميد	٤٣	ایدون	٣٣	اندام	٣١
بازرنگ	٥٥	ایرا	٢١	اندر آب	٢١
بازرو	٦٢	ایران	٣٢	اندرز	٢٧
بازنیچ	٤٠	ایزد	٢٤	اندروس	٢٨
بازه	٦٤	ایزغنج	٢٤	اندمه	٣٧
باز	٤٨	ایشه	٣٧	اندوخته	٣٥
باس	٤٨	آیقَدَه	٣٧	اندی	٣٨
باستار	٤٤	اینند	٢٥	انطليون	٣٤
bastan	٥٩	ایوان	٣٣	آنَفْسُت	٢٢
بَاسَره	٦٤	بابَزَن	٥٩	انگاره	٣٦
باشتین	٥٩	بابک	٥٢	انگشت	٢٢
باشگونه	٦٧	باتنگان	٥٨	انگشته	٣٧
باشنگ	٥١	باتشم	٥٧	انگلله	٣٧
باغ	٥١	باج	٤١	انگلليون	٣٣
باغچ	٤١	باختر	٤٥	انيسان	٣٢

برکم	۵۷	بخنور	۴۵	باغ سیاوشان	۶۰
برمايون	۵۸	بعواهه	۶۵	باغنج	۴۱، ۱۱
برمخیده	۶۴	بخون	۵۸	باک	۵۱
برنجیده	۶۵	بخیله	۶۵	بال	۵۵
برُو	۶۲	بدرام	۵۷	بالاد	۴۳
بروشک	۵۲	بذرام	۵۶	بالار	۴۵
بروشنان	۵۹	برآب بگوی	۲۶۱	بالال	۵۶
بروفه	۶۵	برآهنجدین	۶۰	بالان	۵۷
برون	۶۰	براز	۴۶	بالای	۶۹
برُهش	۵۱	براز	۴۷	بالوالیه	۶۷
برهمن	۶۰	برآزاد	۴۳	بالیدن	۶۰
برُهود	۴۳	بران	۵۹	بالیده	۶۵
برهون	۵۸	برانه	۶۴	بان	۶۰
بُزهان	۵۸	براه	۶۳	بانو	۶۲
بزیل	۵۵	برجاس	۴۸	باور	۴۵
بُزن	۵۹	برجیس	۴۹	باهو	۶۲
بساره	۶۵	بَرخ	۴۲	بیربیان	۵۸
بساک	۵۲	برخش	۵۰	بتا	۳۹
بساو	۶۲	بَرْخَفْج	۴۱	بتغوز	۴۷
بستان شیرین	۶۰	برخور	۴۵	بنکوب	۳۹
بَسْتَر	۴۴	برد	۴۳	بنکیش	۵۱
بسته	۶۵	برده	۶۴	بتيار	۴۴
بسغده	۶۴	برز	۴۷	بج	۴۱
بسِل	۵۵	برزن	۵۹	بُجْ بُجْ	۴۱
بسمل	۵۶	برزین	۵۹	بجم	۵۷
بسنگل	۵۵	برس	۴۹	بُج	۴۱
بسوته	۶۴	برُش	۵۰	بخنو	۶۲
بسیج	۴۱	برطایل	۵۵	بخس	۴۹
بسیجیده	۶۴	بَرْغَست	۴۰	بخسلوس	۴۹
بش	۵۰	برغول	۵۶	بخش	۵۰
بش	۵۰	برفروز	۴۳	بخشان	۵۸
بش	۵۰	برفتحک	۵۲	بُخله	۶۵

بیستار	۴۴	بنیز	۴۸	بشار	۴۴
بیغاره	۶۶	بوالکَفَد	۴۲	بُشاورد	۴۳
بیغال	۵۶	بوالنجک	۵۳	بستر	۴۵
بیغله	۶۷	بوب	۳۹	بشخودن	۵۹
بیغله	۶۷	بوبو	۶۲	بشكليد	۴۴
بیلام	۵۷	بوته	۶۴	بشکم	۵۷
بیله	۶۴	بور	۴۵	بشکول	۵۶
بیمارغنج	۴۲	بوس	۴۸	بشل	۵۵
بیند	۴۳	بوقلمون	۶۰	بشلنگ	۵۳
بیوار	۴۵	بوک	۵۳	بشلوک	۵۲
بیواره	۶۵	بولنجک	۵۳	بشول	۵۵
بیواز	۴۷	بوم	۵۷	بغا	۳۹
بیور	۴۵	بومهن	۶۰	بعیاز	۴۷
بیوس	۴۸	بون	۵۸	بعیاز	۴۷
بیوگ	۵۲	بویه	۶۵	بفحِم	۵۷
بیوگانی	۶۹	بهار	۴۴	بقم	۵۷
بیهده	۶۴	بهرام	۵۶	بکوک	۵۳، ۵۲
بیهوده	۴۳	بهرمان	۵۹	بگمار	۴۴
پاتو	۶۳	بهرمن	۶۰	بگماز	۴۷
پاتیله	۶۷	بهلو	۶۲	بیل	۵۵
پاجنگ	۵۳	بهمن	۶۰	بلاج	۴۲
پاداش	۵۰	بهمنجه	۶۴	بلاده	۶۵
پاداشت	۴۰	بهی	۶۹	بلالرک	۵۲
پادیر	۴۴	بهیمه	۶۵	بلاش	۵۰
پادیز	۴۷	بیاستو	۶۲	بلدک	۵۲
پاراو	۶۳	بیباد	۴۳	بلک	۵۳
پاردم	۵۷	بیبی	۶۹	بلکن	۵۹
پاره	۶۸	بیجاد	۴۳	بلندین	۵۹
پاره کار	۲۶۱	بیجاده	۶۵	بلوچ	۴۰
پازند	۴۳	بیحُشت	۴۰	بلوس	۴۹
پاس	۴۸	بیرنگ	۵۵	بُندر	۴۶
پاش	۵۰	بیژن	۵۹	بنلاد	۴۳

پرواس	۴۸	پذیر	۴۴	پاشیدن	۶۱
پروان	۶۱	پذیره	۶۸	پاغُنده	۶۵
پروانه	۶۷	پرانداخ	۴۲	پاغوش	۵۰
پروز	۴۶	پرتاو	۶۳	پالا[پا]ل	۵۶
پروز	۴۷	پرتو	۶۳	پالاده	۶۶
پروزند	۴۳	پرچم	۵۷	پالکانه	۶۶
پرونداور	۴۴	پرچین	۶۱	پالو	۶۲
پرونده	۶۹	پرخاش	۴۹	پالواسه	۶۹
پرّه	۶۶	پرداخته	۶۹	پالوده	۶۶
پريش	۵۰	پُرُز	۴۷	پالوش	۵۰
پريشان	۶۱	پرزن	۶۱	پالهنگ	۵۳
پريشن	۶۱	پرزو	۶۶	پاليز	۴۷
پريشide	۶۷	پرزو	۶۸	پاليزيان	۶۱
پژ	۴۸	پرستو	۶۲	پاليك	۵۴
پژاگن	۶۱	پرستوک	۵۴	پامس	۴۹
پژاوند	۴۲	پرسته	۶۸	پاهک	۵۳
پژکاله	۶۶	پُرغونه	۶۸	پایاب	۳۹
پژمان	۵۷	پرگاله	۶۶	پایان	۶۱
پژند	۴۲	پرگر	۴۴	پای باف	۵۱
پژول	۵۶	پرگس	۴۹	پای پش	۵۰
پژوه	۶۵	پرگست	۴۰	پایين	۶۱
پژوهش	۵۱	پرمایه	۶۸	پت	۴۰
پژوهيدن	۶۰	پرن	۶۱	پتك	۵۴
پژوهه	۶۸	پرند	۴۲	پتياره	۶۴
پساوند	۴۳	پرنداور	۴۴	پخج	۴۱
پست	۴۰	پرنیان	۵۸	پخجد	۴۳
پسته	۶۸	پرنیخ	۴۲	پدرود	۴۳
پسندر	۴۴	پرو	۶۲	پدندر	۴۵
پسوده	۶۶	پروا	۳۹	پدندر	۱۰۸
پشخوده	۶۳	پروار	۴۶	پدُواز	۴۶
پشک	۵۲	پرواز	۴۶	پُده	۶۶
پشك	۵۵	پروازه	۶۸	پدَه	۶۶

تاسه	۷۶	پهنانه	۶۷	پشنگ	۵۵
تاشک	۷۴	پهناور	۴۶	پشیز	۴۶
تاک	۷۳	پهند	۴۲	پشیزه	۶۹
تالار	۷۲	پهنه	۶۷	پف	۵۱
تالواسه	۷۶	بی	۶۹	پُفج	۴۱
تاو	۷۶	پیازکی	۶۹	پک	۵۴
تاوانه	۷۸	پیاله	۶۶	پل	۵۶
تاوتک	۷۴	پیچه	۶۸	پلالک	۵۳
تاول	۷۴	پیخ	۴۲	پلشت	۴۰
تای	۷۹	پیخال	۵۶	پلک	۵۴
تباب	۷۰	پیخته	۶۹	پله	۶۶
تب باده	۷۶	پیراسته	۶۹	پله	۶۶
تبخاله	۷۷	پیرامن	۶۱	پناغ	۵۱
تبست	۷۰	پیرایه	۶۷	پنانج	۴۱
تبنک	۷۴	پیرو	۶۳	پناهیده	۶۷
تبنگو	۷۶	پیشیار	۴۴	پنبه کردن	۲۶۰
تبنگوی	۷۹	پیغاله	۶۸	پنجره	۶۸
تبنگه	۷۷	پیکار	۴۴	پنچه	۶۵
تبوراک	۵۲	پیکر	۴۴	پوپک	۵۴
تبورک	۷۳	پیلغوش	۴۹	پوپه	۶۵
تبوک	۷۳	پیله	۶۶	پود	۴۳
تبیر	۷۲	پینو	۶۲	پوده	۶۹
تبیره	۷۷	پیوسته	۶۸	پور	۴۵
تپیدن	۷۶	پیون	۶۱	پوزش	۵۰
تُتری	۷۹	تاب	۷۰	پوزکند	۴۳
تشق	۷۳	تاخ	۷۱	پوژ	۴۸
تخله	۷۷	تاخته	۷۸	پوستین کردن	۲۶۰
تُحَم	۷۵	تاخیره	۷۸	پوشک	۵۳
تندرو	۷۶	تار	۷۲	پوک	۵۳
تَرا	۷۰	تاراج	۷۱	پوکان	۵۸
تَراب	۷۰	تارک	۷۴	پهلو	۶۲
تَرابِیدَن	۷۶	تاره	۷۸، ۷۷	پهلوان	۶۱

تیب	۷۰	تگوک	۷۳	تراک	۷۴
تیر	۷۲	تل	۷۵	تررت	۷۰
تیراژه	۷۸	تلاطف	۷۳	تردامن	۲۶۰
تیوم	۷۵	تلاح	۷۱	ترزده	۷۷
تیریه	۷۸	تلنگ	۷۴	ترسه	۷۷
تیغ	۷۲	تلوك	۷۴	ترفنج	۷۱
تیم	۷۵	تله	۷۸	ترفند	۷۱
تیو	۷۶	تمنده	۷۸	ترفنه	۷۸
تیهو	۷۶	تموک	۷۳	ٹرکان	۷۵
جاخشوک	۸۴	تنج	۷۱	تركتاز	۲۶۰
جاف جاف	۸۴	تند	۷۱	تركون	۷۵
جاليز	۸۳	تُندر	۷۲	ترنج	۷۱
جخش	۸۴	تندو	۷۶	تُرنجيده	۷۷
جدکاره	۸۹	تُندور	۷۲	ترنگ	۷۴
جَذْر	۸۲	تُنديد	۷۱	تروميده	۷۷
جرجنگ	۸۴	تُنديدين	۷۶	تَروميده	۷۸
جَزْد	۸۲	تنگ	۷۳	تَروهيده	۷۸
جست	۸۱	تَنندو	۷۶	تَريان	۷۵
جَشْن	۸۷	تونمند	۷۱	تَزه	۷۷
جشن	۸۷	تنه	۷۸	تشليخ	۷۱
جُشْه	۸۹	تو	۷۶	تشى	۷۹
جغبوت	۸۰	تواره	۷۷	تعنه	۷۸
جغد	۸۲	توان	۷۵	تغراجاق	۷۳
جَعْرَد	۸۲	توبان	۷۵	تف	۷۳
جَفْت	۸۱	توده	۷۸	تفته	۷۸
جُلَاب	۸۰	تونسن	۷۶	تفشيله	۷۷
جلب	۸۰	توفان	۷۶	تفنه	۷۷
جلويز	۸۳	توپيل	۷۵	تفو	۷۶
جُلَّه	۸۹	تهبنين	۷۶	تكاپوي	۷۹
جلبيا	۸۰	تهم	۷۵	تكاپوي	۲۶۱
جم	۸۶	تهم	۷۵	تكل	۷۵
جمست	۸۰	تهمتن	۷۶	تگرگ	۷۴

چکاد	۸۲	چبیره	۸۹	جناب	۸۰
چکامه	۸۹	چپین	۸۷	جناغ	۸۴
چکامه	۹۰	چخ	۸۱	جنگ	۸۴
چکاو	۸۸	چخمانخ	۸۱	جنگوان	۸۷
چکاواک	۸۵	چخیدن	۸۷	جواز	۸۳
چُکری	۹۰	چراخور	۸۳	جوچگ	۸۵
چکوک	۸۵	چرامین	۸۸	جوله	۸۹
چُگُک	۸۵	چُربک	۸۵	جهان	۸۷
چگگی	۸۵	چرخ	۸۱	جهن	۸۷
چمانه	۸۹	چرشت	۸۱	جيون	۸۷
چمن	۸۷	چرود	۸۲	جيغت	۸۱
چمیدن	۸۸	چرسه	۹۰	جيغوت	۸۱
چنال	۸۶	چَرک	۸۵	جيلان	۸۷
چنبه	۸۹	چرگر	۸۳	چابک	۸۵
چندان	۸۷	چرم	۸۷	چاپلوس	۸۳
چند فند	۸۱	چرویده	۸۹	چاچله	۹۰
چندن	۸۷	چسبیدن	۸۸	چار و چدر	۸۳
چنگال	۸۶	چشم آغیل	۸۶	چاره	۹۰
چنگل	۸۶	چشمالغل	۸۶	چاش	۸۴
چنگلوك	۸۶	چشمالوس	۸۳	چاشدان	۸۷
چنیور	۸۲	چشم پنام	۸۶	چاشکدان	۸۷
چوک	۸۵	چخ	۸۴	چاک	۸۴
چول	۸۶	چغاله	۸۹	چاک چاک	۸۴
چیره	۸۹	چمامه	۸۹	چاکشو	۸۸
چین	۸۸	چغان	۸۷	چال	۸۶
چینه	۹۰	چغز	۵۴	چالاک	۸۶
حررون	۹۱	چغز	۸۳	چالپوس	۸۳
خله	۹۱	چفو	۸۸	چالندر	۸۲
حيت	۹۱	چغورك	۸۵	چامه	۹۰
حيره	۹۱	چفته	۸۹	چانه	۹۰
حيري	۹۱	چك	۸۵	چاوچاو	۸۸
حیز	۹۱	چکاچاک	۸۵	چاوله	۸۹

خشک آمار	۹۳	خرام	۹۸	خاد	۹۳
خشکریش	۲۶۰	خرامیدن	۱۰۰	خاده	۱۰۳
خشنسار	۹۵	خرامین	۹۹	خارا	۹۲
خشنسار	۹۵	خرانبار	۹۴	خاره	۱۰۲
خشو	۱۰۱	خربیواز	۹۵	خاش	۹۶
خشود	۹۳	خرپشته	۱۰۳	خاشاک	۹۷
خشوك	۹۸	خرچال	۹۸	خاشه	۱۰۲
خشین	۹۹	خرچنگ	۹۷	خاکشو	۱۰۱
خشین پند	۹۳	خرد	۹۳	خام	۹۹
خشینه	۱۰۲	خرزه	۱۰۳	خامه	۱۰۴
خطرایه	۱۰۲	خرستنگ	۹۷	خاور	۹۴
خف	۹۶	خرش	۹۶	خاووش	۹۶
خفته	۱۰۳	خرطال	۹۸	خایسک	۹۸
خفچه	۱۰۳	خرفه	۱۰۲	خایده دیسن	۹۵
خلالپوش	۹۶	خرمک	۹۸	خباک	۹۷
خلاصمه	۱۰۲	خرمن	۹۹	خبزدو	۱۰۱
خلاللوش	۹۶	خرنده	۹۲	خبک	۹۷
خلشک	۹۸	خره	۱۰۱	خبک	۹۷
خُلم	۹۹	خروش	۹۶	خبه	۱۰۲
خله	۱۰۴، ۱۰۲	خروه	۱۰۴	خبیره	۱۰۲
خلید	۹۳	خرویله	۱۰۳	ختنبر	۹۴
خم	۹۹	خره	۱۰۳	خجسته	۱۰۲
خماخسره	۱۰۱	خس	۹۵	خدایگان	۱۰۰
خماننده	۱۰۳	خسايد	۹۳	خدنگ	۹۷
خماهن	۹۹	خسپوش	۲۶۰	خدو	۱۰۰
خميده	۱۰۳	خستو	۱۰۰	خدوک	۹۷
خُناک	۹۷	خستوانه	۱۰۲	خدیش	۹۶
خنبه	۱۰۲	خُسر	۹۵	خدیو	۱۰۰
خنج	۹۲	خسرو	۱۰۰	خر	۹۴
خنج	۹۸	خُش	۹۶	خراس	۹۵
خنجک	۹۸	خشتجه	۱۰۱	خراش	۹۵
خنجک	۹۸	خَشک	۹۷	خراشیده	۱۰۳
خنجه	۱۰۳				

درتاج	۱۰۶	خیم	۹۹	خنجیر	۹۴
درخشش	۱۰۹	خیو	۱۰۰	خنده خریش	۹۶
درخسان	۱۱۱	خَبین	۱۰۰	خُنک	۹۷
درخشیدن	۱۱۱	دَاخِم	۱۱۱	خُنگ	۹۷
دَرستان	۱۱۱	دادار	۱۰۷	خنگبور	۹۵
درفش	۱۰۹	دار	۱۰۷	خنگبید	۹۳
درفشیدن	۱۱۱	دارا	۱۰۵	خنگ زیور	۹۴
درفنجک	۱۱۰	داربُوی	۱۱۳	خَنور	۹۴
درک	۱۱۰	دارپریان	۱۱۱	خُنیاگر	۹۴
درنگ	۱۱۰	داس	۱۰۸	خنید	۹۳
درروا	۱۰۵	داس	۱۰۸	خنیده	۱۰۱
دُرروا	۱۰۵	داستان	۱۱۱	خو	۱۰۱، ۱۰۰
دَرواخ	۱۰۶	داسگاله	۱۱۲	خوازه	۱۰۳
دروای	۱۱۳	داش	۱۰۹	خوالیگر	۹۴
درونه	۱۱۲	داشاد	۱۰۷	خوج	۹۲
دره	۱۱۳	داغ	۱۱۰	خود خروه	۱۰۱
دربوس	۱۰۸	دانشگر	۱۰۷	خور	۹۴
دز	۱۰۸	دانک	۱۱۰	خورابه	۱۰۱
دز	۱۰۸	دانوش	۱۰۹	خورده	۱۰۳
دژآهنگ	۱۱۰	داوری	۱۱۳	خوره	۱۰۳
دژاگاه	۱۱۲	داه	۱۱۲	خوسته	۱۰۴
دژخیم	۱۱۱	داهل	۱۱۵	خوش	۹۶
دژم	۱۱۱	داهول	۱۱۰	خوله	۱۰۳
دُزن	۱۱۱	داهیم	۱۱۱	خوهل	۹۸
دستارخوان	۱۱۱	دُخ	۱۰۶	خوى	۱۰۴
دستاس	۱۰۹	دخت	۱۰۵	خويده	۹۳
دستان	۱۱۲	دختندر	۱۰۷	خيتال	۹۸
دست بُرد	۲۶۰	دخش	۱۰۹	خیده	۱۰۳
دست شست	۲۶۰	دَخْمه	۱۱۳	خیرخیر	۹۴
دستوار	۱۰۷	دُخْنه	۱۱۳	خیرو	۱۰۰
دستور	۱۰۷	دد	۱۰۶	خیره	۱۰۲
دسته	۱۱۳	درای	۱۱۳	خیزران	۱۰۰

ریخن ۱۱۹	رخشان ۱۱۹	دهشت ۱۰۵	دستیار ۱۰۷
رخته ۱۲۰		دیانوش ۱۰۹	دس و دیس ۱۰۸
رد ۱۱۶		دیرباز ۱۰۸	دشت ۱۰۵
رده ۱۲۰		دیرند ۱۰۷	دشنه ۱۱۲
رزم ۱۱۸		دیژ ۱۰۸	دُغد ۱۰۷
رژه ۱۲۰		دیش ۱۰۹	دغل ۱۱۰
رُس ۱۱۷		دیگل ۱۱۰	دغول ۱۱۰
رساک ۱۱۸		دیوپای ۱۱۳	دَفْنُوك ۱۱۰
رسَت ۱۱۵		دیوچه ۱۱۳	دلوس ۱۰۸
رسِتِهم ۱۱۸		دیورخش ۱۰۹	دلهرا ۱۰۵
رَش ۱۱۷		دیولاخ ۱۰۶	دمان ۱۱۱
رشک ۱۱۸		دیوه ۱۱۲	دَمْحَسِينُوس ۱۰۸
رکوک ۱۱۸		دیهیم ۱۱۱	دن ۱۱۱
رم ۱۱۸		ذرع ۱۱۴	ذَنَد ۱۰۷
رمارم ۱۱۸		ذیفنوس ۱۱۴	ذنگ ۱۱۰
رمک ۱۱۸		راد ۱۱۶	ذنگل ۱۱۰
رُبَّه ۱۲۰		رادبوی ۱۲۱	دنه ۱۱۲
رنده ۱۲۰		راز ۱۱۶	دواله ۱۱۲
رنگ ۱۱۸		راژ ۱۱۷	دو پیکر ۱۰۷
رنگینان ۱۱۹		راغ ۱۱۷	دو چهار زدن ۲۶۰
روان ۱۱۹		رام ۱۱۸	دوخ ۱۰۶
روان خواه ۱۲۰		رامش گر ۱۱۶	دوخ چکاد ۱۰۷
رود ۱۱۶		راود ۱۱۶	دو ده ۱۱۲
روزیانان ۱۱۹		راورا ۱۱۵	دوژه ۱۱۲
رَوَن ۱۱۹		راه کاه کشان ۱۱۹	دوستاران ۱۱۱
رُون ۱۱۹		رای ۱۲۱	دوستگان ۱۱۱
روهنه ۱۲۱		زبوجه ۱۲۰	دولا ۱۰۵
روهینا ۱۱۵		رُت ۱۱۵	دون ۱۱۱
روین ۱۱۹		رخ ۱۱۵	دو بیره ۱۱۲
رَهُو ۱۱۹		رُخین ۱۱۹	دهار ۱۰۷
رهی ۱۲۱		رخت ۱۱۵	دهاز ۱۰۸
ریخن ۱۱۹		رخش ۱۱۷	دهش ۱۰۹

زوغ	۱۲۵	زشت ياد	۱۲۳	ریز	۱۱۷
زوفرین	۱۲۸	زغار	۱۲۳	ریشیده	۱۲۰
زونج	۱۲۳	زغارو	۱۲۹	ریغ	۱۱۷
زهآب	۱۲۲	زغازه	۱۲۹	ریکاشه	۱۲۰
زهش	۱۲۵	زَگَر	۱۲۳	ریم	۱۱۹
زهنجه	۱۳۰	زغراش	۱۲۵	ریمن	۱۱۹
زیب	۱۲۲	زغن	۱۲۸	ریمه	۱۲۰
زیبان	۱۲۸	زغند	۱۲۳	زابگر	۱۲۴
زیدک	۱۲۶	زغنگ	۱۲۶	زاره	۱۲۹
زیرک	۱۲۶	زفت	۱۲۲	زازل	۱۲۸
زيغ	۱۲۵	زکاب	۱۲۲	زاستر	۱۲۴
زيغال	۱۲۷	زُكْنج	۱۲۳	زانع	۱۲۵
زيف	۱۲۵	زگال	۱۲۸	زانغر	۱۲۳
زيفنوون	۱۲۸	زله	۱۲۹	زافه	۱۲۹
ڙاڻ	۱۲۴	زَلِيفن	۱۲۸	زال	۱۲۷
ڙاله	۱۳۰	زمکان	۱۲۹	زامهران	۱۲۸
ڙاور	۱۲۴	زَلْبَل	۱۲۷	زاوش	۱۲۵
ڙرف	۱۲۶	زند	۱۲۳	زاولانه	۱۳۰
ڙک	۱۲۷	زندآور	۱۲۴	زبون	۱۲۹
ڙکاره	۱۳۰	زندواف	۱۲۵	زاداغار	۱۲۴
ڙکس	۱۲۴	زندوان	۱۲۸	زدوده	۱۳۰
ڙکور	۱۲۴	زنده	۱۲۹	زر	۱۲۳
ڙم	۱۲۸	زندهپيل	۱۲۷	زراوغن	۱۲۹
ڙنده	۱۳۰	زنگ	۱۲۷	زراوغنگ	۱۲۶
ڙئي	۱۳۰	زنگله	۱۳۰	زردشت	۱۲۲
ڙيان	۱۲۹	زو	۱۲۹	زرساو	۱۲۹
سا	۱۳۱	زوار	۱۲۳	زرشک	۱۲۶
сад	۱۳۴	زواره	۱۲۹	زرفين	۱۲۸
سار	۱۳۶	زواله	۱۳۰	زرمشت افشار	۱۲۴
سارنج	۱۳۳	زوياخ	۱۲۵	زرنگ	۱۲۶
سارونه	۱۴۳	зор	۱۲۴	زريير	۱۲۳
سارى	۱۴۵	زوش	۱۲۵	زشت	۱۲۲

سپاس	۱۳۷	سیستان	۱۴۲	ساریان	۱۴۲
سپایان	۱۴۲	ستاوند	۱۳۴	ساس	۱۳۷
سرجیک	۱۳۹	ستاوه	۱۴۳	سالنج	۱۳۲
سرخاره	۱۴۳	ستایش	۱۳۷	سام	۱۴۱
سرشاخ	۱۳۳	ستایش گاه	۱۴۴	سامان	۱۴۱
سرشک	۱۳۹	ستخوان	۱۴۲	سان	۱۴۱
سرف	۱۳۸	سترگ	۱۳۹	ساو	۱۴۲
سرکس	۱۳۷	سترنگ	۱۳۹	ساویدن	۱۴۱
سرکسین	۱۳۷	سُشن آوند	۱۳۴	سايد	۱۳۴
سرگشته	۱۴۴	ستنبه	۱۴۴	سبت	۱۳۲
سِرنده	۱۳۴	ستنج	۱۳۲	سبدچین	۱۴۱
سروا	۱۳۱	ستودان	۱۴۱	سبک	۱۳۹
سرجاد	۱۳۴	ستوده	۱۴۳	سبکاد	۱۳۴
سرwald	۱۴۳	ستوه	۱۴۳	سبوی	۱۴۵
سروروی	۲۶۱	سته	۱۴۳	سُپار	۱۳۴
سروسهی	۱۴۵	ستی	۱۴۴	سپاس	۱۳۷
سروش	۱۳۷	ستیخ	۱۳۳	سپر برآب کردن	۲۶۱
سرون	۱۴۲	ستیر	۱۳۵	سپرده	۱۴۳
سرهال	۱۴۰	ستیغ	۱۳۸	سپرم	۱۴۱
سریخه	۱۴۳	ستیم	۱۴۱	سپری	۱۴۴
سربر	۱۳۶	ستیهیدن	۱۴۱	سپریغ	۱۳۸
سرین	۱۴۲	سخ	۱۳۳	سپست	۱۳۲
سخ	۱۳۸	سخش	۱۳۷	سپنچ	۱۳۲
سُفر	۱۳۵	سدامها	۱۳۱	سپوختن	۱۴۱
سَعَند	۱۳۴	سدکیس	۱۳۷	سپهبد	۱۳۴
سقال	۱۴۰	سَدِیور	۱۳۶	سپهر	۱۳۵
سُنته	۱۴۳	سُر	۱۳۵	سپیدکار	۲۶۰
سَقْح	۱۳۲	سراب	۱۳۱	ستا	۱۳۱
سفجه	۱۴۳	سراسیمه	۱۴۴	ستاخ	۱۳۳
سکافره	۱۴۳	سراسیمه	۱۲۰	ستا، سُتا	۱۳۱
سکپوی	۱۴۵	سرانجام	۱۴۰	ستاغ	۱۳۷
سکچ	۱۳۲	سرای	۱۴۵	ستام	۱۴۰

سنه کاسه	۱۴۰	سنی	۱۴۵	سكنه	۱۴۶
شاداب	۱۴۶	سو	۱۴۲	سگال	۱۴۰
شادخواب	۱۴۶	سوتابم	۱۴۰	سگاله	۱۴۳
شادخوار	۱۵۱	سوچه	۱۴۴	سل	۱۴۰
شادروان	۱۵۶	سوخ	۱۳۳	سلک	۱۳۹
شادگونه	۱۵۷	سور	۱۳۵	سلیسون	۱۴۲
شار	۱۵۱	سوژه	۱۴۴	سم	۱۴۱
شارک	۱۵۴	سوسمار	۱۳۵	سماروغ	۱۳۸
شاره	۱۵۷	سومنه	۱۴۴	سمج	۱۳۳
شاشک	۱۵۴	سوفال	۱۴۰	سمجه	۱۴۴
شاشه	۱۵۸	سوک	۱۳۹	سمر	۱۳۵
شاکار	۱۵۰	سوله	۱۴۳	سمند	۱۳۳
شال	۱۵۵	سوهان	۱۴۱	سمندر	۱۳۵
شامار	۱۵۱	سياب	۱۳۱	سمندور	۱۳۵
شامؤس	۱۵۲	سيار	۱۳۶	سمندور	۱۳۶
شاوغر	۱۵۱	سيالخ	۱۲۳	سمو	۱۴۲
شاه	۱۵۶	سيام	۱۴۱	سن	۱۴۲
شاھبوي	۱۵۹	سيان	۱۴۲	سناد	۱۳۴
شاھراه	۱۵۶	سياووش	۱۳۷	سنار	۱۳۵
شاھورد	۱۴۹	سيب	۱۳۱	سنده	۱۳۴
شاھي ورد	۱۴۹	سيحان	۱۴۱	سندره	۱۴۳
شايگان	۱۵۶	سيخول	۱۴۰	سندل	۱۴۰
شبان	۱۵۶	سيرمان	۱۴۱	سندلک	۱۳۹
شببوي	۱۵۸	سيرنگ	۱۴۰	سنده	۱۴۴
شبتاب	۱۴۶	سيغ	۱۳۸	سنگخوار	۱۳۶
شبيستان	۱۵۶	سيغور	۱۳۵	سنگسار	۱۳۵
شبيش	۱۵۲	سيلا [ب] کند	۱۳۴	سنگک	۱۳۹
شبغاره	۱۵۸	سيله	۱۴۳	سنگلاخ	۱۳۳
شتاک	۱۵۵	سيما	۱۳۱	سنگله	۱۴۳
شتالنگ	۱۵۴	سيماذه	۱۴۴	سنگور	۱۳۵
شتاه	۱۵۷	سيماک	۱۳۹	سينمار	۱۳۶
شترغاز	۱۵۲	سينجير	۱۳۶	سته	۱۴۳

شِبَلِيد ۱۴۸	شِكْرَش ۱۵۲	شِترنگ ۱۵۳
شَنْج ۱۴۸	شِكْرَه ۱۵۸	شِجام ۱۵۵
شَنْد ۱۴۸	شِكْنَج ۱۴۷	شِسْجَد ۱۴۸
شِنْدَف ۱۵۳	شِكُوبَا ۱۴۶	شِجَلِيز ۱۵۲
شِنْكَار ۱۵۰	شِكُوش ۱۴۸	شِخ ۱۴۸
شِنْگ ۱۵۳	شِكْوَه ۱۵۷	شِخَار ۱۵۰
شِنْگَرْف ۱۵۳	شِكَه ۱۵۷	شَحْشَن ۱۵۲
شِنْغُل ۱۵۵	شِكِيَبا ۱۴۶	شَخِيش ۱۵۲
شِنْغِينَه ۱۵۷	شِكِيش ۱۵۲	شَخِكَاسَه ۱۵۷
شِنْوَشَه ۱۵۸	شِگَا ۱۴۶	شِخَنْشَار ۱۵۱
شِنْه ۱۵۷	شِگَال ۱۵۵	شِخُود ۱۴۹
شِونَخ ۱۴۸	شِكْرَف ۱۵۳	شِخُودَه ۱۵۱
شِود ۱۴۹	شِكْفَت ۱۴۷	شِخِيش ۱۵۲
شِور ۱۵۰	شِلَك ۱۵۵	شِدَكار ۱۵۰
شِورَه ۱۵۷	شِلَه ۱۵۸	شِدَكِيس ۱۵۲
شِورِيدَه ۱۵۸	شِلَه ۱۵۷	شِدِيار ۱۵۰
شِوشَك ۱۵۴	شِله ۱۵۸	شِرفَاك ۱۵۵
شِوغ ۱۵۳	شِلِير ۱۵۱	شِرفِنگ ۱۵۳
شِوغَه ۱۵۸	شِمان ۱۵۶	شِرنگ ۱۵۳
شِوك ۱۵۴	شِمانِيد ۱۴۹	شِست ۱۴۷
شِولَه ۱۵۷	شِمَد ۱۴۹	شِعْن ۱۵۳
شِولَه ۱۵۸	شِمَر ۱۵۱	شِغا ۱۴۶
شِهِريَار ۱۵۰	شِمَشَاد ۱۴۹	شِفَانَه ۱۵۷
شِهِريَور ۱۵۱	شِمَشَار ۱۵۰	شِفَاهِنج ۱۴۷
شِيار ۱۵۰	شِملَخ ۱۴۸	شِفترنگ ۱۵۴
شِيان ۱۵۶	شِمم و شِشم ۱۵۵	شِفَك ۱۵۴
شِيانِي ۱۵۹	شِمن ۱۵۶	شِفُودَه ۱۵۷
شِيب ۱۴۷	شِمنَد ۱۴۹	شِسَكار ۱۵۱
شِيپُور ۱۵۱	شِميد ۱۴۹	شِكافَه ۱۵۷
شِيد ۱۵۰	شِميدَن ۱۴۱	شِكَپُوي ۱۵۹
شِيدَا ۱۴۶	شِميَده ۱۵۸	شِسَكَر ۱۵۱
شِيدَر ۱۵۲	شِتَاه ۱۵۷	شِكَرَد ۱۴۸

غَنْجَار	۱۶۳	غَرَغَاو	۱۶۷	شِيرُشِرَزَه	۱۵۷
غَنْجَال	۱۶۵	عُرم	۱۶۶	شِيرُگِير	۲۶۱
غَنْچَه	۱۶۷	غَرْمَاج	۱۶۳	شِيلَان	۱۵۶
غُند	۱۶۳	غَرَن	۱۶۶	شِيم	۱۵۵
غَنْدَه	۱۶۷	غَرْبَنه	۱۶۸	شِيون	۱۵۶
غَنْدَه	۱۶۷	غَرْنِك	۱۶۴	شِيهَه	۱۵۷
غَنْدَه	۱۶۳	غُرو غُرَغُ	۱۶۳	صَابُوتَه	۱۶۰
غَنْدون	۱۶۶	غَرَو، غَرَو	۱۶۷	صَبورَه	۱۶۰
غَنْدون	۱۶۷	غَرِيدَن	۱۶۶	طَاقِ بَهَار	۱۶۰
غَوْتَه	۱۶۸	غَريَو	۱۶۷	طَپِيد	۱۶۰
غَورَه	۱۶۸	غُثَم	۱۶۶	طَرَطَانِيوش	۱۶۰
غَوزَه	۱۶۸	غَشَاك	۱۶۵	طُرُّوك	۱۶۱
غَوش	۱۶۴	غَف	۱۶۴	طَوف	۱۶۱
غَوشاد	۱۶۳	غَفَج	۱۶۳	غَاتَفَر	۱۶۳
غَوشَى	۱۶۸	غَفْجِي	۱۶۹	غَارِج	۱۶۲
غَوك	۵۴	غَفُودَه	۱۶۸	غَازَه	۱۶۸
غَوك	۱۶۵	غَلَبِكِين و غَلَبِكِين	۱۶۶	غَاش	۱۶۴
غَول	۱۶۵	غَلْبَه	۱۶۷	غَال	۱۶۵
غَيشَه	۱۶۸	غَلَتِيدَن	۱۶۶	غَالُوك	۱۶۵
فَاز	۱۷۴	غَلَتِيه	۱۶۸	غَامِي	۱۶۹
فَازَه	۱۸۰	غَلْج	۱۶۲	غَاؤُش	۱۶۴
فَاش	۱۷۵	غَلَغَليَج	۱۶۲	غَاوُشِنَگ	۱۶۵
فَافَا	۱۷۰	غَلْنَج	۱۶۳	غَاوُشُو	۱۶۷
فَام	۱۷۷	غَلَمَليَج	۱۶۲	غُتَقَرَه	۱۶۸
فَامُر	۱۷۳	غَلِيج	۱۶۲	غَدَنَگ	۱۶۵
فَانَه	۱۸۰	غَلِيوَاج	۱۶۲	غَراشِنَدَه	۱۶۷
فَتَال	۱۷۷	غَليَواز	۱۶۴	غَرنَدَه	۱۶۷
فَتَراك	۱۷۷	غَمزَه	۱۶۸	غَراشِيدَه	۱۶۷
فَتَرد	۱۷۲	غَمنَدَه	۱۶۷	غَرَچَه	۱۶۸
فَتَريَد	۱۷۲	غَن	۱۶۶	غَرَد	۱۶۳
فَعَخ	۱۷۱	غَنْج	۱۶۳	غَرس	۱۶۴
فَخلمه	۱۷۹	غَنْج	۱۶۳	غُرشِنَه	۱۶۸

فَرِهٌ ۱۸۰	فَرَزانَه ۱۸۰	فَحَّم ۱۷۸
فَرَهَختَه ۱۸۱	فَرَزَد ۱۷۲	فَخَمِيد ۱۷۲
فَرَهَسْت ۱۷۱	فَرَزْ ۱۷۴	فَخَمِيدَه ۱۸۱
فَرَهَمَنَد ۱۷۳	فَرَسَب ۱۷۰	فَخَنْ ۱۷۹
فَرَهَنْج ۱۷۱	فَرَسَادَه ۱۸۱	فَدَرْنَگ ۱۷۶
فَرَهَنْگ ۱۷۷	فَرَسَتَه ۱۸۱	فَرَ ۱۷۴
فَرَهِيَختَه ۱۷۹	فَرَسَد ۱۷۲	فَرَاخَا ۱۷۰
فَرِی ۱۸۱	فَرَسَنَگ ۱۷۷	فَرَاز ۱۷۴
فَرِیَب ۱۷۰	فَرَسَنْگَسَار ۱۷۳	فَرَاسَتوک ۱۷۶
فَرَاک ۱۷۶	فَرَسَوَه ۱۸۰، ۱۷۹	فَرَاغ ۱۷۵
فَرَاگَن ۱۷۸	فَرَغ ۱۷۶	فَرَالَک ۵۴
فَرَاگَین ۱۷۸	فَرَغَار ۱۷۳	فَرَانَک ۱۷۷
فَرَغَنَد ۱۷۱	فَرَغانَه ۱۸۱	فَرَایَتَه ۱۸۱
فَرَثَه ۱۸۰	فَرَغَر ۱۷۳	فَرَب ۱۷۰
فَسِيلَه ۱۸۰	فَرَغُول ۱۷۷	فَرَت ۱۷۰
فَش ۱۷۵	فَرَغُوي ۱۸۱	فَرَتَوت ۱۷۰
فَع ۱۷۶	فَرَغِيش ۱۷۵	فَرَتُور ۱۷۳
فَعَاک ۱۷۶	فَرَفُور ۱۷۳	فَرَجَام ۱۷۷
فَعَان ۱۷۹	فَرَفُوز ۱۷۴	فَرَخَا ۱۷۰
فَعَنَد ۱۷۲	فَرَکَن ۱۷۸	فَرَخَار ۱۷۳
فَعَنْشُور ۱۷۳	فَرَکَنَد ۱۷۲	فَرَشَح ۱۷۱
فَعَوارَه ۱۷۹	فَرَکَنَه ۱۸۱	فَرَخَشَتَه ۱۸۱
فَعِيَاز ۱۷۴	فِرم ۱۷۸	فَرَخَشَه ۱۷۹
فَكُنْ ۱۷۴	فَرَنَاس ۱۷۵	فَرَخَنَج ۱۷۱
فَگَانَه ۱۸۰	فُرْنَج ۱۷۱	فَرَشَنَدَه ۱۸۱
فَلاخَن ۱۷۹	فَرَواَر ۱۷۳	فَرَخُو ۱۷۹
فَلَاد ۱۷۲	فَرَورَد جَان ۱۷۸	فَرَخُور ۱۷۳
فَلَادَه ۱۸۰	فَرَورَدِين ۱۷۸	فَرَخُوَيدَن ۱۷۸
فَلَاطَوس ۱۷۵	فَرَوْشَک ۱۷۷	فَرَدَرَه ۱۸۱
فَلْج ۱۷۱	فُروشَه ۱۸۰	فَرَز ۱۷۴
فَلْجم ۱۷۸	فَرَوْغ ۱۷۶	فَرَزاَم ۱۷۷
فَلْخ ۱۷۱	فَرَوْهِيَده ۱۸۰	فَرَزان ۱۷۸

كاشانه ٢٠٨	قرآن خوان ٢٦١	فلَحْم ١٧٨
كاشه ٢٠٩	قرقر روده ١٨٣	فلَخْمَه ١٧٩
كاغك ١٩٩	قرقوط ١٨٣	فلَخُود ١٧٧
كاغكاغ ١٩٦	قرَكَن ١٨٣	فلَخُوده ١٨١
كاف ١٩٧	قرَاگَند ١٨٢	فلَخِيد ١٧٢
كاك ١٩٨	قرَدار ١٨٢	فلَرَز ١٧٤
كالفته ٢٠٦	قرَهْ ١٨٣	فَلْعَنَد ١٧٢
كالِم ٢٠١	قسطا ١٨٢	فلماخن ١٧٩
كالنجر ١٩٢	قليله خوار ٢٦٠	فَلَه ١٨٠
كاللوس ١٩٥	فَنَج ١٨٢	فناروز ١٧٤
كالله ٢٠٧	فُنْج ١٨٢	فَنَج ١٧١
كاليو ٢٠٥	قندهار ١٨٢	فَنَد ١٧١
كام ٢٠٠	فَنُود ١٨٢	فَنَصُور ١٧٣
كانا ١٨٤	قوقه ١٨٣	فنو ١٧٩
كاناز ١٩٣	قهرمان ١٨٣	فتود ١٧٢
كَنْز ١٩٣	قياوَار ١٨٢	فوَب ١٧٠
كانون ٢٠٢	كابليج ١٨٧	فورانديوس ١٧٥
كانيرو ٢٠٤	كابوك ١٩٨	فوَز ١٧٤
كاو ٢٠٤	كابيله ٢٠٩	فوژان ١٧٨
كاواك ١٩٨	كابين ٢٠٣	فوگان ١٧٨
كاوكاو ٢٠٤	كاتوره ٢٠٧	فيار ١٧٣
كاوكلور ١٩٢	كَلَج ١٨٧	فياوَار ١٧٣
كاونجك ١٩٩	كاقچار ١٩٠	فيَخُود ١٧٣
كاوه ٢٠٨	كاقحال ١٩٩	فيريده ١٨١
كاوييان ٢٠٣	كاخ ١٨٨	فِيلِك ١٧٦
كاويدن ٢٠٣	كارزار ١٩٣	فيَمُون ١٧٩
كاهاكشان ٢٠٢	كاريز ١٩٤	قار ١٨٢
كُب ١٨٥	كازه ٢٠٧	قالوُس ١٨٣
كَبَت ١٨٦	كاثر ١٩٤	قبا ١٨٢
كَبَد ١٨٨	كاس ١٩٥	قتال ١٨٣
كَبَسْت ١٨٦	كاسانه ١٨٩	قدَغ ١٨٣
كَبُودَر ١٩٢	كاسمُوي ٢١٠	قُدمٌ ١٨٣

كىشكىت	١٨٦	كىرستون	٢٠٢	كېڭىم	٢٠٦
كىشىكىن	٢٠٢	كىشمە	٢٠٨	كېيتا	١٨٤
كىشكىنه	٢٠٨	كىرف	١٩٧	كېپكى	١٩٨
كىشن	٢٠٣	كىركى	١٩٩	كېپى	٢١٠
كىشوت	١٨٦	كىرگەم	٢٠١	كەت	١٨٦
كىشور	١٩١	كىرگەندىن	٢٠٤	كەخ	١٨٨
كىشور زىيان	٢٠٤	كىرمىندىن	١٨٨	كەت	١٩٢
كىف	١٩٧	كۈرن	٢٠٢	كەتف	١٩٧
كىفا	١٨٥	كۈرۈ	٢٠٥	كەنئىبر	١٩٠
كىفانە	٢٠٨	كۈروخ	١٨٨	كەتىب	١٨٥
كېفت	١٨٦	كۈروز	١٩٤	كېتىر	١٩٢
كېفتە	٢٠٦	كۈرونىس	١٩٥	كەچول	٢٠٠
كېفتە	٢٠٧	كۈروه	٢٠٦	كۈخ	١٨٨
كېچ	١٨٧	كۈريا	١٨٤	كەخ كەخ	١٨٨
كېش	١٩٦	كۈريان	٢٠٣	كەدو	٢٠٥
كېشىر	١٩٠	كۈرىز	١٩٤	كەدوا دە	٢٠٧
كېفيد	١٨٩	كۈزبۈد	١٨٩	كۈدە	٢٠٦
كېفيده	٢٠٧	كۈزم	٢٠١	كەدە	٢٠٦
كېرى	٢١٠	كۈزۈغ	١٩٦	كەدىور	١٩٢
كېنبە	٢٠٨	كۈز	١٩٥	كەدر	١٩١
كېلابە	٢٠٥	كۈشكۈز	١٩٩	كېر	١٩١
كېلات	١٨٥	كۈشۈنە	٢٠٨	كېاشىدە	٢٠٨
كېلازە	٢٠٥	كېسک	١٩٩	كېراك	١٩٨
كېلال	٢٠٠	كېسىندر	١٩١	كېران	٢٠٤
كېلان	٢٠٣	كېسيب	١٨٥	كېران	٢٠٢
كېلب	١٨٥	كېسيمە	٢٠٩	كېرباسە	٢٠٦
كېلبه	٢٠٧	كېشاورز	١٩٤	كېربېش	١٩٦
كېلتە	٢٠٦	كېشتى	٢١٠	كېرتە	٢٠٦
كېلچ	١٨٧	كېشتى	٢١٠	كېرتە	٢٠٦
كېلخىج	١٨٧	كېشف	١٩٧	كەدر	١٩١
كېلەفت	١٨٦	كېشتىت	١٨٦	كېردىگار	١٩٣
كېلک	١٩٧	كېشتىتە	٢٠٦	كېردىن	٢٦١

کوم ۲۰۱	گُندرو ۲۰۴	كلک ۱۹۹
گَونَدَه ۲۰۸	كَنْدَرَه ۲۰۹	كُلْكُم ۲۰۰
کَوِير ۱۹۱	كُنْدِيز ۱۹۴	كُلْنَد ۱۸۹
کَهْبَد ۱۸۹	كُنْدَه ۲۰۶	كَلْنَدَرَه ۲۰۷
كَهْبَر ۱۹۲	كَسْتُو ۲۰۵	كُلْوَخ ۱۸۸
كُهْبَلَه ۲۰۸	كَنْشَت ۱۸۶	كَلْوُوك ۱۹۹
كَهْيَنَه ۲۰۹	كَنْغَالَه ۲۰۷	كَلْيِچَه ۲۰۹
كَيِ ۲۱۰	كَنْكَر ۱۹۲	كَلْيِزَه ۲۰۹
كَيَا ۱۸۴	كَنْگَالَه ۲۰۷	كَلْيِك ۱۹۹
كَيَاخَن ۲۰۳	كَنَنَد ۱۸۸	كَلْيِكَى ۲۱۰
كَيادَه ۲۰۹	كَنُور ۱۹۲	كَمَاس ۱۹۵
كَيَار ۱۹۰	كَوَار ۱۹۰	كَمَانِ سَام ۲۰۱
كَيَارَنَد ۱۸۸	كَواز ۱۹۵	كَمَانَه ۲۰۸
كَيَارَنَگ ۱۹۹	كَوَالْفَنْچَه ۲۰۹	كَمَرا ۱۸۴
كَيَاكِن ۲۰۳	كُوب ۱۸۵	كَمَرَدون ۲۰۳
كَيَان ۲۰۱	كَوَبِين ۲۰۲	كَمَرَستَم ۲۰۱
كُيَان ۲۰۱	كَوَپَال ۲۰۰	كُمَكَان ۲۰۳
كَيَانَا ۱۸۴	كَوَتَوال ۲۰۰	كُمَلَه ۲۰۸
كَيَج ۱۸۷	كَوَچ ۱۸۷	كَمَنَد ۱۸۹
كَيَچَكَيَچ ۱۸۷	كَوَدن ۲۰۳	كَمَى ۲۱۰
كَيَسَنَه ۲۰۶	كَورَه ۲۰۷	كَمَينَه ۲۰۹
كَيَع ۱۹۶	كَوَس ۱۹۵	كُن ۲۰۴
كَيَغَال ۲۰۰	كَوَسَت ۱۸۶	كَنَارَنَگ ۱۹۹
كَيَفَر و كَيَفَر ۱۹۱	كَوشَك ۱۹۹	كُنَاغ ۱۹۶
كَيَك ۱۹۸	كَوغ ۱۹۷	كُنَام ۲۰۰
كَيَكِيز ۱۹۴	كَوف ۱۹۷	كَنْبُورَه ۲۰۸، ۲۰۶
كَيَمِيا ۱۸۴	كَوْفَشَانَه ۲۰۸	كُنج ۱۸۷
كَيَوان ۲۰۲	كَوكَنَار ۱۹۰	كُنْجَال ۲۰۰
كَيُوس ۱۹۵	كَول ۲۰۰	كُنْجَه ۲۰۶
كَيَهَان ۲۰۲	كَولا ۱۸۵	كُنْجَه ۲۰۹
كَاز ۱۹۴	كَولَوْيَان ۲۰۲	كُنْد ۱۸۹
گَال ۲۰۰	كَولَك ۱۹۹	كَنَدا ۱۸۴

گُواں	۱۹۹	گریغ	۱۹۶	گاو	۲۰۵
گوالیدن	۲۰۳	گزاف	۱۹۷	گاودم	۲۰۱
گوان	۲۰۳	گزای	۲۱۰	گاورنگ	۱۹۸
گوباره	۲۰۷	گزاید	۱۸۹	گاه	۲۰۵
گوداب	۱۸۵	گزند	۱۹۰	گبیر	۱۹۲
گودره	۲۰۷	گثار	۱۹۰	گذرنامه	۲۰۸
گودره	۲۰۹	گست	۱۸۶	گذشت	۱۸۶
گوز	۱۹۴	گشته	۲۰۸	گراز	۱۹۳
گوزن	۲۰۳	گلاگونه	۲۰۹	گرازیدن	۲۰۳
گوژ	۱۹۵	گلاندن	۲۰۴	گران جان	۲۶۰
گوش آوای	۲۱۰	گلخن	۲۰۴	گرای	۲۱۰
گوشاب	۱۸۵	گلفهشتگ	۱۹۸	گرایید	۱۸۹
گوش سرای	۲۱۰	گلگونه	۲۰۹	گریز	۱۹۴
گول	۲۰۰	گلموز	۱۹۵	گرد	۱۸۹
گولانچ	۱۸۷	گلۇند	۱۸۸	گرد	۱۸۹
گەنبار	۱۹۰	گله	۲۰۸	گردا	۱۸۵
لا به	۲۱۶	گلیون	۲۰۴	گرددباد	۱۸۹
لا د	۲۱۲	گمار	۱۹۰	گرد پای حوض می گردد	
لا دن	۲۱۵	گمَست	۱۸۶	۲۶۱	
لاش	۲۱۴	گنج	۱۸۸	گردا	۱۸۴
لاف	۲۱۴	گنج بادآور	۱۹۲	گرز	۱۹۴
لاک	۲۱۴	گنج فریدون	۲۰۳	گرگش	۱۹۶
لال	۲۱۵	گنجور	۱۹۰	گرگمان	۲۰۲
لاله	۲۱۶	گندآور	۱۹۱	گرگن	۲۰۳
لاله سار	۲۱۳	گنگ	۱۹۷	گرگزه	۲۰۹، ۱۹۳
لام	۲۱۵	گنگ	۱۹۸	گرگست	۱۸۶
لاند	۲۱۲	گنگ	۱۹۸	گرگفت	۱۸۶
لاندن	۲۱۵	گنگبار	۱۹۰	گرگان	۲۰۲
لانه	۲۱۶	گو	۲۰۵	گرگر	۱۹۳
لای	۲۱۶	گواره	۲۰۷	گرم	۲۰۱
لب	۲۱۱	گواز	۱۹۳	گرنجو	۲۰۵
لَبِيش	۲۱۴	گوازه	۲۰۷	گروگر	۱۹۳

٢٢٧	مانی	٢١٤	لُوش	٢١١	لَبِنَا
٢١٨	مانید	٢١٤	لُوغ	٢١١	لَت
٢٢٦	ماه	٢١٣	لَوْكَر	٢١٦	لَتْرَه
٢٢٥	ماه بِر كوهان	٢١٢	لوند	٢١٢	لَتْبِر
٢٢٧	مای	٢١٦	لونه	٢١١	لَج
٢١٧	متَرَب	٢١٣	لوهر	٢١٦	لَجْن
٢٢٨	مُتَوارِي	٢١٦	لهبله	٢١١	لَخْت
٢١٨	مج	٢١٥	ليان	٢١٦	لَخْتَه
٢٢٣	مَجْرِك	٢١٤	ليف	٢١٢	لَخْج
٢٢٢	مجاچنگ	٢١٥	ليوك	٢١٢	لَرَلَر
٢١٨	مُخ	٢٢٥	مابون	٢١٣	لَغْز
٢٢٠	مُخْسِنوس	٢٢٧	ماچوچه	٢١٣	لَغْز
٢٢٧	مخیده	٢١٨	ماخ	٢١٥	لَغْزِيدَن
٢٢٤	مُدَام	٢١٩	مادندر	٢١٣	لَغْزُوز
٢٢٤	مَدَن	٢١٩	ماذهدر	٢١٢	لَفْج
٢٢٣	مَدَنگ	٢١٧	ماراب	٢١٤	لَك
٢٢١	مدهوش	٢١٧	مارافسا	٢١٥	لُك
٢٢٧	مَدِي	٢٢٦	مارگرَزه	٢١٦	لَكَانَه
٢٢١	مراش	٢٢٠	ماز	٢١٦	لَكْهَن
٢٢٦	مرااغه	٢٢٤	مازريون	٢١٥	لَگَن
٢١٨	مرَج	٢٢٤	مازِل	٢١٥	لَمَالَم
٢٢٤	مرجان	٢١٩	مازندر	٢١٤	لَنارَنگ
٢٢٧	مرخشہ	٢٢٤	مازنيين	٢١٦	لُنبَه
٢٢٠	مرز	٢١٩	مازيـد	٢١٢	لِنج
٢٢٤	مرزيان	٢١٧	ماشلا	٢١٢	لِنج
٢٢٥	مَرَّاغَن	٢٢١	ماع	٢١٦	لَنَجَه
٢٢٠	مرس	٢٢٢	ماك	٢١٤	لنـکـاـک
٢٢١	مرغ	٢٢٣	ماكول	٢١١	لُوت
٢٢٥	مَرْغَن	٢٢٥	ماكـيان	٢١١	لَوْج
٢١٧	مرغُوا	٢٢٣	مالـامـال	٢١٣	لوـسـ
٢٢٣	مرغول	٢٢٦	مائـه	٢١٦	لوـسانـه
٢٢٥	مرـکـو	٢٢٥	مان	٢١٣	لوـشـ

٢١٨	مِيْخ	٢٢٠	مَلَمَاز	٢١٨	مَرْجَع
٢٢٢	مِيرُوك	٢٢٣	مَمَول	٢٢٧	مَرْنَدَه
٢٢٠	مِيز	٢١٩	مَتَأَوَّر	٢١٧	مَرْوا
٢٢٥	مِيزِيَان	٢١٨	مُنْج	٢٢٧	مَزَه
٢١٨	مَيْزَد	٢٢٢	مَنْجَك	٢٢٧	مُثْرَه
٢٢٧	مِيزَه	٢٢٤	مَنَدَل	٢١٨	مُسْتَمَنَد
٢٢٦	مِيشَتَه	٢١٩	مَنَدُور	٢٢٦	مُسْتَه
٢٢١	مِيْغ	٢٢٦	مَنَدَه	٢١٨	مُسْتَيَمَنَد
٢٢٥	مِيلَاد	٢٢١	مَيَش	٢٢٦	مَسَكَه
٢٢٦	مِيلَادَه	٢٢٢	مَنَگ	٢٢٦	مُسْخَتَه
٢٢٤	مِينَافَام	٢٢٢	مَنَگَك	٢٢٧	مَشَكَانَه
٢١٩	مِينَاوَر	٢٢٥	مَنَو	٢٢٥	مَشَكُو
٢٢٥	مِينُو	٢٢٨	مُورَى	٢٢٣	مَشَنَگ
٢١٩	مِينُوآبَاد	٢٢٠	موز	٢٢٦	مَعْشَقَولَيه
٢٢٠	مِينُوش	٢٢٤	مُورَان	٢٢١	مَغَ
٢٢٥	مِيْهَن	٢٢٦	موسِيَجَه	٢٢١	مَغَ
٢١٩	مَؤَبِد	٢٢٣	موك	٢٢٢	مَغَاك
٢٢٤	مَؤَيَّزَال	٢٢٣	مول	٢٢٧	مَغَلَگَاه
٢٢٩	نَاب	٢٢١	مولِش	٢١٧	مَعْمَا
٢٣٠	نَاخِج	٢٢٤	مولِيدَن	٢٢٦	مَعَنَدَه
٢٣٥	نَارِنَگ	٢٢٣	مومُول	٢٢٠	مَغِيَاز
٢٣٩	نَارَون	٢٢٧	مونه	٢٢٢	مَفَلاَك
٢٣٢	نَارَونَد	٢٢٦	مويَه	٢٢٢	مَكَ
٢٣٣	نَاز	٢٢٦	مه	٢١٩	مَكِياَز
٢٣٨	نَازِينَ	٢١٩	مهر	٢١٧	مَكِيب
٢٣٣	نَاثَر	٢١٧	مهرَاب	٢٢٥	مَكِيدَن
٢٣٤	نَاغُوش	٢١٨	مهرَاج	٢٢٤	مَكِيل
٢٣٦	ناك	٢٢٧	مهنَانَه	٢٢٤	مُل
٢٣٢	ناڭُذَار	٢١٨	مَهْوَنَد	٢٢٦	مَلَازَه
٢٣٢	ناڭوَار	٢٢٦	مهينَه	٢٢١	مَلَذِيطَس
٢٣٧	نَال	٢١٩	مِياوَر	٢٢٢	مُلَك
٢٤٠	نَالَه	٢٢٤	ميَتَنَ	٢٢٣	مِلَك

نِلک ۲۳۵	نِسترون ۲۳۸	نانِ کشکین ۲۳۸
نَماد ۲۳۱	نِسترون ۲۳۸	نَانیوشان ۲۳۸
نَمْتُک ۲۳۶	نَسْتَوہ ۲۴۰	ناو ۲۳۹
نَمْج ۲۳۰	نَسَر ۲۳۳	نَاورَد ۲۳۱
نَمْوَنَه ۲۴۰	نَسَرِین ۲۳۸	نَاهَار ۲۳۲
نَنْک ۲۳۶	نَسَک ۲۳۶	نَاهِيد ۲۳۲
نَوَائِین ۲۳۹	نَسَنَاس ۲۳۴	نَایزَه ۲۴۰
نَوا ۲۲۹	نَسِيَان ۲۳۹	نَبْخَتَه ۲۳۹
نَوار ۲۲۲	نَشَپِيل ۲۳۷	نَبَرَد ۲۳۱
نَواز ۲۲۳	نَشَک ۲۳۶	نَبَرَدَه ۲۴۱
نَوان ۲۳۸	نَشَکرَدَه ۲۴۰	نَبَک ۲۳۶
نَوبَاوه ۲۴۱	نَشَکلِيد ۲۳۱	نَبِيرَه ۲۴۰
نَوْجَه ۲۴۰	نَشَکُنْج ۲۳۰	نَتَاغ ۲۳۴
نُودَرَه ۲۴۰	نَشَل ۲۳۷	نَجَار ۲۳۲
نَودَه ۲۴۱	نَشَنَک ۲۳۶	نَخ ۲۳۰
نَورَد ۲۳۲	نَشِيب ۲۲۹	نَحْجَ ۲۳۰
نَوز ۲۳۳	نَشِيمَن ۲۳۸	نَخْجِير ۲۳۲
نَوَز ۲۳۳	نَغَز ۲۳۳	نَخْجِير وَال ۲۳۷
نَوَزان ۲۳۸	نَعْنَع ۲۳۵	نَخْجل ۲۳۷
نَوس ۲۳۴	نَغُوشَا ۲۲۹	نَخْلَه ۲۴۱
نَوسَه ۲۴۰	نَغُوشَاک ۲۳۶	نَخْيَز ۲۳۳
نَوش ۲۳۴	نَفَاعَ ۲۳۵	نَرَخْجَ ۲۳۰
نَوف ۲۳۵	نَفَام ۲۳۷	نَرَد ۲۳۱
نَوْفَاعَ ۲۳۵	نَفَج ۲۳۰	نَرَک ۲۳۶
نَوْفَه ۲۴۰	نَفَرِين ۲۳۸	نَرَگَان ۲۳۸
نَوَک ۲۳۶	نَقَغَ ۲۳۵	نَرَم ۲۳۷
نَول ۲۳۷	نَکَس ۲۳۴	نُورَه ۲۳۳
نَون ۲۳۸	نَکَل ۲۳۷	نَزَاد ۲۳۱
نَوَنَد ۲۳۱	نَکَو ۲۳۹	نَزَغار ۲۳۳
نَونَه ۲۴۱	نَکوْهَش ۲۳۴	نَزَند ۲۳۱
نَوَه ۲۳۹	نَکوْهِيدَه ۲۴۰	نَزَنْگ ۲۳۶
نوید ۲۳۰	نَگَون ۲۳۸	نَس ۲۳۴

۲۴۷ وسکاره	۲۳۵ نیوک	۲۳۷ نویل
۲۴۷ وسمه	۲۴۲ وا	۲۳۱ نهاد
۲۴۳ وسناد	۲۴۴ واتگر	۲۳۲ نهادید
۲۴۷ وسنتی	۲۴۳ وادیج	۲۳۲ نهار
۲۴۴ وش	۲۴۶ وارن	۲۴۱ نهاری
۲۴۵ وشنگ	۲۴۶ وارون	۲۲۳ ئهاز
۲۴۷ وشنتی	۲۴۷ وارونه	۲۳۷ نهال
۲۴۵ وغۇغۇ	۲۴۵ واقوقا	۲۴۱ نهالە
۲۴۴ وغىش	۲۴۶ وال	۲۴۱ نهالى
۲۴۷ ونانە	۲۴۲ والا	۲۳۳ نېھىز
۲۴۳ ونج	۲۴۷ والعونه	۲۳۷ ئەم
۲۴۶ وئىكل	۲۴۶ وام	۲۲۲ ئەمار
۲۴۵ وئىنگ	۲۴۷ وامى	۲۲۸ ئەمان
۲۴۵ وەنگ	۲۴۴ وخش	۲۴۱ نەنانە
۲۴۷ ويختە	۲۴۴ وخشور	۲۳۹ ئەنېن
۲۴۳ ويد	۲۴۴ وراز	۲۳۲ ئەور
۲۴۲ ويدا	۲۴۳ ورتاج	۲۳۰ نېھىپ
۲۴۶ ويڭغان	۲۴۳ ورتىچ	۲۲۹ نىيا
۲۴۷ ويژە	۲۴۳ ورج	۲۳۳ نىاز
۲۴۷ ويشىدە	۲۴۷ ورددە	۲۳۲ نىازمند
۲۴۳ ويقىنج	۲۴۳ ورززو [د]	۲۳۹ نىاستو
۲۴۵ ويك	۲۴۴ ورزكار	۲۳۴ نىايىش
۲۴۶ وييل	۲۴۷ ورزە	۲۳۰ نېرىنج
۲۴۳ ويلانج	۲۴۴ ورس	۲۳۵ نېزىگى
۲۴۷ ويله	۲۴۴ ورۇغ	۲۳۹ نېرو
۲۵۰ هار	۲۴۶ ورۇفان	۲۴۱ نىستە
۲۵۰ هاز	۲۴۵ ورکاك	۲۳۹ نىسو
۲۵۰ هاژ	۲۴۲ ورۇت	۲۳۹ نيكو
۲۵۰ هاس	۲۴۲ وئىبى	۲۳۶ نيملىك
۲۵۲ هال	۲۴۵ ورۇغ	۲۳۹ نيو
۲۵۲ هاماڭ	۲۴۲ وستا	۲۳۴ نيوش
۲۵۳ هامون	۲۴۳ وۇسىد	۲۴۰ نيوشه

يالخ	۲۵۷	همدم	۲۵۴
ياله	۲۵۸	هملخت	۲۵۲
يامس	۲۵۷	همنشين	۲۵۱
ياور	۲۵۶	هن	۲۴۹
ياوندان	۲۵۸	هنچ	۲۵۳
ياس	۲۵۷	هنجار	۲۵۳
يَب	۲۵۵	هند	هر آينه
يَبست	۲۵۵	هندبید	هرا
يَخچه	۲۵۸	هنگ	هراس
يَخس	۲۵۶	هواري	هراش
يَسال	۲۵۷	هور	هرزه
يَشار	۲۵۶	هوش	هرمز
يَشك	۲۵۷	هُويدا	هرمس
يشنگ	۲۵۷	هي	هروانه گه
يَعْتَنِج	۲۵۵	هيدخ	هزاك
يَغما	۲۵۵	هيربد	هزينه
يَعْنِج	۲۵۵	هيز	هزير
يَكْبُسِي	۲۵۹	هيش	هست استا
يَكْرَان	۲۵۸	هيكيل	هستو
يَكْسُونَه	۲۵۸	هيلا	هسر
يَل	۲۵۷	هين	هفت رنگ
يَلدا	۲۵۵	هيون	هفتورنگ یا هفتورنگ
يَلَه	۲۵۸	يا	هِلش
يَوبِه	۲۵۸	يارا	همارا
يَوز	۲۵۶	ياربدي	هماره
يُوسَه	۲۵۸	يارى	همال
يَوغ	۲۵۷	ياز	همانا
يَولَاخ	۲۵۶	يانزان	هاوارد
يون	۲۵۸	يازي	همایون
		ياگند	همتا
		يال	همخوند

## بعضی لغات که در تعریف لغات اصلی آمده است<sup>۱</sup>

آغاز	ذیل	خانه	ذیل	آژینه	ذیل	پیخ	ذیل	آنگوشه
آلوجه		نمَتَك		پیلگوش		پیلگوش		پیلگوش
اسفیوش		اسبِغول		تالانک		تالانک		تالانک
اشلان		کنستو		تبنگ		تبنگ		تبنگ
آکارُس		سماروغ		تخمکان		تخمکان		تخمکان
اکر		فرژ		تخم کان		تخم کان		تخم کان
اوربانه		بجم		ترقید		ترقید		ترقید
ایشی		بانو		ترکش		ترکش		ترکش
بادرنجبویه		بازرو		تزده		تزده		تزده
بژول		شتالنگ		تشی		تشی		تشی
بیرم		پشنگ		تشی		تشی		تشی
بیغله		کنج		ثُنْبَه		ثُنْبَه		ثُنْبَه
بیغوله		کنج		ثُنگ		ثُنگ		ثُنگ
بیلک		بیله		تننده		تننده		تننده
بیهن		سکنه		تیهو		تیهو		تیهو
پارگی		شمر		چوک جرک		چوک جرک		چوک جرک
پالیز		جالیز		جُلَه		جُلَه		جُلَه
پایکذار		اسکذار		جنسی		جنسی		جنسی
پیخیچه		غلغلیچ		چاخو		چاخو		چاخو
پشگل		پشک		چراگک		چراگک		چراگک
پوسه		کیسنه		چشم تره		چشم تره		چشم تره

۱) لغاتی که صریحاً محلی و گویشی دانسته شده‌اند در این فهرست نیامده‌اند.

رد	ذیل پی	چکاو	چشمیرک ذیل
رساک	رشتاك	چگک	چغوک
چکری	ريواش	انگشته	چلک
غليواج	زغن	بازنيج	چنگالوس
زرفين	زلفين	شيلان	چيلان
سماروغ	زيوه	زعنگ	حکچه
راورا	ژڙو	كبيتا	حويجي
شفانه	سبزکرَا	غليواج	خاد
شاهورد	سرايچه	سماروغ	خايديس
آهون	سمج	سكنه	خجو
آهون	سمجه	خرند	خراخار
ديوچه	سوس	كاذه	خرپشه
سُعْر	سيخول	شاهورد	خرمن ماه
ديوچه	شبره	خر	خره
خربيواز	شبيازه	سكنه	خشو
اخگر	شگار	گبر	ختنان
شفترنگ	شلير	چکاو	خم
شمیده	شمان	ديوچه	خوره
شيار	شومزده	خوى	خيز
شارک	شهرک	كاشانه	دار الشفاء
گرنجو	عبدالجنّك	غليواز	DAL برجمى
برخفج	عبدالجنّك	بلاغ	دخ
كلازه	عقه	پشيزه	درمنه
زنگ	عقل	فرسنگسار	دوازه هزارگام
غله	عگه	فغياز	دردران
كلازه	عگه	مَعَنَدَه	دشبل
زوالي	غالوك	بلاغ	دونخ
چغز	غُنْبُمْرس	بازه	دوستي
غوشاي	غو شاد	لُك	دوثر
برغول	فرقوط	الر	دوكونه
كريز	فرنسه	سماروغ	ديوه
برغول	فروشه	سكنه	راورا

غنجار	ذيل	گلگونه	ذيل	فلاخمان	ذيل
گوباره		گواره		هفتورنگ	
شنتگينه		گواز		بالار	
فَرْز		گياه تركى		گودره	
گلموز		مارپلاس		چغز	
شترنگ		مردمگياه		كنور	
استرنگ		مردمگياه		كلاژه	
سکنه		منگو		كربيش	
وزغ		مَگَل		گبر	
چغز		مَگَل		پرگاله	
پك		مَگَل		زنگ	
غوك		مَگَل		هملخت	
غليواز		موشگير		غلبه	
اپيون		مهانول		غلبه	
اخنگر		نكار		شند	
فغياز		نورдан		كنور	
چغز		واق		کوج	
فردره		وسه		جغد	
چغز		وق		جغد	
غليواج		ويش		جغد	
شارك		هزاردستان		سکنه	
هفتورنگ		هفتبرادران		بازنچ	
استرنگ		بیرون الصنم		غنجار	
					گلاگونه